اطلاعات هفتگی
شماره ۳۴۵۸
چهارشنبه ۲۷ بهمن ۱۳۸۹
بها ۵۰۰۰ ریال

- زلزله مردمی در خاورمیانه
- مرد بسیار خوشبختی هستم
- گزارشی از نکات ناشنیده جشنواره فیلم فجر
- مرگ یک مربی و سکوت سازمان تربیت بدنی

- **مجید جلالی:**

فوتبال ایران نیاز به تجدید ساختار دارد

تصویر برگزیده

تصویر سه بعدی

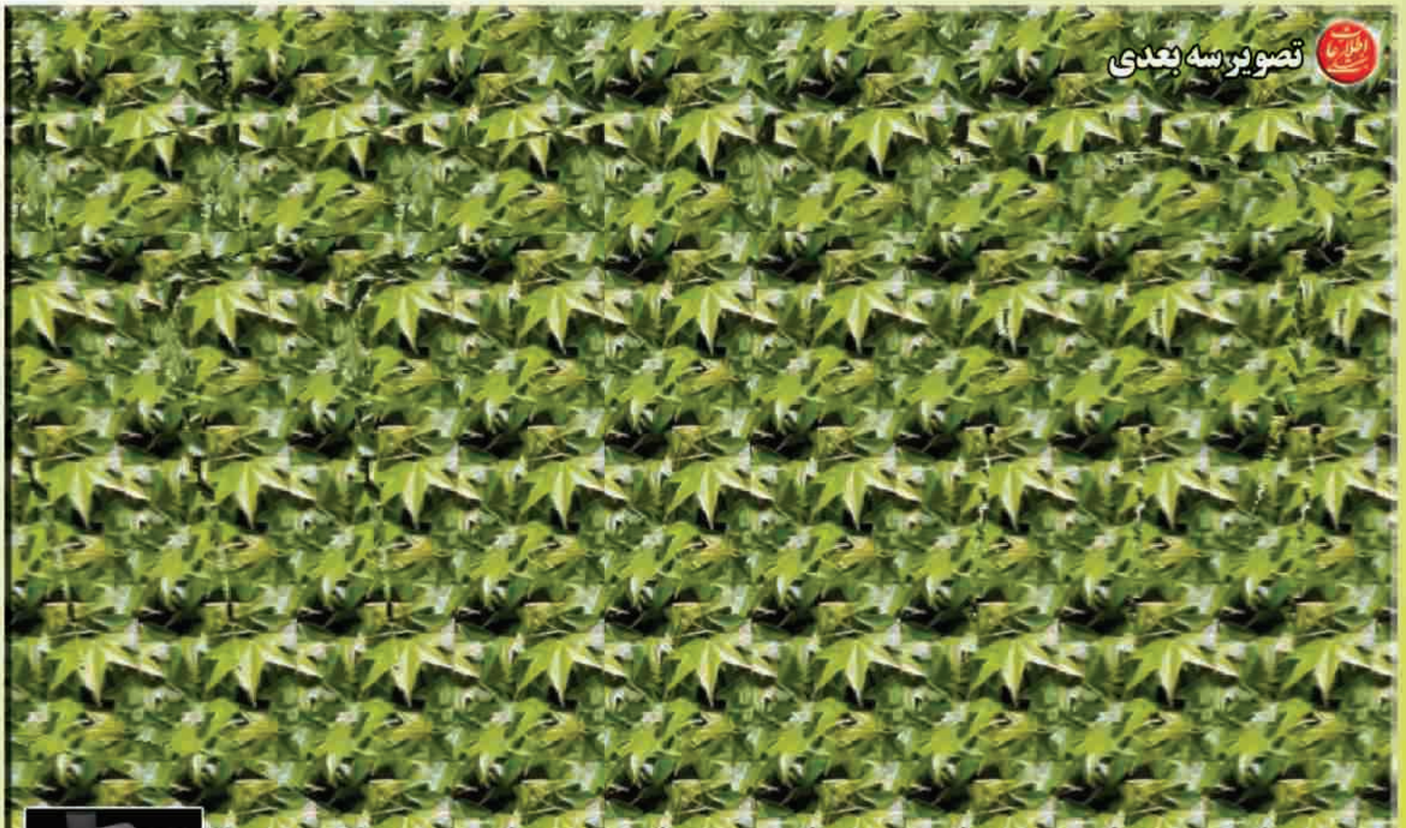

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ٤
تفسیر سیاسی ٦
سه گانه ۸
زبانشناسی ۹
ماجراهای خواستگاری ۱۰
در پیچ و خم دادگاه ۱۱
خاطرات روانپزشک ۱۲
داستان زندگی ۱٤
صدای سبز بسیج ۱٦
ترازو ۱۷
گزارش خارجی ۱۸
مشاور خانواده ۲۰
گزارش از زندان ۲۲
سوژه ۲٤
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ۲۵
فرهنگ مردم ۲۸
مسابقه بزرگ داستان نویسی ۳۰
داستان بلند ایرانی ۳۲
از گوشه و کنار جهان ۳٤
یک هفته حادثه ۳٦
راز سلامتی ۳۷
پاورقی تاریخی ۳۸
اطلاعات مفتکی ٤۱
تماشاگه راز ٤۲
نوشته های ناب ٤٤
جدول متقاطع ٤۵
جدول شرح در متن ٤٦
با هوش خود کلنجار بروید ٤۷
جنگ هنر ٤۸
داستانهای آلفرد هیچکاک ۵٤
سرگذشت های واقعی ۵٦
ورزشی ٦۰
تعبیر خواب ٦۲
پیغامهای روشنایی ٦۳
باریکتر از مو ٦٤
پیام از شما، چاپ از ما ٦۵
نقاشی های شما ٦٦
از نگاه دیگر ٦۷

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی

معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی
(تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴
نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۵۸ - چهارشنبه ۲۷ بهمن ۱۳۸۹
۱۲ ربیع الاول ۱۴۳۲ ۱۶ فوریه ۲۰۱۱

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یـادویـادواره

سالروز تولد حضرت رسول اکرم(ص) و امام جعفر صادق(ع)

دوازدهم ربیع الاول و بنا بر قول معتبرتر، هفدهم ربیع الاول مصادف است با سالروز ولادت حضرت ختمی مرتبت، محمد مصطفی (ص) که این ایام به ابتکار جمهوری اسلامی ایران و برای نزدیکی هرچه بیشتر مسلمانان به عنوان هفته وحدت نامگذاری شده است، تا برادران شیعه و سنی در کنار هم با اتحاد و همدلی به پاسداری از حریم دین مبین اسلام بپردازند. هفدهم ربیع الاول مناسبت دیگری هم دارد و آن فرخنده زادروز ولادت حضرت امام جعفر صادق(ع) است. این دو مناسبت فرخنده را به همه مسلمین جهان تبریک و تهنیت عرض نموده و آرزو داریم تا همه مسلمانان جهان تحت لوای اسلام ید واحده باشند.

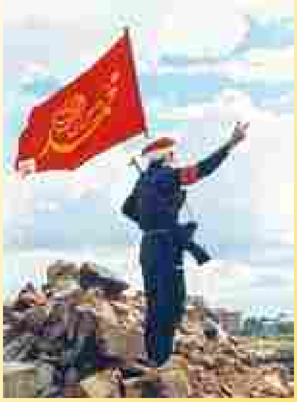

عملیات والفجر ۵ و ۶

در ۲۷ بهمن ماه سال ۱۳۶۲ هجری شمسی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی عملیات والفجر ۵ را با رمز یازهرا(س) آغاز کرد. عملیات والفجر ۵ در منطقه عملیاتی چنگوله حدفاصل مهران و دهلران اجرا شد و هدف از اجرای این عملیات آزادسازی منطقه عملیاتی بود، در عملیات والفجر ۵ ضمن دستیابی به هدف عملیات شمار زیادی از افراد دشمن کشته یا اسیر شدند و تجهیزات درخور توجهی از دشمن نیز منهدم شد.

عملیات ظفرمندانه خیبر

در دوم اسفند ماه سال ۱۳۶۳ هجری شمسی، عملیات ظفرمندانه خیبر با رمز یا رسول‌الله در منطقه طلایه و جزایر مجنون آغاز شد. در این عملیات با سلحشوری رزمندگان دلاور میهن عزیز اسلامیمان مرکز تجمع نیروهای عراقی در دارالعماره، دو گردان مکانیزه و دو گردان پیاده و تیپ بیست و هفت مکانیزه و پنجاه و شش زرهی منهدم و هزاران تن از نیروهای دشمن اسیر و کشته شدند.

شهادت سیدمحمدعلی رحیمی

در دوم اسفند ماه سال ۱۳۷۵ هجری شمسی، سیدمحمدعلی رحیمی مسوول خانه فرهنگ ایران در مولتان پاکستان به دست عوامل گروهک سپاه صحابه از سرسپردگان آمریکا به شهادت رسید.

این شهید گرانقدر به مدت یکسال و نیم مسوول خانه فرهنگ جمهوری اسلامی ایران در پاکستان بود.

شرح عکس روی جلد: شکار بی نظیر یک عکاس

پرنده ای که مجذوب تصویر خود شد

روزنامه دیلی تلگراف نوشته است که ارک هانکاکس برای گرفتن این عکس یک ماه تمام در نقطه مقابل این منطقه که محل گذر مرغان نغمه‌سر از این جنس است به کمین نشسته تا سرانجام به این تصاویر دست پیدا کرده است.

عکاس ابتدا فکر کرده است که مرغ نغمه‌سر قصد دارد آب بنوشد اما متوجه می شود که او مجذوب انعکاس تصویر خود در آب شده و زمانی متوجه می شود که مرغ دیگری در کار نیست که منقار او تصویر ثابت منقوش در آب را می شکند. مرغان نغمه‌سر انگلیسی از جمله معدود مرغان نغمه‌سر هستند که قدرت وارونه حرکت کردن و راه رفته از پایین به بالا بر روی درخت یا سطوح عمودی را دارند.

اطلاعیه مهم، قابل توجه خوانندگان گرامی اطلاعات هفتگی

به این وسیله از آن دسته از خوانندگان ارجمندی که به نحوی با مشکل دریافت و یا کمبود مجله در شهر و دیار خود روبرو هستند تقاضا می شود موضوع را با ذکر محل دقیق شهر و محله و کد به صورت کتبی، اینترنتی و یا از طریق تلفن با روابط عمومی مجله (۲۲۲۲۶۲۲۶) در میان بگذارند تا در اسرع وقت نسبت به رفع مشکل آنها اقدام شود.

تسلیت به همکاران ارجمند

با خبر شدیم همکاران گرامیمان آقایان **حمیدرضا زاهدی**، **مجتبی مرسی**، **مصطفی لاهوتی** و **خانم فریده رشیدی** در غم از دست دادن عزیزان خود به سوگ نشسته اند، ضمن عرض تسلیت به این عزیزان و خانواده گرامیشان برای روح آن مرحومان از درگاه خداوند منان غفران الهی خواستاریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

• حضرت محمد(ص): بزرگ ترین خیانتها این است که به دوست خود که تو را راستگو می پندارد، دروغ بگویی

یادداشت هفته

محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

راستی اگر فقط دروغ نگوییم

معمولاً در این ستون شما بیشتر شاهد یادداشتهای اقتصادی هستید. مطالبی درباره بودجه، تورم، بیکاری، اشتغال و مسائلی از این دست... اما چون هنوز لایحه بودجه به صحن مجلس نیامده و در هفته های آینده می توان در این باره صحبت کرد، اجازه بدهید این بار به یک معضل اجتماعی اشاره کنم که هم در حوزه دین و اخلاق معتبر است و هم در مناسبات اقتصادی و اجتماعی جامعه و حتی هنجارهای خانوادگی و الگوهای رفتاری نقش انکارناپذیر دارد. اگر این مشکل سامان درستی پیدا کند، هم خانواده اصلاح می شود، هم جامعه، هم اقتصاد و تجارت و هم مسیرهای توسعه هموار می گردد و آن پدیده ای است که متاسفانه با وجود همه نکوهشهای دینی و اخلاقی، به شکل عجیب و غریبی می رود که در جامعه ما نهادینه شود. یعنی عادت کردن به دروغ.

همه می دانیم که دروغ گویی چیز بدی است. در ضرب المثلهایمان داریم که دروغگو دشمن خداست و باز ضرب المثل دیگری داریم که می گوید اگر یک دروغ گفتی، مجبوری صد دروغ دیگر نیز برای لاپوشانی آن دروغ بگویی و...

اما متاسفانه در جامعه ما این پدیده می رود تا همه هنجارهای اخلاقی و اجتماعی را درنوردد. برای دروغ البته توجیهات فراوانی به عمل می آید. بعضی ها می گویند گاهی وقتها مصلحت ایجاب می کند که دروغ بگوییم. مسوولین اما توجیه دیگری به کار می برند. می گویند که ما دروغ نمی گوییم و اصولاً ما دروغگو نیستیم اما مصلحت نیست که همه حقیقت را نیز بگوییم.

مثلاً می گویند اگر آمار واقعی بیکاری را آنچنان که هست به جامعه بگوییم، ممکن است جامعه دچار مخاطره شود. یا اگر به همه بگوییم که در شهر چه جنایتهایی رخ می دهد، امنیت اجتماعی به خطر می افتد. گاهی وقتها هم دروغ نمی گوییم اما از گفتن حقیقت پرهیز می کنیم. یا تغییری در آمارها می دهیم تا همه چیز خوب و مثبت جلوه کند. گرچه شاید اسمش دروغ نباشد اما دروغ است.

اینکه بگوییم ما فقط کمتر از ۱۰ درصد بیکار داریم یا اینکه بگوییم تورم پایین آمده است یا اینکه بگوییم خط فقر شامل تعداد بسیار کمی از آحاد جامعه می شود چون حقیقت نیست، به هر حال نوعی دروغ به حساب می آید.

در کسب و کار و در میان آدمیان نیز این پدیده تبعاتی به دنبال آورده و می آورد.

همینکه به مغازه ای می روید و می خواهید لباس تهیه کنید و فروشنده به شما می گوید به فلان و بهمان قسم که قیمت خرید این کالا فلان قدر است و من فقط پنج درصد سود روی آن کشیده ام و بعد متوجه شوید که حداقل سی درصد کالا را گران خریده اید. یا وقتی می خواهید اتومبیلی را خریداری کنید، فروشنده به شما می گوید که این اتومبیل هیچ عیبی ندارد و خیالتان راحت باشد که تعمیر اساسی شده است و شما پس از مدت اندکی متوجه شوید که چندین عیب کوچک و بزرگ دارد.

یا وقتی در خیابان راه می روید و آقا یا خانمی با چهره ای گرفته و درمانده به شما مراجعه می کند و آهسته می گوید در شهر غریب مانده و کیف پولش را دزدیده اند و بچه اش در بیمارستان بستری است و او به کمک نیاز دارد. شما هم که احساستان به جوش آمده و عواطفتان تحریک گشته، به قصد کمک مبلغی به او می پردازید و بعد...

در هریک از این موارد، چیزی که بیشتر از زیانهای مالی به شما آسیب می زند، نفس کار است. یعنی شما دوست ندارید دروغ بشنوید و دوست ندارید به شما دروغ بگویند و وقتی متوجه می شوید که با یک دروغگو طرف بوده اید، بیش از آنچه که آسیب اقتصادی به شما فشار بیاورد، آسیب روحی می بینید. در خانواده نیز همینطور است. آنچه که روابط بین زن و شوهر را تیره و تار می کند و دیواره اعتماد بین آنان را درهم فرو می ریزد، دروغ است.

اما اگر دروغ نبود و همه ما از مسوولین و اجزای دولت و حکومت گرفته تا کارگزاران، صاحب منصبان و سایر آحاد اجتماعی تنها می آموختیم که به یکدیگر با هر شکل و توجیهی دروغ نگوییم، هم اقتصادمان رونق می گرفت، هم مسیر توسعه هموار می شد، هم روابط اقتصادی و اجتماعی مان سامان مناسبی پیدا می کرد و هم بالاتر و بیشتر از هرچیز، آرامش جامعه ثبات و قوام بیشتری می یافت و مردم آرام تر بوده و آرامش بیشتری داشتند.

روان پریشی، معضلات اجتماعی، خشونت، تنفر، جرم خیزی، فساد و در کل همه و همه در حوزه اخلاق به نادیده گرفتن یک اصل مهم مرتبط می شود و آن نادیده گرفتن پرهیز از دروغ است. حال با هر لفاف و لحافی که می خواهیم، آنرا بپوشانیم فرقی نمی کند. در همه این موارد اگر این احساس به همه ما دست بدهد که کسی دروغ نمی گوید، همه مشکلات به خودی خود برطرف خواهد شد.

هزینه های دولت نیز به شدت پایین خواهد آمد چراکه بسیاری از این بازرسی ها، مسائل امنیتی و حفاظتی و بگیر و ببندها، تشکیل دادگاه ها و جرائم فقط و فقط محصول رشد همین پدیده است که در میان ما ریشه دوانده و متاسفانه به آن بی توجهی می کنیم... ■

نامه های بدون واسطه

بیمه و تعمیم فرهنگ بیمه

پیشرفت های دهه اخیر صنعت بیمه، بخش مهمی از موفقیت های توسعه ای ایران عزیز است که چند و چون آن تا کنون مورد جمع بندی و تحلیل مقتضی قرار نگرفته و تاخیر در پرداختن به این ضرورت جفایی آشکار در حق صنعت بیمه خواهد بود وممکن است عوارضی جدی در پی داشته باشد.

این که سهم واقعی صنعت بیمه در تحولات اقتصادی، صنعتی، اجتماعی و حتی فرهنگی سه دهه اخیر چقدر و چگونه بوده، پرسشی عمده به نظر می رسد که گاه پاسخ دقیق آن در گرو تحلیل چند بعدی تاریخ صنعت و تاریخ بیمه ایران و آنگاه بررسی رویکردها و رویدادهای دهه اخیر است.

اما ضرورت مهم دیگری که از دل همین سوال می توان استخراج کرد بررسی میزان موفقیت صنعت بیمه در فرهنگ سازی و تعمیم فرهنگ بیمه است.

برای ورود به این بررسی نیز می توان پرسش هایی جزئی تر مطرح کرد که پاسخ هر یک تامین کننده بخشی از پاسخ سوال اصلی خواهد بود. از جمله می توان پرسید:

۱- صنعت بیمه ایران از نداشتن برنامه مشخص برای تعمیم فرهنگ بیمه در دهه های گذشته چه آسیب هایی دیده و در نتیجه باعث چه تاخیر هایی در روند توسعه کشور در زمینه های اقتصادی، اجتماعی، صنعتی و...شده است؟

۲- بر اساس فرمول های هزینه، فرصت چه نمره ای به روند توسعه کشور و روند تعمیم بیمه در هر یک از دهه های عمر انقلاب اسلامی می شود داد؟

۳-صنعت بیمه کشور در دهه اخیر تا چه اندازه در چارچوب برنامه مشخص به تعمیم فرهنگ بیمه پرداخته و اگر توفیقات بیمه را از این حیث بررسی کنیم چه سهمی از آن متعلق به پیگیری های فردی، اتفاقی و غیر برنامه ای خواهد بود؟

۴-برنامه های صنعت بیمه کشور برای تعمیم فرهنگ بیمه تا چه اندازه در طول پروسه اجرا با ارزیابی و اصلاح علمی مواجه شده و ارتقا یافته اند و احتمالا در چه مقاطع یا بخش هایی از توجه به ضرورت انسجام بخشی روند اجرا به منظور اطمینان از استمرار مسیر حرکت در راستای برنامه غفلت یا تغافل شده است؟

۵-نیازها و زمینه های قابل شناسایی امروز برای تعمیم فرهنگ بیمه چه تفاوت هایی با یک دهه قبل دارند و چه تدابیر متفاوتی را می طلبند؟

۶- و...

پاسخ رئیس کل بیمه مرکزی و ساختار مدیریتی بیمه کشور به این پرسش ها هر چه باشد به طور قطع لزوم عنایت ویژه به ارتقای توقعات فرهنگی از مدیران بیمه و ارتقای روابط عمومی های صنعت بیمه را به عنوان مقتضیات اصلی و عمده تعمیم فرهنگ بیمه نفی نخواهد کرد.

امیر الهیار قصبه

حرف ما را به گوش مسئولان برسانید

با وجود تاکیدها و دستورالعملهای جدید ریاست محترم جمهوری مبنی بر قراردادی کردن نیروهای شرکتی ادارت و حذف شرکتهای پیمانکاری، تامین نیروی انسانی و حتی تصویب این لایحه توسط هیات دولت و مجلس و ابلاغ آن به وزارت کار، اما متاسفانه این مصوبه در همه ادرات از جمله وزارت نفت و شرکت ملی گاز به مرحله اجرا درنیامده. لذا خواهشمندیم درد دل ما را به گوش مسوولین برسانید تا ما که جمعی از کارکنان پیمانی شرکت گاز استان مازندران هستیم نیز بتوانیم از مزایایی قراردادی کردن نیروهای شرکتی برخوردار شویم.

جمعی از کارکنان پیمان کاری ارکان ثالث شرکت گاز مازندران

گازرسانی لاریجان را جدی بگیرید

منطقه لاریجان از مناطق مشهور و پرسابقه و قدیمی مازندران به حساب می آید که چندین روستا و ده و ییلاق در حوزه آن قرار می گیرد و بزرگان بسیاری نیز از آن برخواسته اند. بسیاری از روستاهای این منطقه در مناطق کوهستانی و بسیار سرد قرار گرفته اند که در فصل سرما، زندگی بدون سوخت مناسب برای آنان دشوار می شود. با توجه به افزایش قیمت سوخت و از جمله افزایش شدید قیمت گازوئیل و نفت سفید، این روزها مردم این منطقه و روستاهای کوهستانی اطراف آن، در مزیقه شدید قرار گرفته اند. لذا از مسوولین خواهشمندیم در امر گازرسانی به روستاهای این بخش، تسریع نمایند که بسیار ضروری و در جلوگیری از مهاجرت آنان، یک گام اساسی به حساب می آید.

جواد مجاوری – خبرنگار مجله

هیچ پشتوانه ای ندارم

اینجانب ع – ه ساکن شهرستان لار در استان فارس، فرزند ارشد خانواده با سی سال سن هستم. هنوز موفق نشدم ازدواج کنم. خانه هم نداریم. ۱۱ سال است که سرپرستی خانواده بر دوش من قرار گرفته. سه سال پیش به علت بیماری مادرم، مجبور شدم ۵ میلیون پول نزول کنم که ۱۵۰ هزار تومان سود ماهیانه آن بود. تا به حال به هربدبختی بود این مبلغ را دادم اما به زودی سررسید پول فرا می رسد و من باید آنرا به صاحبش بازگردانم در حالیکه نه هیچ پس اندازی دارم، نه هیچ پشتوانه ای و نه وسیله ای برای فروختن. یک جوان سی ساله که هزینه زندگی خانواده خود را با داشتن ۴ برادر دانشجو و دانش آموز تامین می کند، از شما خوانندگان عزیز و ارجمند تقاضا دارد که به او کمک کنید و این مبلغ را به صورت وام در اختیارش قرار دهید. من می توانم با اقساط ماهی ۱۰۰ هزار تومان این پول را برگردانم چراکه مدتی است از اضافه کاری محروم شده ام و با توجه به مخارج سنگین زندگی، بیشترین از این نمی توانم قسط بپردازم. اگر عزیزی پیدا شود و به من به این صورت کمک کند، یک عمر خانواده ای را دعاگوی خود کرده است.

ع – ه – لار فارس

مسابقه های نوروزی

تا به حال شاهد رقابتهای مختلفی بوده ایم. رقابتهای علمی، رقابتهای هنری و رقابتهای ورزشی و معمولاً مسابقات ورزشی بیشتر هیجان داشته است اما مسابقات و رقابتهای دیگری نیز هست. مثلاً رقابت در ثروت اندوزی، مسابقه چشم و هم چشمی در میهمان دادن و عزا گرفتن و از این قبیل. اما رقابتهای ویژه نوروزی هم برای خودش، آنهم به اندازه چند المپیک و آنهم نه تابستانی و زمستانی، بلکه نوروزی اش داغ داغ شده است. باید دید چه رکوردهای تازه ای در رقابتهای خرید شب عید، میهمانی دادن، قرض کردن و ولخرجی و عیدی دادن برجای می ماند؟

باور نمی کنید؟! نزدیکی های شب عید، گوش بخوابانید و بشنوید که بقال و بزاز و حراجی و... چگونه بازار گرمی می کنند: (بدو... بدو... حراجه... دقیقه نوده...) اما وقتی همه این هیجانات و بازارگرمی ها در بازارها و کوچه ها، مثل هیجانات ورزشگاهها فرو نشست آن وقت هر میزبانی مانند ورزشکاران تازه می فهمد که چند گل خورده و چند گل زده و چقدر خستگی و بدهکاری برایش باقی مانده است. جالب تر از این قضایای پس از عید است که بعضی ها برای جبران این عقب ماندگی ها می خواهند با بالاکشیدن نرخ ها و گران فروختن جنسهایشان به جبران مافات بپردازند.

قنبر یوسفی – آمل

سه نکته پندآموز

۱ - شاهزاده ای به معلم فرزندش گفت قبل از خواندن و نوشتن به او شنا کردن بیاموز زیرا می تواند کسی را پیدا کند که به جایش بنویسد اما کسی را نمی یابد که به جایش شنا کند.

۲ – مردی به فیلسوفی گفت که فلان شخص درباره تو چنین و چنان گفت. پاسخ داد: «آنچه او از گفتنش در حضور من شرم می داشت، تو پیش رویم گفتی.»

۳ – مردی به دوستش گفت، اگر در شب شبحی دیدی، نترس و جلو برو زیرا او نیز مانند تو که می ترسی، از تو وحشت دارد. گفت: من ترسم از آن است که او نیز این پند را شنیده باشد.

پیام خورشیدی – سقز

درخواست از مسوولان پایانه های مسافری

می خواستم از مسوولان اداره راه و ترابری، پلیس راه ناجا و مسوولان محترم پایانه های مسافربری و نیز از عزیزان زحمتکش رانندگان اتوبوس بپرسم: علت چیست که اکثر اتوبوسهای مسافری مسیرهای تهران به کرمان و زاهدان و بندرعباس، حتماً در حدود یک ساعت یا سه ربع مقابل مغازه های سوهانی قم توقف می کنند اما برای ادای نماز صبح، پنج یا حداکثر ده دقیقه نگه می دارند؟! پیشنهاد می کنم اگر رانندگان می خواهند توقف کنند و هم خرید انجام دهند، بهتر نیست که کنار بازار مسجد جمکران توقف کنند تا هم، همه به نماز زیارتشان برسند و هم آنها که می خواهند سوقاتی بخرند بتوانند از این طریق حاجت خود را برآورند.

تقی جلالی – کیانشهر

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن سالروز ولادت با سعادت پیامبر مکرم اسلام و نیز تولد امام جعفر صادق (ع) بنیانگذار مکتب فاخر فقه جعفری و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به نامه های شما.

***

الهام عبدالملکی – سنندج

نثر ادبی شما به دستم رسید. آنرا در اختیار صفحه باریکتر از مو قرار دادم تا در آن بخش مورد بررسی قرار گیرد. موفق باشید.

داود دهقان دهنوی – تهران

دو، سه مطلب به همراه یک کارت پستال از شما به دستم رسید. از لطف شما متشکرم و برایتان آرزوی سربلندی و توفیق دارم. یکی از مطالب شما در شماره های آینده در همین صفحه به چاپ خواهد رسید. موفق باشید.

جواد رضانیا – بابل

بارها از خوانندگان ارجمند تقاضا کرده بودم که نامه هایشان روی یک طرف کاغذ نوشته شود تا مطالعه آن آسان باشد اما باز دوستان کم لطفی می کنند. به هر حال نامه مفصل چند صفحه ای شما را خواندم. درباره حادثه ای که برای شما اتفاق افتاده است، توضیح روشن تری بدهید تا بتوانیم درباره آن بررسی کنیم. از جمله اینکه ماجرای ربوده شدن پراید که در نامه شما بود، خیلی روشن نبود. با این وجود سعی می کنم خلاصه ای از مطالب مطروحه را در یکی از شماره های آینده، به دست چاپ برسانم.

مهدی حاجی زاده – لامرد

نامه شما به دستم رسید. گمان می کنم به نامه های شما بی توجهی نشده است. نامه اخیر شما نیز در نوبت چاپ قرار گرفت.

بهرام ملایی – لار

نامه شما به دستم رسید. برای والده آروزی سلامتی دارم. خلاصه ای از نامه شما در آینده به چاپ خواهد رسید. البته این را هم بگویم که نوبت چاپ نامه های این چنینی اندکی طولانی خواهد بود که عذر بنده را بپذیرید.

غلامعلی قاضی شهرضا – شهرضا

از همکاری خوبتان با نشریه خودتان سپاسگزارم. درباره جریمه های رانندگی تا به حال بارها مطالبی چاپ کرده ایم. با توجه به مدارکی که ارائه کرده اید، قاعدتاً دادگاه راهنمایی و رانندگی یا اجراییات باید به شکوایه شما رسیدگی می کردند. حال برای چه چنین قبضی برای شما صادر شده است، بنده صلاحیت رسیدگی به آنرا ندارم. امیدوارم که ماموران زحمتکش پلیس راه به ویژه در برخورد با رانندگان زحمتکش کامیونها و اتوبوسها همدلی و لطف بیشتری به خرج دهند. موفق باشید.

غمی مانند غم فرزند نیست و دردی مانند درد چشم نباشد ● رسول اکرم (ص)

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hasanfathi96@yahoo.com

زلزله مردمی در خاورمیانه

* آنچه در جهان عرب در جریان است حکایت از پایان دوره ناصریست‌ها دارد

اوضاع در خاور میانه عربی رو به وخامت گذارده و هر روزی که می گذرد حوادثی که در این منطقه در جریان است وخیم‌تر می‌شود. به طوری که نمی‌توان از هم اکنون نسبت به ثبات یا تزلزل حکومت‌ها اظهار نظر کرده و یا آینده‌ای برای آنها پیش‌بینی کرد.

آنچه تا کنون مشاهده شده عمدتاً درباره کشورهای عربی روی داده که دارای حکومت‌های جمهوری بوده و توسط رؤسای جمهوری اداره می‌شوند. به همین دلیل وضعیت در کشورهایی که دارای رژیمهای پادشاهی و سلطنتی هستند آرام‌تر از جمهوریها به نظر می‌رسد. ممکن است عنوان شود حکومت‌های پادشاهی یا سلطنتی عربی دور از مناطق بحرانی قرار داشته و از خطر دور هستند. اگر چه ممکن است این موضوع درباره کشورهای عرب حاشیه جنوبی خلیج فارس صادق باشد ولی مراکش و اردن در دل حادثه قرار داشته و توسط کشورهایی احاطه شده‌اند که با بحران مشروعیت دست به گریبان می‌باشند.

تحلیل گران آنچه در کشورهای عربی می گذرد را «بهار عرب» نام نهاده‌اند که به راستی می‌توان آن نام را برازنده حوادث و رویدادهای این روزهای این بخش از جهان دانست. هر چند ممکن است آنچه در جریان است با نتیجه مورد دلخواه مردم و احزاب سیاسی همراه نباشد به طور مثال در مصر که مبارک وعده داده پس از پایان دوره ریاست جمهوری از قدرت کناره گرفته و برای انتخابات بعدی کاندیدا نخواهد شد تغییرات نتیجه مطلوب را در پی نداشته اما «بهار عرب» نتیجه قابل قبولی داشته و دولتهای عرب را تکان داده است. البته همانگونه که عنوان شد این فشارها و مخالفتها عمدتاً گریبان حکومتهایی را گرفته که ظاهراً خود را جمهوری نامیده و باید بر اساس رای مردم انتخاب شوند.

تحولات مردمی در خاورمیانه را باید زلزله سیاسی نامید که هدفش تغییر بافت سیاسی و حکومتی منطقه و بازگشت به حاکمیت مردم است که متأسفانه در این بخش از جهان به دلایل مختلف نادیده گرفته شده بوده است.

از جمله دلایل گرایش حکومت‌ها به نظامیگری یا نظامیان و طرد تدریجی مردم‌سالاری باید به مقوله فلسطین و جنگ با اسراییل اشاره کرد که لطمه‌ای اساسی به حکومت‌ها وارد آورده و بهانه به دست دولتمردان داد تا در مسیر نفی آزادی‌ها حرکت کنند. در این راستا اگر به چگونگی روی کار آمدن رهبرانی که سردمدار ناسیونالیسم عرب بوده و شور و هیجانی در میان اعراب ایجاد کردند بیندازیم و یا عصر احیا و فراگیر شدن ناسیونالیسم عرب را مورد بررسی قرار بدهیم با این واقعیت مواجه خواهیم شد که اختلاف و جنگ با اسراییل و غرب نقش به سزایی در شکل گیری و تقویت این تفکر سیاسی داشته و مردم همه خود را با آن هم سو کردند.

افسران آزاد

مصر را باید سردمدار بسیاری از حرکت‌ها در جهان عرب و حتی جهان اسلام دانست. این کشور در فاصله دو جنگ جهانی با پیدایش **اخوان‌المسلمین** که **حسن البنا** در راس آن قرار داشت تفکری را از اسلام سیاسی ارائه کرد که نه تنها در جهان عرب و میان اهل سنت بلکه حتی در ایران و شیعیان نیز تأثیر گذارد به طوری که می‌توان با جرأت اعلام کرد **نواب صفوی** و **فداییان اسلام** از اخوان‌المسلمین تأثیرپذیری داشته و طرح حکومت اسلامی آنها برگرفته از طرحی بود که اخوان‌المسلمین مصر ارائه کرده بود. تأسیس اسراییل، تقسیم سرزمین فلسطین و جنگی که در سال ۱۹۴۸ روی داد سبب شکل گیری اندیشه‌های افراطی در میان اعراب شده و حکومت‌های محافظه کار تحت تأثیر شکست از اسراییل و اندیشه‌های افراطی قرار گرفتند.

در ادامه این چالش‌ها بود که در سال ۱۹۵۲ افسران آزاد در مصر کودتا کرده و با ساقط کردن رژیم پادشاهی **ملک فاروق** قدرت را در دست می گیرند.

اقدام و فعالیت‌های افسران آزاد مصر تاثیراتی بر این کشور و جهان عرب بر جای می گذارد که از آن جمله می‌توان به تشدید اختلافات با اسراییل که به حمله ۳ جانبه **اسراییل، فرانسه** و **انگلیس** به مصر منجر شد، ملی شدن کانال سوئز، گرایش به شوروی و در نهایت سیاسی و قدرتمند شدن ارتش اشاره کرد که تا مقطع کنونی ادامه داشته است به طوری که در تمامی این سال‌ها، قدرت در دست نظامیان بوده و روسای جمهوری مصر را نظامیان تشکیل می‌داده‌اند.

در جهان عرب نیز شاهد سیاسی شدن ارتش و نظامیان و روی کار آمدن حکومت‌هایی بودیم که طرفدار ناصر بوده و به تبعیت از او و گرایش‌هایش به شوروی و بلوک شرق متمایل بودند که در این رابطه می‌توان به کودتاهای نظامیان به رهبری **قذافی در لیبی**، **حافظ اسد در سوریه**، **هواری بومدین در الجزایر**، **عبدالله طلال در یمن شمالی** و **جعفر نمیری در سودان** اشاره کرد.

تأثیر افسران آزاد و تحولات مصر بر جهان عرب تا حدی است که با چرخش و تغییر دیدگاههای این کشور در زمان انورسادات به سوی غرب که به آشتی با اسراییل و انعقاد قرار داد کمپ دیوید با این رژیم منجر شد دیگر کشورها نیز (به استثنای معدودی) از او تبعیت کرده و از شرق بریده و به غرب پیوستند.

مصر به دلیل جایگاه سیاسی و مذهبی هم‌چنین موقعیت استراتژیک خود همواره در متن تحولات جهان عرب قرار داشته است. وجود دانشگاه الازهر در این کشور که نبض اهل سنت را در دست دارد و یا حضور اتحادیه عرب در قاهره بر اهمیت این کشور افزوده است به همین دلیل تأثیر تحولات جاری مصر به مراتب بیشتر و عمیق‌تر از حوادثی است که در تونس اتفاق افتاد و یا در الجزایر در جریان می‌باشد.

طرح خاورمیانه بزرگ

خاورمیانه بنا به دلایل بسیاری همواره مورد توجه جهان غرب و استعمارگران قرار داشته است. با کشف نفت و اهمیت فزاینده‌ای که این ماده برای جهان صنعتی پیدا کرد جایگاه خاورمیانه و کشورهای نفت‌خیز همواره با مسیرهای انتقال نفت از این منطقه به سوی بازارهای جهان و کشورهای صنعتی، مهم‌تر گردید. این وضعیت سبب گردیده تحولات این منطقه همواره مورد توجه جهانیان قرار بگیرد. لذا سعی شده روندی پیش گرفته شود تا از چالش و بروز اغتشاش در کشورهای خاورمیانه خودداری شود هر چند موفقیت چندانی در این زمینه کسب نشده اما امروزه سعی می‌شود با انتقال مسالمت‌آمیز قدرت، حکومت‌ها در عوض انقلاب، اصلاحات را تجربه کرده و جلوی فروپاشی حکومت‌ها گرفته شود.

عده‌ای بر این باور هستند که افشاگری‌های **ویکی‌لیکس** یا **شبکه الجزیره** در پیدایش این وضعیت نقش داشته است ولی گروهی دیگر بر طرحی اشاره می کنند که ۷ سال قبل از سوی آمریکا به کشورهای گروه ۸ ارائه شد. این طرح به «خاورمیانه بزرگ» معروف شد.

سر فصل‌های طرح خاورمیانه بزرگ آمریکا که پس از حمله به افغانستان و عراق ارائه شد موارد زیر را شامل می گردید:

۱ ـ حمایت از انتخابات آزاد
۲ ـ آموزش‌های پارلمانی
۳ ـ شکل گیری سازمان‌های آموزش امور مدیریتی و رهبری زنان
۴ ـ تقویت دیپلماسی ارتباط با توده‌ها
۵ ـ تقویت رسانه‌های گروهی مستقل
۶ ـ تقویت جامعه مدنی
۷ ـ تقویت طرح‌های اقتصادی

برای تحقق این طرح‌ها علاوه بر جامعه جهانی، نیاز به همکاری رژیم‌های منطقه بود زیرا این طرح‌ها باید در این کشورها به اجرا در می‌آمد.

اصولاً طرح خاورمیانه بزرگ آمریکا و متحدانش می‌توانست تضعیف حکومت‌ها را در راستای توسعه دموکراسی و مردم‌سالاری در پی داشته باشد. ولی موقعیت استراتژیک منطقه و نیاز جهان صنعتی به نفت و گاز و انرژی این کشورها، سبب گردید آمریکا و دوستانش دست به عصا حرکت کرده و در حقیقت در مقابل بروز نارضایتی سران کشورها عقب‌نشینی کنند به همین دلیل با وجود مخالفت‌هایی که در کنگره و سنا با شیوه حکومتی تعدادی از کشورها از جمله عربستان می‌شد کاخ سفید به دلیل منافعی که در این کشورها داشت ناگزیر سکوت اختیار کرده و همان شیوه پیشین را ادامه داد. در این شرایط واشنگتن در مقابل نقض حقوق بشر در کشورهای دوست و هم پیمان سکوت اختیار کرده و حتی چشم‌های خود را به روی فعالیت‌های القاعده و تروریست‌ها در برخی از آنها از جمله عربستان سعودی بست. زیرا همگان به این واقعیت واقف هستند که عربستان از تأمین کنندگان اصلی منابع مالی القاعده بوده و این گروه از موقعیت قابل توجهی در عربستان برخوردار است.

خاورمیانه

خاورمیانه که با کشف نفت و اهمیت روز افزون آن برای جهان صنعتی به منطقه‌ای استراتژیک تبدیل شده پس از جنگ اول جهانی و فروپاشی امپراتوری پهناور عثمانی وارد معادلات جهانی گردیده و هر روزه بر اهمیت و نقش آن افزوده می‌شود. تا حدی که هر گونه تغییر و دگرگونی در این منطقه تأثیر بسزایی بر روند جریان انتقال انرژی بر جهان صنعتی و غرب داشته و آنها برای حفظ منافع خود سعی می کنند اوضاع در این بخش از جهان متلاطم نشده و از کنترل خارج نگردد.

درباره خاورمیانه و تعریف آن، بین کارشناسان اتفاق نظر وجود ندارد، اسم قدیمی این منطقه خاور نزدیک و شامل قسمتی از جنوب اروپا، جنوب‌غربی آسیا و منطقه‌ای بوده که تحت سلطه امپراتوری عثمانی قرار داشت. کلمه و واژه خاورمیانه از سوی مقامات رسمی انگلیس مورد استفاده قرار گرفته و عمومیت یافت.

این منطقه از لحاظ جغرافیایی موقعیت منحصر به فردی دارد زیرا محل اتصال اروپا و آفریقا و آسیاست. از نظر سوق‌الجیشی برای هر ۳ قاره اهمیت داشته و کوتاهترین و مناسب‌ترین راههای دریایی و هوایی بین اروپا و آسیا از این منطقه می گذرد. از قدیم‌الایام امپراتوری‌های بزرگ شامل کلیه یا قسمتی از این منطقه بوده و یا به آن چشم طمع داشته‌اند. خاورمیانه بیش از کلیه‌ی نقاط آسیای مرکزی مورد دست‌اندازی و تصرف اروپایی‌ها که دارای قدرت دریایی هستند قرار گرفته است.

خاورمیانه را از لحاظ سیاسی و فرهنگی می‌توان به ۲ قسمت متمایز تقسیم کرد: یکی کمربند شمالی و دیگری سرزمین‌های عربی.

قسمت اول از دو نظر با قسمت دوم فرق و تفاوت دارد. اول این که جمعیتش عرب نیست و دیگر آن که با روسیه و شوروی پیشین دارای مرز مشترک است.

قسمتی که به عنوان کمربند شمالی خوانده شده ایران، ترکیه و افغانستان را شامل می‌شود. منطقه عرب‌نشین را نیز می‌توان به دو قسمت تقسیم کرد.

۱ـ هلال خضیب یا هلال حاصلخیز

۲ـ دریای سرخ

قسمت هلال خضیب عراق، بین‌النهرین و سواحل خاورمیانه را شامل می‌شود. در حالی که قسمت دریای سرخ، سوریه، لبنان، اسراییل و اردن را در بر می گیرد.

ارزش سوق‌الجیشی خاورمیانه بیشتر از این لحاظ است که ۲ راه دریایی بین‌المللی تنگه‌های ترکیه و کانال سوئز در آن قرار دارد که این منطقه را به آب‌های آزاد متصل می‌سازد.

اما خاورمیانه بزرگ که آمریکا مورد توجه قرار داده گسترده‌تر از مفهومی است که از خاورمیانه استنباط می‌شد به طوری که علاوه بر ۱۴ کشور عربی، کشورهای پاکستان، افغانستان، ایران، ترکیه و اسراییل نیز در این مجموعه گنجانیده شده بودند. لذا با توجه به حضور اسراییل و مشکلاتی که بین این رژیم با تعدادی از کشورهای عرب و ایران وجود داشت تحقق خواسته آمریکا و متحدانش دست نیافتنی به نظر می‌رسید به همین دلیل با سپری شدن چندین سال، عملاً طرح مزبور ناکام مانده و نتوانست تأثیرگذار باشد. لذا به جرأت می‌توان اعلام کرد آنچه این روزها در جهان عرب در جریان است ارتباط چندانی با طرح خاورمیانه بزرگ آمریکا و گروه ۸ نداشته و قیامی مردمی است که با هدف دموکراسی‌خواهی و تغییر چهره جهان عرب روی داده است.

این قیام می‌تواند تأثیری بر روی حکومت‌ها گذارده و تا حدودی چهره جهان عرب را دگرگون سازد. اما زلزله‌ای که انتظار می‌رود اصلاحات و رفرم به ارمغان بیاورد زمانی قادر است مؤثر باشد که مردم را تا تحقق خواسته‌هایشان همراهی کند. مردمی که درصددند عصر جدیدی را جایگزین دوران ناصریسم ساخته و خون جدیدی در رگ‌های اعراب به جریان بیندازند. ■

ایران و جهان

- متکی: در مسیر خدمتگزاری، حق رنجیدن از نظام را نداریم.
- مجوز ۴۸ تعاونی اعتباری باطل شد. بانک مرکزی این صندوق‌ها را غیر مجاز اعلام کرده بود.
- ایران اقدام به خارج‌سازی شناورهای غرق شده در خلیج فارس می کند. در این عملیات که قرار است ۷ شناور از آب خارج شود ترکیه با ایران همکاری خواهد کرد.
- به گفته دفتر رییس‌جمهوری، وزارتخانه‌های راه و مسکن ادغام می‌شوند.
- معاون اول رییس‌جمهوری از صدور ۲ میلیون تن گندم به خارج خبر داد.
- سخنگوی هیأت رییسه مجلس ادعا کرد که عموم مردم از هاشمی رفسنجانی و اظهاراتش دلخور هستند. وی اعلام نکرد که بر اساس کدام آمار به این مسأله پی برده است.
- به گفته حبیب‌الله عسگر اولادی، دولت احمدی‌نژاد صدور انقلاب را سرعت بخشیده است.
- ملاقات و دیدار همسر احمدی‌نژاد با همسر حسنی مبارک رییس‌جمهوری مصر تکذیب شد.
- جمع آوری لکه نفتی در سواحل بندر دیلم ۲ ماه طول می کشد. این لکه نفتی ۸ کیلومتر عرض و ۲۰ کیلومتر طول دارد. شکستگی یک خط انتقال نفت سبب پیدایش این لکه نفتی شده است.
- شهردار تهران اظهار امیدواری کرد به زودی ۶ قطار مترو از گمرک بندر عباس ترخیص شوند.
- برق صنایع ۳ نرخی شد.
- در ۱۰ ماه گذشته ۵۳ میلیارد دلار کالا وارد کشور شده است.
- به گفته کمیسیون برنامه و بودجه مجلس، بودجه امسال ۲۰ درصد کسری دارد.
- مشرف به عنوان متهم پرونده ترور بی‌نظیر بوتو به دادگاه فرا خوانده شد.
- مورالس رییس‌جمهوری بولیوی اعلام کرد که کاپیتالیسم در حال احتضار است.
- درگیری‌های مرزی تایلند و کامبوج گسترش یافت.
- مخالفان هرگونه مذاکره در مصر را به کناره‌گیری مبارک موکول کردند.
- نمایندگان مخالف پارلمان کویت خواستار استعفای دولت شدند.
- ۷۰ هزار صرب خواستار برگزاری انتخابات زود هنگام در صربستان شدند.
- انفجار بمب در فرودگاه مسکو ده‌ها نفر را کشت و مجروح کرد.
- جدایی‌طلبان چچن چند هفته قبل در متروی مسکو نیز دست به یک انفجار انتحاری‌زده بودند.

در خائن بودن کافی است که مرد امین از خیانتکاران باشد
● امام جواد(ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

۱- قراردادی برای چندبار تگرگ

***امیرنشین ابوظبی برای این قرارداد حدود ۱۱ میلیارد تومان پرداخت کرده و نتیجه شگفت‌آور آن را طی ۴ ماه به تماشا نشسته است**

غرب ایران، شمال ایران و حتی تهران امسال پس از گذراندن یک پاییز کم بارش اما زمستان پر برفی را به نسبت چند سال گذشته تجربه می کنند و ساکنان این مناطق لبخند بر لب در این آخرین ماه سال هم منتظرند تا باز هم بلور برف و باران شهرها و روستاهایشان را آبادتر کند.

اما جنوب و جنوب شرقی کشور و برخی شهرهای مرکزی ایران مثل اصفهان، سال‌هایی که برف و باران را اصلاً نمی‌بینند یا بسیار کم می‌بینند، کم کم به عدد ده می‌رسد و کاری هم ظاهراً از دست کسی برای فرار از خشکسالی‌های پایان ناپذیر ساخته نیست. ولی خبرهایی از امارات متحده عربی در جنوب خلیج فارس می‌رسد و از شهر «ابوظبی» که آنها هم در خشکسالی برخی نقاط ایران شریک بوده‌اند اما در یک پروژه و قرارداد محرمانه که حدود ۱۰ میلیون دلار «۱۱ میلیارد تومان» هزینه برای امیرابوظبی به دنبال داشته، دانشمندانی از یک شرکت سوئیسی و یک موسسه

۲- صف در تگرگ

***سالها قبل مدیران ورزشی کشور تصمیمی برای جشنواره‌های ورزشی فجر گرفتند که وقت آن رسیده تا مدیران هنری کشور هم، همان را برای جشنواره‌های هنری فجر تکرار کنند**

تا چند سال قبل علاوه بر جشنواره‌های هنری که در دهه فجر برگزار می‌شد، مسابقات گوناگون ورزشی نیز با نام جشنواره‌ها یا جام‌های بین‌المللی ورزشی نیز به همین مناسبت در ایران برگزار می‌شد تا اینکه پس از سال‌ها برگزاری چنین رقابت‌هایی، مسؤولان ورزشی کشور پس از آزمون و خطای فراوان متوجه شدند علیرغم تمام تلاشی که برای هر چه پربار و باشکوه برگزار کردن این رقابت‌ها می‌شود، اما بسیاری کشورها و بسیاری قهرمانان جهان در رشته‌های ورزشی گوناگون، برای شرکت در این مسابقات تمایلی از خودشان نشان نمی‌دهند و به طور طبیعی هنگامی که چنین مسابقاتی بدون حضور رقبای مطرح جهان برگزار می‌شد، نمی‌توانست برای آمادگی بیشتر تیم‌ها و ورزشکاران ایرانی هم چندان فایده‌ای به دنبال داشته باشد. به این ترتیب پس از بررسی‌ها و برگزاری مسابقات فراوان این نتیجه برای مدیران قطعی شد که تلاقی این زمان یعنی دهه میانی بهمن ماه با بسیاری از مسابقات جهانی و منطقه‌ای باعث شده تا ورزشکاران تمام رشته‌های ورزشی امکان حضور نداشته باشند و تصمیم بر این شد که هر کدام از رشته‌ها و فدراسیون‌های ورزشی که قصد برگزاری جام یا جشنواره ورزشی به مناسبت پیروزی انقلاب را در سر دارد، با بررسی در تاریخ مسابقات پر اهمیت و رسمی جهان، تاریخ دیگری غیر از این دهه خاص را برای برگزاری آن در نظر گیرد تا ورزشکاران برتر جهان نیز در آن شرکت یابند و سطح مسابقات و استقبال تماشاگران و ورزشکاران بیشتر باشد ضمن اینکه برای بزرگداشت و احترام به ایام پیروزی انقلاب، چنین مسابقاتی، با نام و تحت عنوان «فجر» اجرا شدند، تصمیمی که پس از جلب رضایت مدیران اتفاق افتاد و اکنون پس از سال‌ها، همگی از تغییر روش گذشته در اجرای این مسابقات اظهار رضایت می کنند.

اما جشنواره‌های هنری دهه فجر همچنان اصرار دارند که در همین ایام و مانند گذشته برپا شوند. نتیجه اینکه بسیاری از علاقه‌مندان سینما و موسیقی و تئأتر، در حالیکه در طول سال از پیگیری و شرکت و بهره‌مندی از جشنواره‌ای مهم و تأثیرگذار محروم‌اند، مجبورند با برگزاری تقریباً همزمان ۳ جشنواره موسیقی فجر، فیلم فجر و تئأتر فجر، کنار بیایند. به این قیمت که به دلیل برگزاری همزمان، بسیاری از برنامه‌ها را از دست بدهند یا اگر هم فاصله‌ای چند روزه میان این جشنواره‌هاست، به دلیل تراکم کارهای روزانه و اینکه بیش از چند ساعت در روز رانمی‌توانند

۳- تماشای تگرگ از پنجره برج

***از سال ۱۳۹۰ دیگر هیچ ساختمان بلندمرتبه‌ای در تهران بزرگ ساخته نخواهد شد، مگر...**

بیش از دو ماه از اجرای قانون هدفمندی یارانه‌ها می گذرد و یک عضو انجمن انبوه‌سازان کشور می گوید، قیمت هر تن سیمان ساختمانی از ۴۰ هزار تومان به ۵۰ هزار تومان افزایش پیدا کرده و اجاره‌بهای ساختمان هم در یک ماه گذشته در تهران حدود ۱۰ درصد رشد داشته است.

معاون اداره مسکن و شهرسازی استان مرکزی هم خبر از گرانی ۳۰ درصدی بهای آجر نسبت به گذشته می دهد و اعتراف می کند که با این روند پیش‌بینی دولت برای افزایش قیمت مسکن تا پایان سال بین پنج تا پانزده درصد است. در حالیکه همان عضو انجمن انبوه‌سازان معتقد است اگر یارانه‌هایی که قرار است به انبوه‌سازان طرح بزرگ مسکن مهر داده نشود به دست آنها هر چه زودتر نرسد، این افزایش بها برای ساخت مسکن مهر، حدود ۳۰ درصد خواهد بود.

در طرف دیگر ماجرا طرح تفصیلی شهر تهران برای سال ۱۳۹۰ در شورای اسلامی شهر تهران روزهای پایانی بررسی را طی می کند و در یکی از مهمترین بخش‌های آن آمده است که امکان بلند مرتبه‌سازی در

آلمانی توانسته‌اند راه‌حلی برای مشکل بیابند و در منطقه العین ابوظبی، پنجاه و دوبار رگباری شدید و غیر منتظره را بر زمین‌های خشک بریزند! این رگبارها در طول یک دوره ۴ ماهه بر این منطقه باریده‌اند و برای روی دادن این بارش‌ها، ۷۴ مرتبه از سوی شرکت‌های طرف قرارداد با ابوظبی تلاش شده که تنها ۲۰ مرتبه آن ناموفق بوده و بقیه ثمربخش بوده و در برخی موارد حتی این بارش‌های رگباری به صورت تگرگ بر این بیابان‌های سوزان باریده است.

حال دیگر نوبت مناطق خشک ایران است که با رایزنی با مدیران ارشد کشور، آنها را قانع کنند ایران هم با بستن چنین قراردادهایی چاره‌ای هر چند کوچک برای حدود ۱۰ سال خشکسالی پیاپی در برخی نواحی ایران بیابد. چاره‌ای که شاید در آینده نزدیک فن‌آوری آن به جای آنکه از دانشمندان و محققان سوئیس و آلمانی خریداری شود و آن هم به قیمت‌های گران، از دانشمندان ایرانی و از همین نزدیکی قابل خریداری به بهترین قیمت باشد. ■

برای شرکت در چنین دست برنامه‌هایی کنار گذارند، نتوانند خود را به تمام برنامه‌هایی که در این جشنواره‌ها اجرا می‌گردد برسانند. برنامه‌ها و جشنواره‌هایی که با میلیاردها تومان سرمایه‌گذاری و با هدف تأثیرگذاری هر چه بیشتر اجرا می‌شوند ولی به این دلیل هیچگاه به طور کامل مورد استقبال یا استفاده مخاطبانشان قرار نمی‌گیرند. در حالیکه مدیران فرهنگی کشور نیز می‌توانند با نگاهی واقع‌بینانه، همان تصمیم شجاعانه‌ای را که اهالی ورزش گرفتند، بگیرند و این جشنواره‌های هنری فجر را (یا دست کم تعدادی از ایشان را) در تاریخ‌هایی غیر از دهه میانی بهمن ماه برپا کنند ولی در عین حال نام انقلاب و فجر را در آن زنده نگه دارند. البته امسال بر خلاف سالیان گذشته و در کمال تعجب با وجود ابزارهای فراوان برای فروش و پیش‌فروش بلیط‌های جشنواره فیلم فجر، صف‌های عجیبی مقابل برخی سینماها، برای دیدن برخی فیلم‌ها تشکیل شد و آنطور که شنیده شد بلیط جشنواره حتی تا صد هزار تومان برای برخی فیلم‌ها در بازار سیاه فروخته شد و برخی مشتاقان سینما بیش از ۲۴ ساعت در صف خرید بلیط برخی فیلم‌ها، در سرمای سخت امسال ایستادند ولی مدیران سینمایی کشور برای تحلیل و بررسی تشکیل چنین صف‌هایی که سال‌های دور برگزاری جشنواره فیلم را در خاطره‌ها زنده می‌کرد، نباید از یاد ببرند که، حاشیه‌های ایجاد شده برای برخی فیلم‌ها واحتمال و شایعه عدم اکران، یا وقوع تغییرات در آنها بود که کمک کرد برخی فیلم‌ها و در برخی سالن‌ها با استقبال به یادماندنی تماشاگران سرمانشین مواجه شوند. ■

تهران برای همیشه از بین خواهد رفت و دیگر هیچ برجی در تهران سر به فلک نخواهد برد مگر در موارد استثنایی که کاربری چنین ساختمان‌های بلندمرتبه‌ای، تجاری و مسکونی باشد و طبقات پایین آنها به پروژه‌های تجاری اختصاص یابد و مقدار قابل توجهی فضای سبز نیز در اطراف چنین پروژه‌هایی توسط سازنده برج، ساخته شود.

به این شیوه ساخت چنین برج‌هایی برای سازندگان هزینه فراوان به دنبال خواهد داشت و بهای فروش چنین ساختمان‌های بلند مرتبه‌ای هم در تهران، افزایش خواهد داشت و از آنجا که ساخت برج‌های بلند صرفاً مسکونی هم متوقف می‌گردد، بهای برج‌هایی که در گذشته ساخته شده و یا در حال ساخت است هم بالا خواهد رفت.

هر چند اگر به گفته عضو انجمن انبوه‌سازان، یارانه‌ها به موقع به انبوه‌سازان برسد، برای سال آینده ۲ خبر خوش در بازار مسکن تهران شنیده خواهد شد، اول ثابت ماندن بهای مسکن مهر در تهران و دیگری ثابت ماندن تعداد برج‌های بی‌قواره در این ابر شهر. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

فرهنگ
جدید
صرف و نحو
در بارهٔ زبان
فرهنگ فارسی
فرهنگ
جدید
کتاب کوچه

مصطفی گلیاری

عبارت‌های یأجوج مأجوج

ادامه قطره پیش درباره ترجمه های یأجوجی:

او کیست؟ در فارسی برای زن و مردِ سوم شخص مفرد، یک ضمیر فاعلی داریم: او، اما انگلیسی‌ها دو ضمیر دارند یکی برای مؤنث She یکی هم برای مذکر He ضمیر مفعولی و اضافی هم در فارسی مؤنث و مذکر ندارد ولی انگلیسی‌ها دو ضمیر Her و Him دارند. مترجم‌های معاصر ما به چنین نکاتی زیاد توجه نمی‌کنند بنابراین درک مطلب برای خواننده کمی دشوار می‌شود. مثال: در قصه‌ای زن و مردی به شاه جسارتی می‌کنند. شاه خشمگین می‌شود و می‌گوید: او را ببرید (دستگیر کنید!) Take her away! منظور شاه دستگیر کردن زن بوده نه مرد. مترجم این جمله را این گونه ترجمه کرده است: او را دستگیر کنید! خواننده تا چند صفحه فکر می‌کند مرد را دستگیر کرده‌اند و ناگهان می‌بیند زن در قصر پادشاه است و مرد در شهر سرگردان است. مترجم باید می‌نوشت: این زن را ببرید! از همان مترجم در همان کتاب: او به او گفت به او نگاه کن! درک این ترجمه یأجوجی در زبان اصلی برای انگلیسی زبان‌ها بسیار آسان است: She said to him look at her! مترجم نازنین ما باید چنین می‌نوشت: زن به مرد گفت به آن زن نگاه کن!

باور کنید واقعی است! دیروز کتابی ویرایش می‌کردم که مترجمی نامدار و بسیار کارکشته و پیشکسوت آن را ترجمه کرده بود. نخست به چند زیرنویس و ترجمه آنها توجه کنید و قول بدهید نخندید زیرا آن مترجم به‌راستی پیشکسوت و نامدار است:

کابا و سامارکان در متن است و زیرنویس آنها این است: Kaba، Samakan می‌دانید اینها چه هستند؟ نام دو شهر معروف: کعبه و سمرقند. او تلفظ انگلیسی را خوانده و به لهجه آنها ترجمه کرده است. جایی دیگر این را ترجمه کرده بود: «زن بی‌تفاوت بود و مدام دانه‌های تاس‌بیه را می‌شمرد. او با این که چهار بار همه دانه‌ها را شمرده بود، چون تمرکز نداشت، در شمارش اشتباه می‌کرد و دوباره به شمارش دانه‌های تاس‌بیه ادامه می‌داد». زیرنویسش هم این بود: tasbih حالا خودتان می‌دانید که منظور چه بوده. تاس‌بیه همان تسبیح خودمان است و چون نویسنده انگلیسی زبان فلسفه تسبیح انداختن را نمی‌دانسته، فکر می‌کرده آن زن دارد دانه‌های تسبیح را می‌شمارد و چون تمرکز ندارد، در شمردن اشتباه می‌کرده بنابراین چهار بار همه دانه‌ها را شمرده است. مترجم باید چنین ترجمه می‌کرد: «زن تسبیح می‌انداخت و ذکر می‌گفت» جایی دیگر نوشته بود: «آنها صبحانه کالاپاچی خوردند و در زیرنویس نوشته بود: کالاپاچی از سر و پای گوسفند درست می‌شود و آن را چنین و چنان می‌پزند و می‌خورند. و توضیحی مبسوط درباره کله‌پاچه خودمان داده بود. من دیگر توضیح نمی‌دهم که این ترجمه‌ها چقدر یأجوجی هستند.

دوست برازنده‌ام، سرمدی باذوق و مؤدب دوباره تلفن فرمود و گفت: مرسی که ما رو در قطره‌ات نواختی. گردن ما از مو نازک‌تره. گفتم خوش آن گردن که نازک‌تر ز مویی است. گفت: با این قطره‌ها موافقم که میگه **می‌باشد** غلطه. عجیبه که افغانی‌ها هم که از ما بیشتر **دری** حرف می‌زنن، میگن **می‌باشد**. سپس کمی درباره دری حرف زدن و دری‌وری حرف زدن سخن گفتیم و سرانجام فرمود جدول نویس شما نوشته بود مقدم‌تر... **مقدم** خودش **تر** دارد. گفتم: دارم قطره این هفته را می‌نویسم و این را نیز به آن می‌افزایم. البته حق با سرمدی گرامی است زیرا مقدم یعنی جلوتر ولی زبان فارسیِ امروز تغییرات عجیبی کرده است. قدما نیز از این عجایب داشته‌اند. مثال: اُولی را که صفت تفضیلی است و یعنی سزاوارتر و بهتر، **اولی‌تر** می‌نوشتند که می‌شود **بهتر تر**. یا امروز **مراسم** را که جمع است، **مراسم‌ها** می‌نویسند. یا برخی از اسم‌ها را مانند صفت با ترِ تفضیلی می‌نویسند. مانند: ماشین‌تر، کتاب‌تر، آدم‌تر، سیگارتر، پنیرتر، جوهرتر، و قص علَی هذا یعنی بدین منوال قصه بخوان! یادتان باشد یادم بیندازید در قطره هفته آینده درباره زبانشناسی ارتباط مردم با یکدیگر قلمفرسایی کنم.

ادامه دارد

به وسیله عزم و اراده با سستی و تنبلی بجنگید
• حضرت علی(ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

مرد بسیار خوشبختی هستم

مادرم اهل اصفهان بود و ما سالی چند بار به اصفهان می‌رفتیم... از وقتی به یاد دارم یک دختر کوچولو در خانه کنار منزل مادربزرگم بود که به محض اینکه ما از تهران می‌رسیدیم، می‌دوید و می‌آمد آنجا و از مادرم شیرینی و نقل می‌گرفت. دختر بانمکی بود... خوب یادم است که همه اهل محل او را خیلی دوست داشتند. پدرش از یک خانواده سرشناس بود و خداوند بعد از بیست سال این دختر را به آنها داده بود... دخترک چشم‌های گرد مشکی داشت و شیرین زبان و پر حرف بود... به مادربزرگم می‌گفت، عزیز... و همه اهل محل به او می‌گفتند خانم‌چه!

این خانم‌چه به ما می‌گفت تهرانی‌ها... یک وقت‌هایی می‌آمد پیش مادربزرگم و می‌گفت: چادر نماز برایم می‌دوزی عزیز؟

مادربزرگم می‌گفت: می‌بینی که میهمان دارم. هر وقت مهمان‌ها رفتند برایت می‌دوزم...

و او غرغر می‌کرد که این میهمان‌های تهرانی کنگر می‌خورند و لنگر می‌اندازند... آن موقع‌ها من ۱۲ و ۱۳ سالم بود و خانم‌چه ۵ و ۶ سال بیشتر نداشت. آن روزها من احساس می‌کردم یک مرد تمام عیار هستم و خانم‌چه یک دختر کوچولوی بامزه...

زمان همین طور جلو می‌رفت و برای من خانم‌چه هر چند که بزرگ‌تر بزرگ‌تر می‌شد ولی هنوز به نظرم یک دختر کوچولو می‌آمد... تا اینکه دانشگاه قبول شدم و دیگه کمتر می‌توانستم به اصفهان بروم. بیشتر مادربزرگ به دیدن ما می‌آمد و گاهی هم چند ماهی می‌ماند... تا اینکه یک بار وقتی بعد از تمام شدن درسم و سربازی برای تعمیر خانه مادربزرگ به اصفهان رفتم. دختر جوانی با یک چادر گل‌دار، ظرف آش به دست آمد دم در خانه... شرم نگاهش آشنا بود ولی نتوانستم که این بانو، همان خانم‌چه خودمان است

وقتی گفت: عزیز هست؟

شوکه شدم. ناخودآگاه گفتم: خانم‌چه تویی؟

گونه‌هایش سرخ شد و خون دوید توی صورتش آن روزها من ۲۵ و ۲۶ سالم بود و او هجده سالش بود. عزیز صدایش را شنید و گفت: خانم‌چه بیا تو... بیا ببینم چه کار داری...

ریز و نرم و بی‌صدا از کنارم رد شد. به چادر گلدارش که سر می‌خورد روی فرش نگاه کردم و گذر عمر و زمان را دیدم. خنده‌ام گرفته بود. خانم‌چه برای خودش خانمی شده بود...

وقتی خداحافظی کرد و رفت به مادربزرگ گفتم: چقدر بزرگ شده؟! باورم نمی‌شود. انگار انتظار داشتم هنوز یک دختر کوچولوی شیطان و شیرین‌زبان باشد!

مادربزرگ خنده‌ای کرد و گفت: کجایش را دیدی. از هر انگشتش یک هنر می‌چکد... آشپزی می‌کند بیا و ببین... یکی یکدانه حاجی فرش‌باف مثل در می‌درخشد... روزی نیست که برایش خواستگار نیاید. ولی حاجی نمی‌خواهد به این زودی‌ها شوهرش بدهد. می‌گوید دخترم باید خانم دکتر شود!!

چیزی توی دلم هری ریخت که خودم از ابرازش شرمنده بودم... تا چند روز گل‌های آن چادر سر خورده روی فرش توی ذهنم بود... تعمیرات خانه مادربزرگ را زودتر تمام کردم و به تهران آمدم تا از این فکر و خیال‌ها در بیایم...

* * *

درپیچ وخم دادگاه

راشین مختاری

وقتی تمام رشته‌های زندگی پنبه می‌شود

فکرش را هم نمی‌کردم یک روزی کارم به دادگاه بکشد... وقتی با شهرام داشتم عروسی می‌کردم چنان احساس پیروزی و غرور می‌کردم که انگار دنیا را فتح کرده بودم. ولی وقتی با او زیر یک سقف زندگی کردم، تازه فهمیدم بازنده این بازی بوده‌ام و آن احساس پیروزمندانه خیلی زود از بین رفت و زندگی سر تا پایش شد تلخی، غم و غصه...

۲۴ ساله بودم و تازه درسم را تمام کرده بودم و وقتی خبر آمدن شهرام به ایران را شنیدم هرگز فکر نمی‌کردم امکان این بوجود بیایید که با او ازدواج کنم...

شهرام پسر عمویم بود... ده، پانزده سالی از رفتن آنها می‌گذشت. عمو و زن‌عمو سالی یک بار به ایران می‌آمدند ولی بچه‌هایشان در تمام این مدت هرگز به ایران نیامدند... عمو و زن‌عمو هر وقت به ایران می‌آمدند، خبرهای خوبی از پیشرفت تحصیلی بچه‌هایشان می‌دادند. آنقدر از آن‌ها تعریف می‌کردند که همه فکر می‌کردیم چه بچه‌های ایده‌آلی هستند... اما چند سال آخر زن‌عمو دلواپس شهرام بود. می‌گفت یک زن خارجی آمده تو زندگی‌اش که چند سالی از او بزرگتر است... نگران بود که مبادا شهرام تصمیم بگیرد با آن زن ازدواج کند. بالاخره یک شب وقتی پدرم و عمو سخت مشغول درد دل و حرف زدن بودند، لابه‌لای صحبت‌هایشان قول و قرارهایی رد و بدل شد... عمو گفت: اگر بتوانم شهرام را مجبور می‌کنم این تابستان به ایران بیاید...

پدر سری تکان داد و تأیید کرد... بعدها به من گفتند همان شب تصمیم گرفته بودند، کاری بکنند که ازدواج من و شهرام سر بگیرد و این جوری خیال هر دو خانواده راحت می‌شود...

شهرام آمد... پسری خوش قیافه و زیبا... ظاهراً خیلی مهربان هم به نظر می‌رسید... به ایران و تاریخ ایران علاقه زیادی داشت و از همان روزهای اول شروع به سفر کرد. بعضی از این سفرها را همراه خانواده می‌رفت و در همین سفرها بود که به من علاقه‌مند شد...

عمو و زن‌عمو هم نقش زیادی برای نزدیک کردن من و شهرام داشتند... دلشان می‌خواست این وصلت انجام شود... دخترهای فامیل همه دلشان می‌خواست شهرام به آنها پیشنهاد ازدواج بدهد. وقتی از بین آن همه دختر مرا انتخاب کرد انگار پیروز شده بودم. احساس غرور می‌کردم و در عرش به سر می‌بردم...

شهرام ماندگار شد و تدارک عروسی را دیدیم و زندگی مشترکمان شروع شد. اما نمی‌دانم از کی و چطور

احساس می‌کردم او چندان هم از این زندگی راضی نبود... مدام از کارهای من ایراد می‌گرفت. حس کرد من دختر بی‌عرضه و بی‌دست و پایی هستم. انتقاد پشت انتقاد و وقتی اشکم در می‌آمد می‌گفت که من دختر لوسی هستم...

خیلی اصرار داشت من شغلی انتخاب کنم و از صبح تا غروب کار کنم ولی من هرگز علاقه‌ای به کار کردن نداشتم... دلم می‌خواست بچه‌دار شوم ولی شهرام با تمسخر می‌گفت که من خودم هنوز بچه‌ام!!

خب من با دخترهایی که او در خارج از کشور دیده بود خیلی فرق داشتم، پدرم همیشه سعی می‌کرد زندگی را برای ما و مادرم آسان کند ولی شهرام اعتقاد داشت من باید پا به پایش کار کنم در حالی که هیچ نیاز مالی نداشتیم... همه این کارها باعث می‌شد ما روز به روز از هم فاصله بگیریم مادرم اصرار داشت هر چه زودتر

اما جرقه زده شده بود و دل پر کشیده بود و دیگه آرام نمی گرفت. هر وقت با مادربزرگ حرف می‌زدم به هر بهانه‌ای سراغ خانم‌چه را می گرفتم... چند ماه بعد گفت: نگو خانم‌چه، بگو خانم دکتر... دانشگاه قبول شده. دندانپزشکی...

ذوق زده شدم و از طرفی دلواپس... حالا که دیگه دانشگاه هم قبول شده بود دیگه حاجی حتماً شوهرش می‌داد. من اما هنوز آمادگی ازدواج نداشتم و اصلاً پدر و مادرم به فکر زن دادن من نبودند. برادر بزرگترم سی سال داشت و هنوز ازدواج نکرده بود.

خبر دادند مادربزرگ حالش بد است... شبانه همراه مادر به اصفهان رفتیم... دیدم خانم‌چه همراه مادرش بر سر بالین مادربزرگ است. من و مادر چند روزی اصفهان ماندیم. خانم‌چه هر روز به دیدن مادربزرگ می آمد... مادرم زن بسیار زیرک و دقیقی بود. نیم نگاه من را دید و سرخی گونه‌های خانم‌چه و همان شب مرا بازخواست کرد تا اعتراف کنم... گفت و گفت تا بالاخره گفتم: آره دختر برازنده‌ای است ولی نمی‌دانم چرا هنوز برایم همان خانم‌چه کوچولو و بانمک است...

مادر تا ته قضیه را فهمید و مرا راهی تهران کرد و خودش اصفهان ماند... به هر بهانه‌ای خانم‌چه را دعوت می کرد خانه مادربزرگ و همه اخلاق‌هایش را وارسی کرد و دست آخر گفت: دختر برازنده‌ای است.

و از او خواستگاری کرد... حاجی فرش‌باف که یکی یک دانه‌اش را نمی‌خواست شوهر بدهد، آن هم به تهرانی. جایی که از خانه خودش دور بود. به مادرم گفت: پسرت می آید اصفهان زندگی کند؟

به مادر گفتم: از قول من بگویید، هر کجا خانم‌چه بخواهد زندگی می کنیم.

خلاصه شرط و شروط‌ها رد و بدل شد و دست آخر مادر پیغام داد که همراه پدر آخر هفته به اصفهان بروم. کت و شلوارم را برداشتم و به خواستگاری رفتم...

جواب بله را که شنیدم انگار دنیا را به من داده بودند و در حیرت بودم چطور عاشق دختری شدم که یک دوره‌ای برایم جز یک کوچولوی بانمک نبود و حالا می‌خواستم با او ازدواج کنم! عروسی ما سر گرفت و زندگی مشترک من و خانم‌چه در همان خانه مادربزرگ شروع شد. اینجوری دیوار به دیوار خانه حاجی بودیم و آنها هم می‌توانستند روزی ده بار دردانه‌شان را ببینند... خانم‌چه عاشق بچه بود و همان سال اول ما صاحب بچه شدیم. بچه را مادربزرگ من و مادرزنم بزرگ کردند، خانم‌چه درس می‌خواند و گرفتار بود... دو سال بعد بچه دوم... هفت سال بعد بچه سوم و پارسال که دهمین سالگرد ازدواجمان را جشن گرفتیم همسرم برای بار چهارم باردار بود...

حالا یک خانواده پرجمعیت دارم. مادربزرگ از دنیا رفت. پدر و مادر همسرم بیشتر کارهای بچه‌ها را انجام می‌دهند. خانم‌چه، یک خانم دکتر قابل شده و من مرد بسیار خوشبختی هستم. باورتان نمی‌شود اگر بگویم هنوز همسرم را با نام خانم‌چه صدا می‌زنم و به ندرت به اولیلا می گویم... شاید دلم می‌خواهد هرگز شیرین زبانی و شیطنت‌های کودکی‌اش را فراموش نکنم... ■

بچه‌دار شوم و بالاخره من بدون موافقت او بچه‌دار شدم. خبر بارداری من آنقدر شوک‌آور بود که تا چند هفته با من حرف نمی‌زد. مدام بهم می گفت به او خیانت کرده‌ام، دروغ گفته‌ام و...

برخلاف بقیه آدم‌ها بچه‌دار شدن من با آه و اشک و گریه بود... با به دنیا آمدن بچه رابطه ما کاملاً تیره و تار شد... بچه که از آب و گل درآمد، او را برد مهد کودک. هر روز صبح با خودش می‌برد و بعدازظهر برمی گرداند و دیگه حتی اهمیتی نمی‌داد که من چه می کنم و روزم را چه طور می گذرانم... رفتم یک دوره کامپیوتر دیدم و در یک شرکت خدمات درمانی مشغول به کار شدم. فکر می کردم با این کارم شهرام را خوشحال کردم ولی او کاملاً بی‌تفاوت بود و برایش هیچ مهم نبود که من چه می کنم و چه نمی کنم...

خیلی زجر می کشیدم ولی وقتی فهمیدم زنی وارد زندگی‌اش شده، دیگه نابود شدم. باورم نمی‌شد... منشی شرکتش را به عقد موقت خودش درآورده بود... هر روز بعد از ساعت کاری به خانه آن زن می‌رفت و با وقاحت کامل او را به دخترمان هم معرفی کرده بود!

دیگه نتوانستم تحمل کنم و تقاضای طلاق کردم... شهرام هیچ مخالفتی برای طلاق دادن من نداشت ولی حاضر نبود بچه را به من بدهد. ولی وقتی قاضی به او گفت که قانوناً دختر تا هفت سالگی می تواند پیش مادرش بماند، شوک زده شد... نمی‌توانست باور کند. فکر می کرد به راحتی می تواند بچه را از من بگیرد و من همان طور که هیچ اعتراضی نمی‌توانستم بکنم و او به راحتی توانست زنی را به عقد موقتش دربیاورد، حتماً در مورد بچه هم می‌تواند بی‌چون و چرا همه حق و حقوقش را بگیرد. ولی حالا می‌بیند که نمی‌تواند بچه را از من بگیرد... امروز خیلی خشمگین شد... گفت حاضر است هر چقدر پول بخواهم به من بدهد... ولی نمی‌فهمد که عشق مادر و فرزند قیمت ندارد... یک عمر به بهانه روشن‌فکری و امروزی بودن، به من سرکوفت می‌زد و از کارهایم ایراد می گرفت... هیچ وقت نخواست حسن‌های مرا ببیند... اگر زمانی خانه‌دار بودم، در عوض محیط خانه همیشه تمیز و مرتب و آرام بود... غذاهای خوب می‌پختم و هیچ وقت نمی گذاشتم هیچ لباسی کثیف بماند... ولی حالا خودش ناجوانمردانه، به زندگی مشترکمان پشت کرد... زن دیگری گرفته و بچه را هم می‌خواهد از من بگیرد. ولی قانون جلوی این کار را گرفت...

هیچ وقت شهرام را با این حال ندیده بودم... حالا دخترم پیش من می‌ماند تا هفت ساله شود.

ترجیح می‌دهم اخلاق‌های خودخواهانه و متکبرانه پدرش را یاد نگیرد... سعی می کنم او را مثل یک دختر ایرانی، مهربان و صمیمی بار بیاورم. دلم می‌خواهد روزهای کودکی‌اش بی‌دغدغه باشد و به جای این که در سن ۳ سالگی روزی ۶ و ۷ ساعت در مهد کودک باشد، بیشتر کنار خودم باشد و در محیط گرم و آرام خانه بزرگ شود... حکم طلاق صادر شده و من احساس می کنم آزاد شده‌ام و دخترم را که انگار از من دزدیده بودند به من پس داده‌اند... برخلاف احساس شهرام، من خوشحالم و نفس‌های سبک و عمیقی می کشم... ■

شکوفه های زندگی

نرگس کرانی

مهدی یگانه راد

محمدرضا جهان بینی کندری

مبین ناصری سرشت

الهه علیپور

زهرا مرامی

محمدمهدی آجرلو

غزاله آجرلو

رومینا زاهدی

ایلیا محمدپورفرد

زهرا وثاقتی ذاکر

عسل وظیفه دان

ستاره سرمدی نیا

فاطمه سادات بیات قیاسی

سخاوت در زیاد دادن نیست، در به موقع دادن است

● لابرویر

خاطرات روانپزشک

دکتر بهمن بهروزی

انسان بیش از هر چیز به روابط با دیگران نیاز دارد

داستان هلن

باز هم افسردگی

افسردگی یکی از معضلات روانشناسی است که متاسفانه نه سن می‌شناسد و نه مشغله و وضعیت مالی می‌تواند روی آن تأثیر گذار باشد. افسردگی یک پدیده درون ذهنی است و انسان باید به هر ترتیبی که شده خود را از آن خلاص کند و گرنه روی کلیه تصمیمات آدمی در زندگی تأثیر منفی می‌گذارد. در سال‌های اخیر در اغلب موارد از دارو برای درمان افسردگی استفاده شده است. اما باز هم موردی پیش می‌آید که حتی دارو هم با همه قدرتی که در آن نهفته است قادر به نفوذ در ذهن افسرده نیست و این وضعیتی بود که گریبان هلن کارتر را گرفته بود و ما به آن می‌پردازیم.

ورود هلن به کلینیک

در تابستان سال ۱۹۹۵ بود که «هلن کارتر» توسط یکی از همسایگانش به نزد ما آورده شد. او یک زن ۴۲ ساله بود که در هر دو دست خود رگ‌های خود را بریده بود و به شکل معجزه‌آسایی یکی از همسایگان او از جریان آگاه شده بود.

او که جهت قرض کردن نوعی ظرف به سراغ هلن رفته بود متوجه شده بود که درب ورودی آپارتمان او باز بوده و صدایی از داخل شنیده نمی‌شود و همسایه مذکور که کمی مشکوک شده بود وارد آپارتمان هلن شده و ناگهان خود را با پیکر هلن که بر زمین سقوط کرده و خون اطراف او را فرا گرفته بود مواجه شد و بلافاصله با تماس تلفنی که با مرکز امداد برقرار کرد از آنها چاره جویی کرده و آنها هم به همسایه هلن گفته بودند از آنجا که جریان در رابطه با یک عمل خودکشی است او را باید به کلینیک روانی برسانند و چنین شد که آمبولانس متعلق به مرکز امداد، او را به نزد ما آورد. در ابتدای امر نگرانی ما تنها در خصوص زنده نگه داشتن هلن بود چرا که عمق بریدگی نسبتاً زیاد بود. بنابراین ما فعلاً به دنبال آن نبودیم که به دلایل عمل او بپردازیم. خوشبختانه با سرعت عملی که همسایه هلن از خود نشان داده بود پزشکان معالج و جراح از نظر زمان دچار کمبودی نشده و توانستند تا ترمیم‌های لازم را روی هلن ایجاد کنند و پس از آن که حدود سه شبانه روز از تاریخ ورود هلن به کلینیک گذشت آنگاه پزشکان معالج او به ما خبر دادند که هلن سلامت جسمانی خود را باز یافته و آمادگی انجام موارد مربوط به روان‌درمانی در او ایجاد شده است و چنین شد که نوبت به ما رسید.

مصاحبه با هلن

طبیعی بود که ما در اولین گام می بایستی گفت‌وگوی مؤثری با هلن انجام می‌دادیم. چرا که یا ما باید به دلیل و دلایل ارتکاب خودکشی از جانب او پی می‌بردیم و یا اینکه خودش داوطلبانه همه چیز را توضیح می‌داد. زمانی که هلن شروع به صحبت کرد جملات او همه ناشی از آن بود که تقریباً هیچ چیز در زندگی او وجود ندارد که انگیزه‌ای برای زنده ماندن را در او باعث شود. زمانی که این گونه جملات را در آغاز صحبت‌هایمان با هلن شنیدیم متوجه شدیم که خوشبختانه هیچ گونه انگیزه پنهانی در هلن برای از بین بردن خودش وجود نداشته است و این کار را حداقل در شروع برای ما ساده‌تر می کرد. آنگاه هلن بیان سرگذشت خودش را آغاز کرد. او یک دختر معمولی در خانواده‌ای معمولی بود که در سن بیست و دو سالگی با شوهرش که جیمز نام داشت زندگی زناشویی را آغاز کرده بود. جیمز سه سال با هلن اختلاف سنی داشت و در پایگاه ارتشی پندلتون در کالیفرنیا به عنوان یک ستوان ارتشی مشغول به کار بود. در ابتدای زندگی آنها اگر چه از نظر مالی و اقتصادی چندان وضعیت درخشانی نداشتند اما شادی و خوشحالی در زندگی آنها موج می‌زد. هلن هم مانند سایر همسران نظامیان در پایگاه و در آپارتمان کوچکی که به آنها داده بودند در کنار شوهرش زندگی می کرد. خیلی زود آنها صاحب دختری شدند که نام او را جیل گذاشتند. با ورود جیل به خانواده جمع آنها تکمیل شده بود و خوشی در زندگی آنها به نهایت رسیده بود.

شرکت در جنگ

اما مانند هر خوشی دیگری که روزی باید به پایان برسد با آغاز جنگهای بالکان هم زندگی هلن و خانواده‌اش تحت تأثیر قرار گرفت. شوهرش جیمز را به عنوان فرمانده یک گروهان رزمی به بوسنی و هرزگوین اعزام کرده بودند در حالیکه منطقه بوسنی شدیداً زیر موج حملات و آتش صربها قرار داشت و یک گروهان کوچک در برابر چنین قدرتی چندان کارآیی نمی‌توانست داشته باشد. اگر چه کمکهایی از کمپ‌پندلتون و چند کمپ دیگر به منطقه بالکان اعزام شدند اما میزان خون و خونریزی در آن منطقه که به ویژه صربها در آن نقش عمده‌ای ایفا می کردند، در حد بالایی قرار داشت.

سرانجام در انفجاری که در محیط استراحت گروهانی که زیر نظر شوهر هلن خدمت می کردند، رخ داد از مجموع ۱۱۲ نفر ۷۱ نفر کشته و بقیه زخمی شدند و در میان کشته شدگان نام شوهر هلن هم به چشم می‌خورد.

خبر فاجعه‌بار

زمانی که خبر کشته شدن شوهرش به هلن رسید، او متوجه شد که زندگی قبلی دیگر وجود ندارد و او باید با شرایط جدید خود را وفق بدهد. خوشبختانه حضور دخترشان جیل که به سن بلوغ رسیده بود انگیزه لازم را به هلن بخشید تا به دنبال فراموش کردن فاجعه قبلی باشد و زندگی را به خاطر دخترش ادامه دهد. پس از آن زندگی خانوادگی هلن روند دیگری به خود گرفت، او تمام توجه و کوشش خود را روی دخترش معطوف کرد. اما گویی که فاجعه پدیده‌ای بود که با هلن روابط عمیقی برقرار کرده بود. در حالی که جیل به ۲۱ سالگی رسیده بود در یک سانحه‌ای که در مترو به وقوع پیوست و باعث کشته شدن ۶۳ نفر شده بود نام جیل هم وجود داشت. و به این ترتیب پس از بیست و اندی سال زحمت برای زندگی و تشکیل آن، هلن خود را تنهای تنها و در گام اول یافت.

شوهر از دست رفته و دختر کشته شده تنها ثمره زندگی هلن بودند. و چنین شد که افسردگی ورود خود را به ذهن هلن آغاز کرد. او البته به روانپزشک مراجعه کرده بود و طبق معمول پروزاک که یک داروی نسبتاً قوی در برابر افسردگی بود برای هلن تجویز شد. اما این دارو تنها نتیجه‌ای که داشت خوابهای طولانی و چندین ساعته در روز و شب بود که خود انگیزه هر گونه تحرکی را در هلن زدوده بود. چرا که هلن اصولاً یک زن فعال به شمار می‌رفت و به خواب رفتن و بلااستفاده بودن برای هلن کاری انجام نمی‌داد. و در چنین شرایطی بود که اوج افسردگی به ذهن هلن راه یافت و او آهسته آهسته به خودکشی متمایل شد.

شخصیت زائد

در واقع هلن خود را انسانی کاملاً زائد یافته بود که به هیچ دردی نمی‌خورد. او حتی در ذهن خود راههایی را جستجو کرده بود که مرگ شوهر و دخترش را هم به نوعی به گردن خودش انداخته و خودش را مسؤول بداند. او به خود نهیب می‌زد که اگر نقشه زندگی بهتری برای عزیزانش ترسیم می‌کرد، آنها در راهی قرار نمی‌گرفتند که از بین بروند. البته اینها همه در ذهن هلن بود و هیچ حقیقتی نداشت. او تنها به دنبال آن بود که خودش را انسانی عاطل و بی‌فایده تلقی کند و در نتیجه آسیب رساندن به خودش را برای خود امکانپذیر سازد.

او رابطه خود را با تنها دوستانی هم که داشت قطع کرده بود چرا که به راستی حوصله آنها را

نداشت ضمن آنکه مشاهده هر کدام از آنها او را به یاد شوهر و فرزند از دست رفته‌اش می‌انداخت. در حقیقت او ذهن خود را به جایی رساند که به این نتیجه برسد که زندگی او مطلقاً بی‌فایده است و او با از بین بردن خود جامعه را از شر یک انسان عاطل و باطل نجات می‌دهد. و سرانجام چنین شد که او با بریدن رگهای خود مقصود خود را عملی ساخت که البته یک همسایه کنجکاو در آخرین لحظات او را از مرگ حتمی نجات داده بود.

به دنبال راهی برای درمان

به این ترتیب همه چیز برای ما مشخص شده بود و از نظر انگیزشی و تحمیلات ذهنی در هلن هیچ پدیده مجهولی برای ما وجود نداشت. اما از آنجا که ما با چنین ذهنیتهایی آشنا بودیم و موارد بسیاری را قبلاً مشاهده کرده بودیم، می‌دانستیم که این پایان ماجرا نبود و بدون تردید او عمل خود را تکرار خواهد کرد. و به همین خاطر بود که ما بدون آنکه تأثیر قابل ذکری روی ذهن او ایجاد کنیم نمی‌بایستی او را به حال خود رها می‌کردیم.

وضعیت مشخص بود. هلن باید دوباره به زندگی امیدوار می‌شد. اما چگونه می‌توان یک زن ۴۲ ساله را که حتی بدون هیچ مشکلی هم به جهت آغاز دوران میانسالی در شرایط بحران روحی به سر می‌برد، و اکنون به مشکلاتش هم اضافه شده بود، از شر افسردگی نجات داد؟

این بزرگترین پرسش در برابر ما بود. و ما باید در درجه اول ارزشهای زندگی را و لذت زنده ماندن را در ذهن او جایگزین می کردیم و سپس به چنین تفکری حالتی دائمی می‌بخشیدیم. چرا که به محض آنکه هلن زندگی تنهای خود را آغاز می‌کرد، اوضاع به شکل سابق خود باز می‌گشت. و بازگشت دوباره هلن به شرایط سابق به احتمال فراوان مرگ او را به دنبال می‌داشت چرا که این بار همسایه‌ای که بتواند در آخرین لحظات او را نجات دهد به احتمال بسیار قوی وجود نخواهد داشت. و جستجو کردن به دنبال راه چاره بود که ذهن ما را کاملاً مشغول ساخته بود.

گفتگو با مراجع مختلف

ما برای اینکه بتوانیم نوعی انگیزه برای زنده ماندن در هلن پیدا کنیم، شروع به گفتگو با مراجع مختلف کردیم که اکثر آنها وابسته به کلیساها بودند و برخی دیگر کلینیک‌های روانی بودند که میزگردهایی برای بانوان میانسال و افسرده راه‌اندازی می‌کردند.

ما هلن را در یکی از گردهمایی‌ها ثبت نام کردیم که تشکیل شده از مادران میانسالی بود که فرزندان خود را از دست داده بودند. جلسات آنها هر روز عصر هنگام تشکیل می‌شد و در آن بانوی روانشناسی که خودش هم عزیزی را از دست داده بود از تک تک شرکت کنندگان در گردهمایی می‌خواست تا احساسات دقیق خود و ذهنیات خود را بیان کنند. این جلسات از نقطه نظر تخلیه ذهنیت‌ها نسبتاً مناسب بود اما مشکل این بود که پس از تخلیه شدن خانمها نیاز به پدیده دیگری داشتند که آنها را دلگرم کند. تخلیه شدن در واقع این فضا را به وجود می‌آورد اما آنچه اهمیت دارد پر کردن فضای مذکور است. اما این قسمت از ماجرا در جلسات دنبال نمی‌شد و تصور گردانندگان بر آن بود که تنها تخلیه شدن می‌تواند تأثیر لازم را بگذارد.

هلن خیلی زود خود از جلسات کناره گرفت و واهمه ما از اینکه هلن ممکن است در تنهایی باز هم مرتکب خودکشی شود، افزایش یافت.

برنامه‌ای در کلیسا

در یکی از کلیساهای کاتولیک برنامه‌ای راه‌اندازی شده بود که در آن از زنان و مردان میانسال یا کهن‌سالی که دیگر هیچکس را در زندگی نداشتند و خود را کاملاً عاطل و باطل می‌دانستند، خواسته شده بود که از میان کودکان بی‌سرپرست و بی کسی که قربانیان جنگهای داخلی در آفریقا بودند، هر کسی فقط یک کودک را از راه دور با اختصاص دادن مبلغ بسیار ناچیزی در واقع مسؤولیت او را بر عهده گیرد. مبلغی که درخواست شده بود در حدود ۱۱ دلار در ماه بود که البته برای این افراد بسیار ناچیز بود. اما همین ۱۱ دلار در یک دهکده فقیر در تانزانیا خود یک ثروت بزرگ را تشکیل می‌داد. و یک کودک بی‌کس که در دهکده خود توسط راهبه‌ها اداره می‌شد با چنین مبلغ ماهانه‌ای هم از نظر سلامت و هم از جهت آموزش و پرورش خدماتی برایش انجام می‌شد.

ما متوجه شدیم که هلن به پوستر مربوط به کودکان قربانی جنگهای داخلی در تانزانیا خیره شده بود. آنگاه در میان عکسهای کوچک و سه در چهاری که روی تابلو قرار داشت، چهره یک کودک هفت ساله که نام دوگاندا در زیر تصویر او حک شده بود، توجه او را جلب کرده بود. و ما از او سؤال کردیم که آیا تصور می کند که می‌تواند به این کودک کمک کند؟ او البته با اکراه پاسخ مثبت داد و در همان ابتدا برای مدت چهار ماه مخارج تربیت دوگاندا را تحویل کلیسا داد.

ما به سرعت از فرصت استفاده کرده و از مدیریت کلیسا درخواست کردیم که حتماً به وسیله راهبه‌ای که در تانزانیا مسؤولیت پسربچه را بر عهده دارد، اطلاعات پیرامون گذران زندگی او به صورت نامه‌هایی که هر هفته ارسال می‌شود، برای هلن فرستاده شود. در واقع ما احساس کردیم که چیزی در ذهن هلن به عنوان زنگ یک مسؤولیت به صدا در آمده بود و سلامتی و پرورش یک کودک فقیر و بی کس را آنهم با فاصله هزاران کیلومتر برعهده گرفته بود. این می‌توانست انگیزه‌ای باشد که هلن را در دنباله زندگی از فکر و تصور خودکشی دور سازد. اما نیاز به آن بود که مسؤول آن کودک هلن را به طور منظم و مرتب در جریان کار قرار دهد. و ما برای اینکه مطمئن شویم که دیگر فاجعه‌ای به عنوان یک خبر ناگوار گریبان هلن را نگیرد از مسؤولان کلیسا خواستیم تا نامه مربوط به گزارشات مسؤول دوگاندا در ابتدا به ما ارسال شود تا در صورت لزوم کنترل را روی آن انجام دهیم.

در تانزانیا

راهبه‌ای که در دهکده‌ای محقر در تانزانیا مسؤولیت دوگاندا را برعهده داشت، یک فرانسوی به نام خواهر مارگارتا بود. او با کمال میل در نامه‌های هفتگی خود درباره سلامتی دوگاندا، کلاس درسی را که به تازگی آغاز کرده بود و حتی عادتهای خنده‌آور او برای هلن گزارش می‌داد. و ما این گزارشها را تسلیم هلن می کردیم.

پس از شش ماه یک نامه‌ای نسبتاً بلندبالا از خواهر مارگارتا رسید که در آن قید شده بود که دوگاندا دچار یک بیماری عفونی که در آن بخشها به وفور رخ می‌دهد، شده است اما کمکهای هلن سبب شده بود که آنتی‌بیوتیک‌های نایاب برای معالجه دوگاندا خریداری شود و او از خطر حتمی نجات پیدا کرد. آنگاه دوگاندا که از درمان خود بسیار خشنود شده بود، یک نقاشی کوچک را انجام داده بود که خواهر مارگارتا آن را ضمیمه نامه کرده بود. ما نقاشی را به هلن نشان دادیم که در آن تصویر یک زن بزرگسال کشیده شده بود که در بالای سر او خورشیدی ترسیم شده بود. و آن زن دست یک پسربچه کوچک و سیاهپوست را گرفته بود.

اشکهای هلن با دیدن نقاشی بی‌پایان بود. اما آن اشکها برای ما مؤید یک امر مهم بود. هلن از افسردگی خارج شده بود و اکنون مسؤولیتی بزرگ را در خود احساس می کرد. مسؤولیتی که خورشید را در بالای سرش نگه داشته بود. ■

تهیه و تنظیم: محسن طیب

بر اساس سرگذشت: سمیه

برد؛ در دور آخر بازی

مادر جلویم زانو زده بود و اشک می‌ریخت و می‌نالید: سمیه جان... دخترم!... تو را به خدا این کار رو نکن... دردت بخوره توی سر مادر... چرا می‌خوای خودت رو بدبخت کنی مادرجون...؟

نشستم کنار مادر و سعی کردم اشک‌هایش را پاک کنم و در همان حال گفتم: نه مادر... شما داری اشتباه می‌کنی... من بدبخت نمی‌شم، بهتون قول می‌دم اونقدر خوشبخت بشم که همه فامیل حسرتم رو بخورن...

مادر که در این یک هفته، بیشتر از صد بار این جمله را از زبان من شنیده بود، خواست جوابم را بدهد که پدر شروع کرد به «غرولند» کردن او بعد از اینکه بساط تریاکش را راه انداخت و کشیدن را شروع کرد با لحن تو دماغی رو به مادر گفت:

چیکارش داری زن...؟ خودش عاقل و بالغه... خیلی هم از من و تو بیشتر حالیشه...! حتماً خودش می‌دونه خوشبخت میشه که این تصمیم رو گرفته دیگه؟! چیه تو هی مثل زنبور، دو روزه که توی گوش این دختره «وزوز» می‌کنی...؟ راحتش بگذار زن...

مادر که مثل خود من، از انگیزه دفاع کردن پدر باخبر بود، عصبانیتی را که از من داشت، با کلمات سر شوهرش خالی کرد: خبه خبه... تو یکی دیگه حرف نزن که داری حالم رو به هم می‌زنی...! واسه تو که فرقی نداره دخترت زن کی بشه و با چطور آدمی ازدواج کنه؟... کافیه[حتی اگر شمر به خواستگاری سمیه بیاد]طرف اهل بخیه باشه و بهت قول بده بساط سور و سات و منقل تو رو جور کنه... اون وقت دخترت رو دو دستی تقدیمش کنی!

پدر که سال‌ها بود از این طعنه‌ها می‌شنید و به قول معروف «واکسینه» شده بود پوزخندی زد و مثل همه عمرش، مسایل زندگی را شوخی گرفت و با خنده گفت: خب چه اشکالی داره داماد آدم به فکر نشئگی پدرزنش باشه؟ خوبه مثل تو هنده جگر خوار باشه و همیشه نشئه پرون باشه؟!

پدر اینها را گفت و پر صدا زد زیر خنده تا مادر بگوید: حق داری بخندی... حق داری مسخره کنی و همه چیز رو شوخی بگیری، تو که همه این ۲۳ سالی که این دختر قد کشید و بزرگ شد تو کی معنی پدر بودن رو فهمیدی؟ حالا هم توی منقل‌ات غرق شو...

پدر با شنیدن این طعنه‌های زهردار مادر، دوباره پشت دود و غبار منقل‌اش سنگر گرفت و مادر شروع به گریستن کرد. برای اینکه ناراحتی‌اش کم شود دستش را گرفتم و بوسیدم و گفتم: مادر جون تو رو به خدا خودتو ناراحت نکن... اونقدر هم که شما فکر می‌کنی «قباد» آدم بدی نیست... خیلی مهربونه و...

مادر با پر روسری‌اش نم اشک‌ها را از صورتش پاک کرد و جواب داد: من کی گفتم قباد آدم بدیه؟ اصلاً من تا حالا اونو دیدم که بخوام در مورد خوب و بد بودنش قضاوت کنم؟... از همین اعتراف مادر «بُل» گرفتم و گفتم: خدا پدرت رو بیامرزه... پس چرا اینقدر با ازدواج من و او مخالفی؟... مادر که انگار جواب را در آستینش داشت، بلافاصله گفت:

حرف من چیز دیگه‌ایه سمیه...؟ من «ازدواج با یک مرد زن‌دار» رو (حتی اگه بهترین مرد کره زمین باشه) صلاح نمی‌دونم! از این گذشته، این آقا قباد شما که اینقدر سنگش رو به سینه می‌زنی، اگه آدم خوبی بود واسه زن بیچاره‌اش خوب می‌موند! نه اینکه دوره فقر و بدبختی‌اش رو با زن اولش بگذرونه، اما همین که شلوارش دوتا شد و یک عینک دودی زد به چشمش! همه چیز یادش بره و مثل ماشین و خونه‌ای که عوض کرد، زنش رو هم عوض کنه!...

من که می‌دانستم هرگز در برابر منطق و دلایل قوی مادر پاسخی پیدا نمی‌کنم، مغلطه کردم و گفتم:

ـ ما از کجا می‌دونیم دلیل قباد چیه؟ شاید حق داشته باشه؟ با این حال من واسه اینکه خیال شما راحت بشه، باهاش حرف می‌زنم!... مادر جوابی نداد و سکوت کرد و فقط امیدوار ماند که من در صحبتی که با قباد خواهم داشت، منصرف شوم! اما واقعیت این بود که جز خودم، هیچکس از انگیزه اصلی من برای ازدواج با قباد (که زن داشت و صاحب ۳ فرزند هم بود) خبر نداشت! آری، فقط خودم می‌دانستم که تنها بهانه‌ام برای تن دادن به این ازدواج غیر متعارف، فرار از فقر و رو آوردن به یک زندگی مرفه بود! قباد همه چیز داشت، پول، مغازه، شرکت، دو خانه، ماشین و... خب اینها هر کدام به تنهایی می‌توانست مرا برای ازدواج با یک مرد دلگرم کند! دختر ۲۳ ساله‌ای مانند من که یک عمر در فقر و گرسنگی بزرگ شده بود، فرزند پدری معتاد که تمام دار و ندارش را فدای دود و دم کرده بود، همین که می‌توانست بر فقر و نداری‌اش خط قرمز بکشد کافی بود تا با یک «مرد زن‌دار» ازدواج کند! آری، برای من مهم فقط ثروت قباد بود، حالا اگر او قبلاً ازدواج هم کرده بود چه اهمیتی داشت؟ مهم این بود که او ثروتمند بود! البته منظورم این نیست که هیچ نگرانی از چنین ازدواج پر مسأله‌ای نداشتم، چرا که در ناخودآگاه خویش تشویش خاطر داشتم، اما آن هم فقط بابت «زن اول» قباد بود که مبادا آسایشی را که دنبالش بودم به هم بریزد! به همین خاطر در آخرین مرتبه‌ای که قباد برای تعیین روز عقد به منزلمان آمد، حرف‌هایم را رک و پوست کنده گفتم:

ـ ببین آقا قباد... بهتره از همین اول سنگ‌هامون رو از هم وا بکنیم... من حاضرم حرف همه مردم رو به جون بخرم که با طعنه بهم میگن «داره زن مرد زن‌دار می‌شه» ولی این حرف‌ها برام مهم نیست، تنها چیزی که منو نگران می‌کنه اینه که پس‌فردا زن اولت چماق بگیره دستش و زندگی منو جهنم کنه... در این مورد چه تضمینی می‌تونی به من بدی؟

قباد که «پانشین» تفریحی «بساط منقل پدر» بود[وطی همان رفت و آمدهایش به منزلمان با من آشنا شد و پیشنهاد ازدواج را مطرح کرد]به محض اینکه این حرف را از زبانم شنید خندید و گفت:

ـ خیالت راحت باشه سمیه خانم... من و زهره (زن اولم) حرف‌هامون رو با هم زدیم... زهره کاملاً در این مورد که من «تجدید فراش» کنم موافقه! حتی اگه شما دلت بخواد، من حاضرم زنم رو بیارم اینجا... توی خونه خودتون تا جلوی پدر و مادرت تو رو برای من خواستگاری کنه... من و او در این مورد هیچ اختلافی با هم نداریم... زهره تنها چیزی که از من می‌خواد پوله، واسه همین با هم به توافق رسیدیم که من یکی از خونه‌هام رو به نام او بکنم... هر ماه بابت مخارج بچه‌ها و زندگی خودش، یکی دو میلیون خرجی بهش بدم، به شرط اینکه اون هم اصلاً در زندگی ما دخالت نکنه... شما از این بابت خیالت راحت باشه، چون اگه بخواد توی زندگی ما دخالت کنه، هم خونه‌رو ازش می‌گیرم و هم پول بهش نمیدم!

با این حرف‌های قباد و تضمینی که بهم داد خیالم راحت شد و دو هفته بعد من و قباد با همدیگر ازدواج کردیم!

***

من برای اینکه به آن زندگی وارد شوم خیلی چیزها را از دست دادم، بسیاری از دوستانم وقتی فهمیدند من با مرد زن‌دار ازدواج کرده‌ام با من قطع رابطه کردند. خیلی از اعضای فامیلمان حتی در جشن عروسی[مجلس عقد که جای خود دارد]شرکت نکردند! از همه مهم‌تر اما زخم زبان‌هایی بود که چپ و راست، حضوری و تلفنی و یا با پیغام نصیبم می‌شد! درست مانند «عمه مهین» که به قول فک و فامیل، «زبانش مثل شمشیر بود» و یکروز که به دیدن مادرم رفته بودم و عمه مهین آنجا بود، کاملاً مرا شست و خشک کرد و روی بند آویزان کرد و گفت: تف توی صورت بی‌حیات کنند دختر...! چطور راضی شدی کمر به نابودی زندگی یک زن بیچاره ببندی؟ پس‌فردا که بچه‌های «هوو»ت بزرگ بشن و بیان توی روت وایسن، چطوری می‌خوای توی چشم‌هاشون نگاه کنی؟ یا به اون زن بیچاره که شوهرش رو دزدیدی چه جوابی داری بدی؟

اگر چه حرف‌های عمه مهین جگرم را می‌سوزاند، اما ای‌کاش فقط عمه این حرف‌ها را می‌زد همسایه‌ها نیز دست از سرم برنمی‌داشتند!

اینطوری بود که تقریباً همه اطرافیانم مستقیم

یا غیر مستقیم مخالفتشان را با تصمیم من نشان می‌دادند، من هم که وضعیت را اینطوری و خود را در عذاب می‌دیدم، خیلی راحت تصمیم گرفتم همه را از دایره زندگی‌ام بیرون کنم و خودم بمانم و خودم!

در مورد قباد اما، خیلی حرف و حدیث‌ها بر سر زبان‌ها بود، بعضی‌ها که او را می‌شناختند می گفتند تا چند سال قبل یک کارگر ساده نجاری بوده، اما چون زرنگ بود و با استعداد، ظرف این چند سال بار خودش را بست! این را هم شنیده بودم که زنش «زهره» در زمانی که قباد یک زندگی کارگری و ساده داشته، با او ازدواج می کنه و... اما برای من هیچ کدام از این حرف‌ها اهمیت نداشت، آنچه برای من مهم بود اینکه ازدواج با قباد، فرصتی عالی را نصیبم می‌ساخت تا همه حسرت‌های گذشته‌ام را از بین ببرم!

اتفاقاً هفته‌ها و چند ماه اول زندگیمان به همان صورتی بود که در خواب می‌دیدم، هر شب شام را در بهترین رستوران‌ها می‌خوردیم، هر پنجشنبه راهی شمال می‌شدیم و هر تعطیلی چند روزه‌ای که نصیبمان می‌شد یا به کیش می‌رفتیم یا به دوبی! قباد یک اتومبیل مدل‌بالا و شیک زیر پای من انداخته بود، در خیابانها که می‌چرخیدم، کافی بود من جلوی یک طلافروشی پا سست کنم، آن وقت تا قباد یک تکه طلا برایم نمی‌خرید نمی گذاشت به خانه برگردیم! تقریباً هر هفته برایم یک دست لباس مارکدار می‌خرید و... آن روزها من بهشت را در خانه قباد می‌دیدم اما...

⁂

مادرم که همیشه یک مشت ضرب‌المثل «وصف حال» دم دست داشت، آن روزها می‌گفت: زندگی مثل چهار فصل یکسال... همانطور که همیشه سال با بهار شروع میشه، زندگی هم اولش مثل بهار قشنگ و شیرینه! اما خدا نکنه زمستان هر خانواده‌ای زود از راه برسه!

آن روزها حرف‌های مادرم را یک مشت صحبت‌های قشنگ فرض می‌کردم، اما افسوس که خیلی زود معنی حرف مادر را فهمیدم... همانطور که زمستان زندگی‌ام زود از راه رسید و افسوس که ماندگار هم شد! چند ماهی از ازدواجمان بیشتر نمی گذشت که رفتار قباد کم کم تغییر کرد. ابتدا تغییراتش از جیب‌اش شروع شد! چرا که دیگر مانند اوایل زندگی، اصرار نمی‌کرد که حتماً برای شام بریم بیرون! و گاهی وقت‌ها می‌گفت: لذت غذا خوردن در این است که گاهی اوقات زن خونه غذا بپزه!

البته که حق با او بود، حتی موقعی که [فقط دو ماه بعد] به این نتیجه رسید که اصلاً غذا خوردن در بیرون از خونه آدم را مریض می‌کنه... باز هم من حق را به او دادم. چرا که خوردن غذای رستوران یا خانه، خوشبختی مرا تأیید و تکذیب نمی‌کرد! ولی موضوع فقط غذا نبود! چرا که قباد چند وقتی بود که به طور کلی نسبت به پول خرج کردن حساس شده بود!

یادم هست یکی از همان روزها وقتی درباره این تغییر رفتار شوهرم با یکی از دوستانم حرف زدم، یک مرتبه نگرانی چهره‌اش را پر کرد و پرسید: ببینم سمیه... شوهرت تا حالا خیلی طلا و لباس برات خریده؟

ـ تقریباً... آره... چطور مگه؟

این را که گفتم دوستم لبخند زد و گفت: «من جات باشم از آنها (و مخصوصاً طلاها) خیلی مراقبت می‌کنم!... آن روز پوزخند تحویلش دادم، اما حق با او بود! چرا که کم کم قباد برخلاف ماه‌های اول که با هر بهانه‌ای برایم طلا می‌خرید، در این اواخر حتی در روز تولدم نیز فقط دسته گل بهم داد! کار به جایی رسیده بود که وقتی می‌خواستم یک مانتو بخرم، باید ده بار بهش می‌گفتم تا رضایت بدهد! دیگر اجازه نداشتم مانند روزها و ماه‌های اول زندگیمان، برای خرید مایحتاج خانه پول بردارم و خودم خرید کنم، در

این اواخر هر بار می‌گفتم: «پول بده برم گوشت یا برنج یا... بخرم پاسخ می‌داد: «خودم می‌خرم...!»

به یاد دارم یکمرتبه که یک گونی برنج ۱۰ کیلویی را گذاشتم داخل ماشین تا برای خانواده‌ام ببرم [یادم رفت بگویم که این کاری بود که خود قباد اصرار می‌کرد، که هر از گاهی برنج و روغن و گوشت و... برای پدر و مادرم ببرم] آن روز اما، همین که برنج‌ها را دید عصبانی شد و فریاد زد: «من نمی‌فهمم با یک نفر ازدواج کردم، اون وقت باید خرج چند نفر دیگه رو هم بدم...؟!

با اینکه اینگونه رفتارهای قباد برایم بسیار تحقیرآمیز بود، اما هر طور بود سعی می‌کردم کوتاه بیایم و سعی کنم اختلاف پیش نیاید، اما نمی‌شد!

هرچه بیشتر می‌گذشت او بدتر می‌شد و هرچه من سکوت می‌کردم او رفتارش آزاردهنده‌تر می‌شد، ماههای آخر ماشین را نیز از زیر پایم درآورد و در پاسخ به اعتراضم گفت: تو به ماشین چه احتیاجی داری؟ هر جا خواستی بری، با آژانس برو و با آژانس برگرد!

باز هم حرفی نزدم و چشم گفتم، اما دو سه هفته نگذشته بود که یکروز به هزینه آژانس معترض شد و گفت: مگه همه زنهای مردم با آژانس اینطرف و اونطرف میرن؟ خب تو هم با تاکسی و اتوبوس برو... مگه چه فرقی با بقیه داری؟

بدبختی بزرگتر این بود که از دردم نیز نمی‌توانستم با کسی سخن بگویم، چرا که اولاً همه را از خودم رانده بودم، اگر هم دل به دریا می‌زدم و با کسی درد دل می‌کردم پاسخ می‌شنیدم که: «خودت کردی... حالا هم بخور!» تا اینکه کم کم تحملم تمام شد و سرانجام یکروز رک و راست به شوهرم گفتم: تو واسه چی اینطوری شدی قباد؟ چرا مثل آدم‌های خسیس رفتار می‌کنی؟

اما او که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، ابتدا گفت: «مگه چیکار می‌کنم؟»... اما وقتی یکی، دو نمونه از کارهایی را که نوشتم، برایش گفتم، با لحنی معترض و حق‌به‌جانب گفت: «چیکار باید بکنم؟... مگه فکر کردی من چاه نفت دارم یا درخت توی خونه‌ام به‌جای برگ سبز هزاری سبز تولید می‌کنه؟ مگه نشنیدی سمیه که میگن «توی خونه قاضی گردو زیاده اما حساب داره!»

از لحن تحقیرکننده و حرف توهین‌آمیزش عصبانی شدم و گفتم: پس واسه چی از روز اول ادای آدم‌های حسابی و دست و دلباز رو در آوردی؟ من اگه می‌خواستم با یه آدم فقیر و گدا زندگی کنم که نمی‌اومدم سراغ تو؟

قباد که انگار مخصوصاً مسیر جهت را به اینجا کشانده بود تا همین حرف را بشنود، بی‌معطلی پاسخ داد: «عجب؟ پس تو به خاطر «پول» زن من شدی؟! بسیار خوب... از حالا به بعد نشونت می‌دم!

راستش را بخواهید فکر می‌کردم تهدیدش توخالیست، اما واقعی‌ترین حرفی که قباد در طول چهارده ماه زندگی مشترکمان به زبان آورده بود همان تهدیدش بود! چرا که از فردای آن روز حتی برای سیر کردن شکمم نیز باید به او التماس می‌کردم! لباس‌های ضروری‌ام را برایم نمی‌خرید، اگر سر درد می‌گرفتم و یا نیاز به قرص و دارو پیدا می‌کردم، با بی‌تفاوتی کامل می‌گفت: «استراحت کن حالت خوب میشه» هر وقت هم معترض می‌شدم که «حالم خوب نیست... نیاز به دارو دارم» می‌گفت: اگه اینقدر حالت بده، برو خونه مادرت اونجا قرص بخور!... اما اینها، همه شکنجه‌های شوهرم نبود، چرا که قباد از هر طرف که می‌توانست سعی می‌کرد مرا داغان و زندگیم را جهنم کند! آخرین آزارهای روحی‌اش این بود که برخلاف قولی که داده بود [فقط هفته‌ای یک شب خانه زن اولش برود] در ماه‌های آخر، هفته‌ای یک شب هم به خانه من نمی‌آمد تا من شب‌های پشت سر هم تنها بمانم! هر بار هم به موبایلش زنگ می‌زدم و خاموش بود مطمئن می‌شدم خانه زن اول است! ولی همین که به آنجا زنگ می‌زدم، قباد فریاد می‌زد که: کی به تو اجازه داده به اینجا زنگ بزنی؟ دیگه از این غلط‌ها نکنی‌ها؟

فقط خدا می‌داند آن روزها چه رنجی می‌کشیدم؟ نه

بقیه در صفحه ۴۰

صدای سبز بسیج

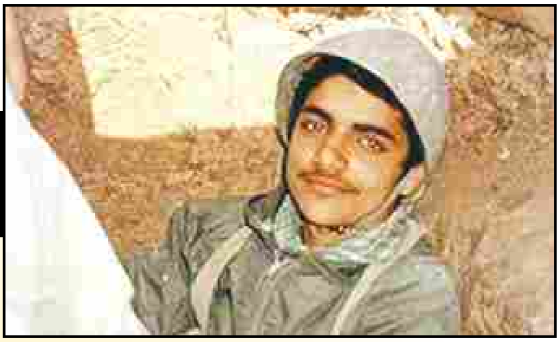

سه‌راه مرگ شلمچه

یکی از نویسندگان دفاع مقدس در کتاب خاطرات خود آورده است: سریع دوربین را درآوردم و خواستم از آخرین لحظات حیات «محسن» عکس بگیرم، ولی دوربین یاری نکرد. به دوربین التماس می کردم. هر چه بر دکمه‌هایش کوبیدم، فایده‌ای نداشت.

به گزارش گروه حماسه و مقاومت خبرگزاری فارس، «حمید داودآبادی» در یکی از خاطرات خود که در کتاب تازه چاپ شده‌اش با عنوان «از معراج برگشتگان» پیرامون خاطرات عملیات کربلای پنج چنین آورده است:

صبح روز سه‌شنبه ۷ بهمن ۱۳۶۵-ادامه‌ی عملیات کربلای ۵

کنار «محسن کردستانی» و «سلیمان ولیان» داخل سنگر کوچک‌شان نشسته بودم. سنگرشان جا برای دراز کشیدن نداشت. محسن پیک دسته بود. جثه‌اش ریز بود، ولی ایمانی قوی داشت. زیر شدیدترین آتش، این طرف و آن طرف می‌دوید و پیام‌ها را می‌رساند. این بار هم دوربینم را همراه آورده بودم. برای این که آسیب نبیند، آن را داخل کیسه‌ی پلاستیکی پیچیده بودم و در کیف کوچک کمک‌های اولیه جا داده بودم.

محسن گفت:

- حالا که دوربینت رو تا این‌جا آورده‌ای، دو سه تا عکس از ما بگیر.

اصلا به فکرم نرسیده بود. راست می گفت. فکر دوربین نبودم. آن را درآوردم و به محسن گفتم:

-ژست بگیر، می‌خوام یه عکس مشدی ازت بگیرم.

با تبسمی دل‌نشین، در گوشه‌ی سنگر نشست و من عکس گرفتم؛ چهره‌ی خاک گرفته‌ای که خستگی چند روز نبرد مداوم از آن پیدا بود و چشمانی که زودتر از لبانش می‌خندید.

دوربین را به او دادم و او هم عکسی از من و سلیمان ولیان گرفت که پهلوی هم ته سنگر تکیه داده بودیم.

دقایقی بعد رفتم تا به خاکریز عقبی سر بزنم و شاید دوباره بروم به سنگر فرمانده گروهان و تأسف یک لحظه خواب را بخورم.

در برگشت، دوان دوان به طرف پست امداد رفتم. جلوی در ورودی، حاج آقا تیموری را دیدم که روی مجروحی دولا شده بود و سعی می کرد به او کمک کند. مجروح همچنان دست و پا می‌زد و آخرین لحظاتش را می گذراند. جلوتر که رفتم، کردستانی را شناختم. سرم گیج رفت. آخر، دقایقی قبل پهلویش بودم و حالا داشت جلوی چشمم جان می‌داد.

چشمانش زل شد در چشمانم که زبانم را بند آورد. مانند کبوتری که هدف گلوله قرار گرفته باشد، دست و پا می‌زد. سریع دوربین را درآوردم و خواستم از آخرین لحظات حیات محسن عکس بگیرم، ولی دوربین یاری نکرد. دکمه‌ی دوربین پایین نمی‌رفت و رضایت نمی‌داد تا آخرین نگاه سوزاننده‌ی محسن را ثبت کنم. به دوربین التماس می کردم. هر چه بر دکمه‌هایش کوبیدم، فایده‌ای نداشت.

لحظه‌ای بعد، محسن آرام از حرکت ایستاد. بر بالینش خم شدم و بر چهره‌اش که هنوز حرارت وجودش را با خود داشت، بوسه‌ای جانانه زدم. بدنش هنوز گرم بود که آن را به بیرون از پست امداد منتقل کردیم، چون امکان داشت نتوانند جنازه‌اش را به عقب منتقل کنند، یکی از بچه‌ها دست در جیب پیراهن محسن برد و نامه‌ای را که احتمال می‌داد وصیت‌نامه‌اش باشد، درآورد.

به محض این که داخل پست امداد شدم، مجروحی را دیدم که سرش را میان باند پوشانده بودند و خونابه از روی باند خودنمایی می کرد. به طرفم آمد و با صدایی گرفته سلام و علیک کرد. با تعجب جوابش را دادم و گفتم:

- تو کی هستی؟

از روی انبوه باندها و گازهای خونین، اصلا نتوانستم بشناسمش. گفت:

- من ولیان هستم.

وقتی قضیه را جویا شدم، گفت:

- همین که از سنگر بیرون رفتی، چند دقیقه نگذشت که یه خمپاره درست خورد بغل سنگر. دیگه نفهمیدم چی شد. فقط دیدم کردستانی داره دست و پا می‌زنه ... ببینم اون شهید شد، نه؟

ولیان را از کنار پتویی که پیکر بی‌جان محسن زیر آن خفته بود، رد و سوار آمبولانس کردیم و فرستادیم عقب.

پس از عملیات وقتی به تهران آمدم، در صفحه‌ی دوم روزنامه، عکس سلیمان ولیان را دیدم که برایش مجلس ختم گذاشته بودند. از بچه‌ها شنیدم که هنگام انتقال به عقب تمام کرده است. ■

شکوفه‌های زندگی

ملودی جوانمردیان

دانیال بهزادپور

شادمهر احمدی

باربد برقعی

نگار شکوهی

رزیتا محسنی

افسون بیگ زاده خسروشاهی

محمدیاسین توکلی

حسین دروکی

عسل محمدی

محمدرضا امیری

محمدمهدی امیری

ماهرخ احمدوند

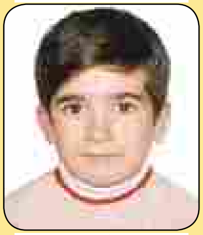

محمد احمدوند

ترازو

امیر پرندک Ketabekhob@gmil.com

سختی تامین سوخت مدارس شبانه روزی سبزوار

معاونت مدیر کل و مدیر آموزش و پرورش سبزوار ضمن ارائه گزارش برگزاری امتحانات دی ماه به مشکل مدارس شبانه روزی برای تامین سوخت برای گرم کردن خوابگاه ها اشاره کرد و گفت تدبیری اندیشیده شود تا بتوانیم این مشکل را نیز حل کنیم

به گزارش خبرنگار ما: راه چمنی، در ادامه به ارائه گزارش طرح ملی آموزش شنای دانش آموزی در سطح شهرستان پرداخت وافزود: در حال حاضر حدود ۴۰۰ نفر آموزش دیدند که تا پایان سال بقیه دانش آموزان شهر و در تابستان هم دانش آموزان روستایی آموزش خواهند دید.

برق دار شدن روستای پشت عباس سبزوار

رییس اداره برق سبزوار از برخورداری ساکنان روستای پشت عباس روداب از نعمت برق تا پایان امسال خبر داد. امیر رضا قیاسی در گفتگو با خبرنگار ما :با بیان اینکه تمام روستاهای بالای ۲۰ خانوار و بالای ۱۰ خانوار سبزوار از نعمت برق برخوردار هستند، گفت: روستای پشت عباس بخش روداب یکی از معدود روستاهای سبزوار است که از نعمت برق برخوردار نیست و ما امیدواریم تا پایان امسال این روستا نیز از نعمت برق برخوردار شود.

گفتنی است روستای پشت عباس با ۱۰ خانوار در بخش روداب واقع شده است

از دختران روستایی غافل نشویم

آموزش افراد به عنوان یکی از شاخصه های اساسی توسعه محسوب می شود طوری که در جوامع برخوردار از آموزش های فکری و عملی، افراد آن رفاه بیشتری را در جامعه تجربه می کنند

بر خلاف گذشته که اوقات فراغت افراد در زند گی، اغلب به کارهای کمتر مفید همچون گفت و گوهای طولانی سپری می شد و البته شرایط آن اقتضا می کرد، اما امروزه فرصت ها بسیار ارزشمند تلقی می شوند و انسان ها به فراخور توانمندی های خود، می توانند سطح رفاه زند گی خود را تعیین کنند. از این رو، افراد به جای این که بنشینند و حسرت داشتن امکانات رفاهی دیگران را بخورند، خود با آموزش ها و تجربه های کسب شده، به کسب در آمد بپردازند. سخن ما در خصوص دختران معصوم روستاهاست که برعکس دختران شهری، از امکانات بسیار کمتری از نظر آموزش برخوردارند. چرا که در شهرها، انواع و اقسام کلاس های آموزشی از آشپزی و خیاطی گرفته تا کلاس های ورزشی، عکاسی، کامپیوتر و غیره به صورت آزاد یا توسط شهرداری ها یا دیگر ارگان ها برگزار می شود و دختران شهری می توانند از آنها بهره برند.

این در حالی است که دختران روستایی از امکانات ناچیز روستا (مدرسه) فراتر نمی روند و در نتیجه، توانایی های بالقوه آنها هیچ گاه بارور نمی شود. این مساله بدون شک، گذشته از این که در سطح زند گی آنها به لحاظ فرهنگی، اقتصادی و سلامتی روحی و جسمی بسیار موثر است، موجب شده تا نوع نگرش جامعه شهری نسبت به آنها بسیار تحقیر آمیز باشد. طوری که حتی جوانان پسر روستایی حاضر نمی شوند و برای خود عار می دانند که با دختران روستای محل زند گی خود - که سال ها در آن زند گی کرده و همچون آنها زیسته اند - ازدواج کنند.

قابل توجه فرماندهی محترم نیروی انتظامی

آیا پارک های سطح شهر تهران، زیر پوشش شما نیست؟! پارک ۱۷ شهریور واقع در نازی آباد ـ بازار دوم، تبدیل شده به مرکز خرید و فروش مواد مخدر و پاتوق سوداگران مرگ!

و خانواده ها و حتی کودکان، نمی توانند در این پارک به راحتی تردد کنند و امنیت و آرامش ندارند.

با وجود مراجعات مکرر به کلانتری محل، هیچ گونه رسیدگی و پاک سازی صورت نگرفته است. از فرماندهی محترم تقاضا دارم که هر چه زودتر این پارک را که باید مرکز حرکت و سلامتی و سرگرمی کودکان و آینده سازان این مرز و بوم باشد، از لوث وجود این ناپاکان، پاک نماید. از اینکه به خواسته های اهالی این منطقه توجه می نمایید، کمال تشکر را داریم.

گروهی از اهالی بازار دوم نازی آباد

درخواست از سازمان محیط زیست

عده‌ای از ساکنان سالور اسلامشهر از مسؤولان سازمان محیط زیست تقاضا دارند نسبت به انتقال کارخانه بستنی سازی میهن که با بوی مشمئز کننده پسمانده ها باعث آلودگی محیط این منطقه شده است، اقدام کنند و اهالی را از این وضع نجات دهند.

رضا عباس‌زاده ـ اسلامشهر

مضرات تنباکوهای میوه‌ای

با این که عرضه قلیان با تنباکوهای میوه‌ای خارجی سرطان‌زا است، متأسفانه مشخص نیست چرا مسؤولان مربوطه از واردات بی‌رویه آنها جلوگیری نمی کنند؟

هاجر انصاری ـ تهران

کتابخانه‌های عمومی را به کتاب‌های تخصصی مجهز کنند

برخی از کتابخانه‌های عمومی کتاب های تخصصی و دانشگاهی ندارند و از آنجا که به دلیل گران بودن کتاب های یاد شده اغلب دانشجویان قادر به خرید آنها نیستند، از مسؤولان تقاضا داریم ترتیبی اتخاذ کنند تا مسؤولان کتابخانه‌های عمومی با خرید کتاب‌های تخصصی بتوانند آنها را برای مطالعه به دانشجویان امانت دهند.

ناصر عرب یارمحمدی ـ تهران

چه خوب می شد اگر...

ا.ن.مالازای

◇ **چه خوب می‌شد اگر** شرکت آب و فاضلاب شهر شیراز که لوله‌های آب آشامیدنی آن کهنه و پوسیده است هر چه زودتر ترمیم و بازسازی و احیاء شود تا مشکل آب آشامیدنی این شهر باستانی هر چه زودتر برطرف شود.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** برای رونق کشاورزی و دامپروری در خرم‌آباد به توسعه امکانات کشاورزی و دامپروری این شهر اهمیت لازم داده شود تا کشاورزان و دامداران این خطه زرخیز از مشکلات موجود خلاصی یابند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** راهنمایی و رانندگی شهرستان آستارا بر کار تاکسی‌های شهر نظارت داشته باشد تا رانندگان بی دلیل و سرخود کرایه‌های مصوب شورای شهر را زیر پا نگذارند و هر چه در دلشان خواست از مسافران مطالبه نکنند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسئولان شهرداری و فرمانداری کرج معضل بیکاری جوانان این شهر را جدی بگیرند و با ایجاد شغل جوانان بی کار را مشغول کنند تا اعتیاد مهار شود.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسوولان راهنمایی و رانندگی بابلسر حریم پیاده‌روهای این شهر را با خط کشی مشخص کنند تا عابران پیاده و به ویژه دانش‌آموزان مدارس این شهر با مشکل رو به رو نشوند و به دلیل فقدان خط کشی‌های مناسب حوادث رانندگی در خیابانهای بابلسر رخ ندهد.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** راهنمایی و رانندگی شهرستانهای استان گیلان به ویژه شهرستان بندرانزلی در خیابان‌های این شهرها محل عبور و مرور عابران را با خط کشی‌های تازه مشخص کنند تا شهروندان این شهرستانها بعلت عدم وجود خط کشی‌ها دچار حادثه نشوند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مأموران انتظامی شهرستان رشت در مقابل دبیرستان‌های دخترانه تدابیر بیشتری به خرج دهند تا برخی جوانان بی کار و معتاد مزاحم نوامیس مردم نشوند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسوولان استان اصفهان از همین حالا به فکر جلوگیری از تراکم اتومبیل‌ها در سطح شهر اصفهان باشند تا این شهر زیبای باستانی در آینده نزدیک دچار آلودگی هوا که برای بیماران و سالمندان خطر آفرین است نشود.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** استانداری‌های دو استان ساحلی گیلان و مازندران اینک که در آستانه فصل بهار و تابستان قرار گرفته‌ایم به فکر جنگل‌های این دو استان کشور باشند تا سوداگران چوب و الوار درختان سبز و جوان را برای سودآوری هرچه بیشتر ریشه کن نکنند.

این مرزها را هرگز خداوند به وجود نیاورده است

● مهاتما گاندی

دکتر بهمن بهروزی

ماجرای مرتفع‌ترین قله روی کره زمین

اورست

در تاریخ کشف‌های انجام شده روی کره زمین هیچکدام به اندازه قله اورست هیجان‌انگیز و حتی خطرناک نبوده است. از زمانی که قله مذکور به عنوان بلندترین نقطه روی کره زمین شناخته شد، فعالیت‌های بسیاری صورت گرفت تا انسان بتواند روی بلندترین نقطه روی زمین قرار گیرد اما همه این فعالیت‌ها به نوعی با شکست مواجه می‌شد و حتی برخی از آنها به مجروح یا کشته شدن افراد منجر می‌شد.

از آنجا که مناطق هند، نپال و تبت تا مدتها به عنوان مستعمره انگلستان شناخته می‌شدند، این انگلیسها بودند که فعالیت‌های اولیه را برای فتح اورست به انجام می‌رساندند اما تلاشها و رقابتهای اصلی زمانی شکل گرفت که مناطق فوق‌الذکر یک به یک استقلال خود را به دست آوردند که به این ترتیب یک تلاش بین‌المللی برای فتح اورست آغاز شد که داستان ما هم از همین جا شروع می‌شود.

اعلامیه رسمی

البته بسیاری از کاشفین به طور غیررسمی قله اورست را به عنوان بلندترین نقطه کره زمین شناسایی کرده‌بودند. اماهیچگونه اطلاعیه ویااعلامیه رسمی در این مورد از سوی سازمان جهانی جغرافیا منتشر نشده بود. تااینکه دراواسط سال ۱۸۵۲ به کمک اندازه‌گیری چشمی که از منطقه دارجیلینگ در هند صورت گرفت دولت انگلستان و مؤسسات نقشه‌کشی و جغرافیایی در آن کشور رسماً قله شماره ۱۵ را به عنوان بلندترین قله روی کره زمین اعلام کردند. جالب اینکه در آن زمان هنوز نام اورست برای قله انتخاب نشده بود و چند سالی تا انجام چنین اتفاقی باقی مانده بود و کلیه قله‌های منطقه را با شماره گذاری شناسایی کرده بودند.

اورست

در سال ۱۸۶۵ یک کاشف بریتانیایی که در واقع اصلاً اهل ولز به شمار می‌رفت و از سال ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۳ به عنوان بازرس کل منطقه از جانب دولت بریتانیا انتخاب شده بود، به دلیل فعالیت‌های فراوانی که در شناسایی مناطق دورافتاده و مرتفع به انجام رسانده بود پس از آنکه بازنشسته شد از سوی کارکنان مؤسسه که تحت مدیریت او انجام وظیفه می‌کردند، پیشنهاد شد که نام این کاشف یعنی «سر جورج اورست» برای قله شماره ۱۵ که بلندترین قله جهان شناخته شده بود، انتخاب شود.

این پیشنهاد مورد قبول قرار گرفت و از سال ۱۸۶۵ به بعد قله مذکور با نام اورست شناسایی شد.

تلاش برای صعود

البته در سالهای اولیه آدمی از نظر ابزار و وسایل لازم برای کوهنوردی آنقدرها هم پیشرفته نبود که صعود به قله بلندی چون اورست را در دستور کار خود قرار دهد. ارتفاعی که به اندازه ۸۸۸۳ متر تخمین زده شده بود یک ارتقاع غول‌آسا و مرگبار تلقی می‌شد و کسی این جرأت را در خود نمی‌دید که با ابزار و وسایل آن روز تا فتح قله اورست پیشروی کند. البته حرکت به سوی نیمه‌های راه و یا قلل دیگری که در طی راه قرار گرفته بودند انجام می‌گرفت اما همه جهانیان همچنان در انتظار آن بودند تا حرکت به سوی قله صورت گیرد.

البته لازم به توضیح است که مسیر حرکتی به سوی قله اورست از سه گذرگاه مختلف عبور می‌کند. گذرگاههای مذکور عبارتند از قسمت نپال، از گذرگاه هند و سرانجام از راه تبت که برخی آن را به نام راه چینی‌ها شناخته‌اند.

هر کدام از این راهها دارای نقاط ضعف و قوت خود می‌باشد که در مجموع نمی‌توان با قاطعیت یکی را بر دیگری ترجیح داد. اما در هر حال بیشتر از نیم قرن از اندازه‌گیری رسمی و شناسایی قله اورست گذشته بود که نخستین فعالیت برای راه‌یابی به ارتفاع ۸۸۸۳ متری به انجام رسید.

در سال ۱۹۱۱ میلادی دو شرپای هندی (شرپا واژه هندی /نپالی است که به باربران کوهستانی گفته می‌شود. در واقع حرکت در رشته کوههای هیمالیا بدون کمک شرپا که حمل وسایل و ابزار را بر عهده دارند ضمن آنکه به عنوان راهنمای محلی هم عمل می‌کنند، امکان پذیر نمی‌باشد. بنابراین از این پس با واژه شرپا برخوردهای بسیاری خواهیم داشت) از قسمتی که مرز میان هند و کشور چین را در ارتفاعات هیمالیا تشکیل می‌دهد، عزم خود را جزم کردند تا قله اورست را فتح کنند. البته اگرچه آنها زحمات بسیاری را متحمل شدند اما کمبود تجربه در خصوص دانسته‌های مربوط به ورزش کوهنوردی که در کشورهای غربی به صورت کلاسیک آموخته می‌شود، سبب شد که این دو زحمتکش تا ارتفاع ۷۴۰۰ متری بیشتر نتوانند صعود کنند و وضعیت آب و هوا و طوفانهای شدید کوهستان که ۱۲ ماه در سال گریبان هیمالیا را می‌گیرد باعث شد تا آنها منصرف شده و بازگردند.

اولین تلاش انگلیسها

در سال ۱۹۲۱ یک کوهنورد مشهور انگلیسی به نام چارلز هوارد بری در رأس هیأتی از گذرگاه نپال برای فتح اورست اقدام کردند.

یکی از اعضای هیأت جورج مالوری نام داشت که بعدها از او بسیار خواهیم گفت. آنها در گذرگاه شمالی باز هم گرفتار طوفانهای شدید شده چنانکه چادرها و برخی ابزار خود را از دست دادند. سرانجام حداکثر ارتفاعی که آنها توانستند تا به آن خود را برسانند تنها ۳۲ متر بالاتر از تلاش قبلی یعنی شرپاهای هندی بود اما در هر حال آنها توانسته بودند که یک رکورد جدید جهانی را به جای بگذارند.

دومین تلاش بریتانیایی‌ها

تنها سال بعد بود که یک هیأت دیگر انگلیسی به رهبری جورج مالوری تلاش برای راه‌یافتن به اورست را از سر گرفتند. هیأت مذکور برای نخستین بار بطریهای حاوی اکسیژن را همراه داشتند و از وسایل پیشرفته‌تر و مدرن‌تری بهره می‌گرفتند. این امر سبب شد تا آنها تا نزدیکی‌های ارتفاع ۸۵۰۰ متری خود را برسانند و در حالی که تنها یک حمله دیگر برای فتح قله نیاز داشتند، باز هم دچار طوفانهای وحشتناک هیمالیایی شده و حتی برخی از آنها کفشهای خود را هم از دست دادند. آنها مجبور شدند تا پتوهایی که به همراه داشتند به دور پای خود بسته و نوعی کفش من‌درآوردی را از آنها ایجاد کردند. اما در هر حال سرانجام زمانی که آنها به پایگاه اصلی بازگشتند برخی دچار یخ‌زدگی در پاهای خود شده بودند.

فاجعه در کوهستان

یکی از شگفت‌انگیزترین و مرموزترین صعودها برای فتح قله اورست سومین تلاش بریتانیایی‌ها بود که در سال ۱۹۲۴ صورت گرفت. این بار نیز جورج مالوری برای سومین بار عزم خود را جزم کرده بود که به موفقیت برسد و در کنار خود یک کوهنورد باتجربه دیگری به نام اندرو ایروین را به همراه داشت. اینان با توجه به تجربه‌هایی که در دو سفر قبلی هیأتهای بریتانیایی به دست آورده بودند، مسیر منطقی‌تری را انتخاب کرده بودند و به پیشروی مناسبی هم دست یافته بودند. اما در حالی که تنها ۱۵۰ متر تا فتح قله باقی مانده بود، جورج مالوری بزرگترین اشتباه زندگی خود را مرتکب شد. او به عوض آنکه یک شرپا را نیز به همراه خود داشته باشد تا در طول راه به او کمک کند و در صورت بروز اتفاق خاصی او بتواند کارایی لازم را داشته باشد، تصمیم گرفت تا به تنهایی حمله آخر به سوی قله را انجام بدهد.

تا ۵۰ متر دیگر که او صعود می‌کرد دوست و همراهش ایروین او را زیر نظر داشت اما ناگهان پس از یک باد و طوفان معمولی که ذرات برف را در هوا پراکنده بود، ایروین دیگر نتوانست مالوری را با چشمان خود زیر نظر داشته باشد. او انتظار کشید و باز هم انتظار کشید و انتظار...

اما دیگر اثری از جورج مالوری به دست نیامد. این پرسش در برابر همه جهانیان قرار گرفته بود که آیا جورج مالوری پس از فتح قله گرفتار سانحه شده بود و یا اینکه در طی راه تعادل خود را از دست داده و سقوط کرده بود. پاسخ به این سؤال هرگز به دست نیامد تا اینکه ۷۵ سال بعد یعنی در سال ۱۹۹۹ پیکر یخ‌زده جورج مالوری در فاصله ۹۰ متری تا قله پیدا شد. هر چه در میان ابزار او جستجو به عمل آمد تا مدرکی دال بر موفقیت او در فتح قله به دست آید، نتیجه‌ای به دست نیامد. تنها امید این بود که دوربینی که او به همراه داشت را پیدا کرده و تصاویر احتمالی در دوربین گویای همه چیز باشد. اما این دوربین هم یافت نشد.

البته متخصصین و کوهنوردان باتجربه با توجه به زوایای مکانی که پیکر مالوری در آن پیدا شده بود، بسیار بعید می‌دانند که مالوری در هنگام بازگشت پس از فتح قله دچار سانحه شده باشد. اما به هر حال این تلاش هم بی‌اثر بود.

در سال ۱۹۳۳ نیروی هوایی بریتانیا یک هواپیمای کوچک را بر فراز هیمالیا به پرواز درآورد با این هدف که هواپیما دقیقاً از روی قله اورست حرکت کند و اطلاعات لازم را که بسیار گرانبها می‌توانست باشد، به دست آورد. خلبانان هواپیمای مذکور صدها تصویر از قله اورست برداشته و آن را در اختیار فدراسیون کوهنوردی در انگلستان گذاشتند و چنین شد که صحنه برای یک حمله دیگر به سوی قله اورست آماده شد.

و سرانجام فتح قله

پس از آغاز جنگ جهانی دوم و حملات نظامیان ژاپنی به چین، تبت، نپال و مرزهای هند همه فعالیتها برای فتح قله اورست به تعطیلی کشیده شد و این تعطیلی ۲۰ سال به طول انجامید تا اینکه در سال ۱۹۵۳ هیأتی به سرپرستی یک کوهنورد نیوزیلندی به نام ادموند هیلاری حمله دیگری به سوی اورست را آغاز کرد.

هیلاری در میان همراهان خود یک شرپای بسیار باتجربه و باهوش را نیز همسفر کرده بود. او یک نپالی بود و با نام تِنزینگ نورگِی شناخته می‌شد. این نام در زبان محلی به معنای فرد خوش‌شانس می‌باشد.

هیلاری و همراهان در ابتدا دچار چند طوفان شدید شدند تا آنجا که حتی سفر آنها عنقریب به پایان رسیده بود اما هم هیلاری خود یک لجباز به شمار می‌رفت و هم تنزینگ به شکست هیچ علاقه‌ای نداشت و به این ترتیب آنها همچنان ادامه دادند. آنها نوار جنوب شرقی را برای حرکت انتخاب کردند تا اینکه به ارتفاع ۸۰۰۰ متری رسیدند. از آنجا کار برای آنها بسیار سخت‌تر شده بود تا آنجا که هیلاری به بقیه نفرات خود دستور داد تا در قرارگاه باقی مانده و دیگر به صعود ادامه ندهند و تنها خودش به همراه تنزینگ حرکت به سوی قله را از سر گرفتند.

آنها دو روز بسیار مشکل را طی کردند تا اینکه در میان برف و بوران به منطقه‌ای رسیدند که تا قله یک فاصله ۵۰ متری و کاملاً عمودی را باقی داشتند. هیلاری می‌دانست که برای صعود از این ۵۰ متر تنها راه همانا استفاده از چکش‌هایی بود که سوراخهایی در یخ ایجاد می‌کرد. این سوراخها در واقع به جای دست و پا برای کوهنوردان تبدیل می‌شد و ابتدا این هیلاری بود که پس از برداشتن هر گام یک سوراخ دیگر در یخ ایجاد می‌کرد. استفاده از طناب در چنین شرایطی به هیچوجه امکانپذیر نبود و تنها ایجاد جای پا و دست بود که می‌توانست کمک کننده باشد.

سرانجام هیلاری در حالی که کاملاً خسته بود و چشمانش به درستی نمی‌دید، چند گام آخر را برداشت و سپس خود را روی قله یافت اما از شدت خستگی روی برف و یخ نشست. او چشمان خود را به هم گذاشت تا قدری استراحت کند اما ناگهان به یاد آورد که همراهش تنها چند گام در پشت سر او در حرکت است. بنابراین به لبه پرتگاه قله آمد و در حالی که تصور می‌کرد که شرپای نپالی هنوز فاصله زیادی با قله داشته باشد، ناگهان دست پوشیده شده با دستکش تنزینگ را مشاهده کرد که برای برداشتن گام آخر و آمدن روی قله به سوی هیلاری دراز شده. هیلاری دست دوستش را محکم در دو دست خود گرفت و او را هم بر روی قله کشید و در یک لحظه تاریخی یک نیوزیلندی و یک نپالی که در عالم واقع نیمی از کره زمین از یکدیگر فاصله دارند، همدیگر را در آغوش گرفته و به یکدیگر تبریک گفتند.

بازگشت آنها به آخرین قرارگاه باعث شد تا جشن و پایکوبی در ارتفاع ۸۵۰۰ متری برگزار شود. اما آنچه بیش از هر چیز دیگری برای هیلاری و تنزینگ ارزش داشت دو لیوان چای داغ بود که فاتحین اورست به کمک آن گرما را به تن خود رساندند.

پس از بازگشت ادموند هیلاری او شخصاً از جانب پادشاه انگلستان لقب «سِر» را دریافت کرد ضمن آنکه از تنزینگ هم دعوت به عمل آمد تا به اقصی نقاط جهان سفر کرده و در باب فتح اورست جهانیان را در جریان بگذارد. اکنون ۵۸ سال از آن روز تاریخی می‌گذرد و هر دوی این قهرمانان جان به جان‌آفرین تسلیم کرده‌اند اما خاطره تلاش و کوشش آنها که با ابزار و وسایل آن روز قله‌ای به ارتفاع ۸۸۸۳ متر را فتح کرده بودند، همچنان در اذهان و خاطره‌ها باقی مانده است. ■

همسایه‌ات را دوست بدار اما دیوار مابین خودتان را از بین نبرید

● مثل آلمانی

مشاور خانواده

مشاوره خانواده

خانم ساره فراهانی
(کارشناس ارشد روانشناسی)
جهت مشاوره خانواده و ازدواج شنبه ها از ساعت ۸ تا ۱۰ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۰ تا ۱۲ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

چطور در مقابل فرزندان خشمگین شویم؟

* زنی ۳۲ ساله، متأهل و دارای دو فرزند، دختر ۱۲ ساله و پسر ۷ ساله هستم، وقتی دیدم در این صفحه پاسخ کتبی مناسب و دقیقی به خوانندگان خود می‌دهید بر آن شدم تا از کارشناسان شما بپرسم، والدین در ارتباط با خشم خود چگونه باید رفتار کنند؟ و وقتی خشمگین شدند باید خشم خود را کنترل کنند و یا اینکه آن را بروز دهند؟ در واقع دلیل این سوال‌های من به این موضوع برمی گردد که وقتی بچه بودم به ما نیاموخته‌اند که چگونه با خشم خود به عنوان واقعیتی از زندگی برخورد کنیم و ما را وادار می کردند تا وقتی که خشمگین شدیم، احساس گناه کنیم و این عقیده را در ذهن ما جا داده بودند که وقتی خشمگین شدیم یعنی انسان بدی هستیم!

حال می خواهم بدانم که در مقابل کودکان باید چه رفتاری از خود به خرج دهیم. مثلاً وقتی می‌خواهیم از عصبانیت منفجر شویم بردبار باشیم یا نه؟ و نکته بعدی اینکه مطمئن هستم خیلی از پدر و مادرها می‌خواهند بدانند خشمگین شدن آنها چطور باید به فرزندانشان منتقل شود تا مشکلات بعدی را در پی نداشته باشد؟

س.علیزاده از شیراز

***

** ضمن تشکر از شما خواننده گرامی باید بگویم در واقع ما سعی می کنیم در رفتار با کودکان خود بردباری به خرج بدهیم و آن قدر بردباری به خرج می‌دهیم که احساس می‌کنیم داریم منفجر می‌شویم و می‌ترسیم که خشممان آسیبی به فرزندمان بزند.

در حالیکه در تربیت کودک، خشم والدین هم سهمی برای خودش دارد، اگر والدین نتوانند در لحظاتی معین خشمگین شوند، نشان خواهند داد که نسبت به کودکانشان بی‌تفاوت هستند. البته بروز دادن خشم از طرف والدین خوبی آنها را ثابت نمی‌کند و کودکان نمی‌توانند در برابر طغیان‌های خشم که همراه با بی‌حرمتی است بی‌تفاوت باشند و آن را تحمل کنند، اما می‌توانند خشمی را که می گوید: «صبر من هم اندازه‌ای دارد» تحمل و درک کنند.

خشم برای والدین احساس گرانبها و باارزشی است البته خشم نباید طوری به کار گرفته شود که وقتی ابراز شود شدت آن افزایش یابد. به عبارتی دیگر، مداوا نباید از خود بیماری باشد. خشم طوری باید ابراز شود که تسکین خاطری برای والدین باشد، بینشی در کودک ایجاد کند و هیچ زیانی بر طرفین وارد نیاورد، به همین دلیل نباید در میان جمع دوستان کودک بر سر او داد بکشیم زیرا او بیشتر بدرفتاری کرده و لجاجت به خرج خواهد داد و در نتیجه ما را بیشتر خشمگین خواهد ساخت. و در نهایت باید عنوان کنم سه مرحله برای تثبیت اثر خشم وجود دارد:

۱ ـ باید این واقعیت را بپذیریم که کودکان گاهی باعث خشمگین شدن ما خواهند شد.

۲ ـ ما حق داریم که از خشم استفاده کنیم، بدون اینکه احساس گناه و یا شرمساری کنیم.

۳ ـ ما حق داریم که احساسمان را بیان کنیم، مگر زمانی که از این طریق آسیبی به کسی برسد. دقیقاً مثل کاری که ژاپنی‌ها کرده‌اند و به محض عصبانیت با خرید بلیت وارد محیطی می‌شوند و وسایل چینی آنجا را خرد می کنند و موقع خروج ضمن آرامش لبخند هم می‌زنند. پس ما می‌توانیم احساسات خشم آمیزمان را بروز دهیم، با این شرط که به شخصیت و وجود درونی طرف مقابل، کودک‌مان بی‌حرمتی نکنیم.

گاهی اوقات همین که درباره احساساتمان فقط اظهار نظر بکنیم و توضیحی ندهیم، طرف مقابل یا کودک را از بدرفتاری باز می‌داریم.

در یاد دادن این درس، ابراز خشم از طرف والدین صرفاً کافی نیست، بلکه والدین بایستی کانال‌های قابل قبول را جهت بروز احساسات کودکشان نشان دهند و نیز به آنها بگویند که راه‌های قابل احترام برای ابراز خشم چیست. ■

مشاوره حقوقی

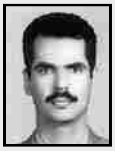

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

ضرر در شراکت

خلاصه سئوال: در سال ۱۳۷۸ با شراکت با فرد دیگری اقدام به کاشت درخت انگور و ایجاد باغ نمودیم. زمین باغ متعلق به شریک بنده بوده و آب متعلق به من که از چاه تلمبه تأمین می‌شد. هزینه را نیز بنده تقبل نمودم تا به مدت ۲۵ سال آب را تأمین نموده و هزینه را بپردازم و دو سوم محصول باغ طی این مدت سهم بنده و یک سوم سهم آن فرد شود و پس از گذشت ۲۵ سال، مالکیت دو سوم آب و باغ به من تعلق گرفته و مالکیت یک سوم باقی مانده از باغ و آب متعلق به آن فرد باشد و شراکت ما پایان یابد. در قرارداد منعقده هیچ اشاره‌ای به غرامت بلایای طبیعی یا فسخ قرارداد نکرده‌ایم و بنده نیز قسمتی از زمین مذکور را تسطیح نموده‌ام ولی در قرارداد اشاره‌ای به این موضوع نکرده‌ایم.

در پنج سال اول، بنده فقط هزینه نموده و از درختان نگهداری نموده‌ام و به علت کوچکی درختان هیچ محصولی نداشته‌ایم. پس از آن طی سه سال مقداری محصول برداشت کرده و به نسبت قید شده بین خود تقسیم کرده‌ایم و سپس به علت خشک سالی شدید در منطقه و خشک شدن چاه‌های آب، باغ مذکور نیز رو به خشکیدگی نهاده و هیچ منبع آب دیگری نیز نیست تا از نابودی باغ جلوگیری شود. ضمناً شریک بنده فوت نموده و مالک زمین ورثه او می‌باشند.

حال سوال بنده این است که با توجه به اینکه یازده سال از احداث این باغ می گذرد و بنده هزینه هنگفتی را متحمل شده‌ام، آیا خسارت یا سهمی از زمین مذکور به بنده تعلق می گیرد؟

در صورت مثبت بودن پاسخ چگونه می‌توانم برای احقاق حق خود اقدام نمایم؟

ع.م ـ از شیراز

هر که سود برای اوست ضرر هم برای اوست

پاسخ: همانگونه که در نامه خود شرح داده‌اید شراکتی میان شما و صاحب زمین به وجود آمده و ادامه داشته است. اما خشک سالی سبب از میان رفتن این شراکت گردیده‌است. بدون اینکه هیچ یک از دو شریک تقصیری در این خصوص داشته باشد. در قرارداد منعقده نیز هیچ یک از شرکا مسؤولیتی در مورد وقایع غیر مترقبه برعهده نگرفته است. بنابراین نه به موجب قرارداد و نه براساس قانون تقصیری متوجه طرفین عقد شراکت نبوده و بدین ترتیب، مسؤولیتی نیز برای آنها ایجاد نشده است و در مقابل یکدیگر بری‌الذمه هستند.

اینک در تطبیق این موضوع حقوقی با احکام قانونی به ماده ۵۷۵ قانون مدنی اشاره می کنم که حکم قضیه را کاملاً مشخص نموده است. این ماده مقرر کرده است: «هر یک از شرکا به نسبت سهم خود در نفع و ضرر سهیم می‌باشد، مگر اینکه برای یک یا چند نفر از آنها در مقابل عملی سهم زیادتری منظور شده باشد.» ماده‌ایی که بر اساس این قاعده حقوقی تنظیم شده که: «هر که سود برای اوست ضرر هم برای اوست» با عنایت به مطالب معروضه، جنابعالی حقی برای اخذ خسارت از شریک خود ندارید. نسبت به زمین هم همین طور. ■

مشاوره دندانپزشکی

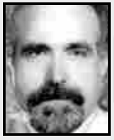

دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

خاطرات یک مشاور بازنشسته

چطور سؤال کنیم تا همسرمان ناراحت نشود

مترجم: فاطمه دارابی

آیا می‌دانید به چه دلیل سوال می کنیم؟ به نظر می‌رسد سوال کردن در گفتگو بسیار طبیعی باشد. نه تنها برای کسب اطلاع، بلکه برای حمایت، مطلع شدن از خواسته دیگران، برای مذاکره و تصمیم گیری سوال می کنیم. با این حال، در بسیاری از موارد، پرسش به سوء تفاهم می‌انجامد. البته سوال کردن چیز بدی نیست، اما کسی که مورد سوال قرار می گیرد ممکن است پرسش را به حساب تردید به صلاحیت، دانش، و یا صداقت خویش تلقی کند. از سوی دیگر، چون شخص در حال صحبت معمولا به ادامه صحبتش علاقه‌مند است، سوال بیش از حد و یا طرح سوالات بی‌جا ممکن است مسئله‌ساز شود.

به نمونه گفته شده توجه کنید!

در مراجعه به دفتر من زنی می گفت: دوست دارم تا اعماق ذهن اشخاص نفوذ کنم و ببینم که در آنجا چه می گذرد!

پرسیدم، به چه دلیل به این کار تمایل دارید؟

گفت: دوست دارم از همه چیز با خبر شوم. اما شوهرم با من سر ناسازگاری گذاشته و تا سوال می کنم عصبانی می‌شود، از کوره در می‌رود، نمی‌دانم چه کار کنم؟!

* علت ناراحتی‌اش را به شما نگفته؟

** او می گوید می‌خواهم در کارهایش دخالت کنم و کنجکاویهای بی‌موردم را دخالت در زندگی خصوصی‌اش می‌داند.

*بله اگر ما انسانها بخواهیم از ریز کارها و حتی فکر یکدیگر با خبر باشیم دیگر جذابیتی برای هم نداریم، باید به این نکته نیز توجه داشته باشید.

** منظورتان این است که حق با اوست؟ مشکل من هستم؟

*نه! من فقط می خواهم بگویم باید به دیگران اجازه دهیم آزادی فکر داشته باشند تا گمان نکنند در کنار ما زندانی هستند. بی خبری و بی توجهی اصلا خوب نیست اما صد در صد اطلاع داشتن از جزئیات و حتی فکر طرف مقابلمان هم اصلا چیز خوبی نیست. شما باید از نحوه برخورد صحیح آگاه شوید و حالا هم با شنیدن حرفهای من ممکن است متوجه شوید که اشکال اصلی از کجاست.

> ***اگر ما انسانها بخواهیم از ریز کارها و حتی فکر یکدیگر با خبر باشیم دیگر جذابیتی برای هم نداریم**

****از جمله موارد سوال کردن وقتی است که گوینده منظور خود را با صراحت مطرح نمی کند. اما در این مورد نیز می تواند سوء تفاهمی رخ دهد. در این زمینه زن و شوهری نزد من آمدند.**

مرد: همسر من همیشه با سوال کردنش ناراحتم می کند. وقتی می خواهم برای او چیزی را تعریف کنم و یا حرفی بزنم طوری برخورد می کند که انگار من حقیقت را از او مخفی نگه داشته‌ام و اغلب کنایه می‌زند.

زن: اینطور نیست من هیچ‌وقت چنین قصدی نداشتم!

مرد: داشتی. اما تو غیر مستقیم حرفت را می زنی. با کنایه! رک و راست نمی گویی منظورت چیست.

در پایان جلسه گفتگویمان متوجه شدم که چه اتفاقی بین این زوج جوان و خوشبخت مشکل به وجود آورده است.

مشاور: (خطاب به مرد) همسر شما اصلا منظورش آنی نبوده که شما برداشت کردید. او برای آنکه بتواند شما را به خوبی درک کند از شما سوالاتی می کرد و با این کار می خواسته به شما نشان دهد که همه حواسش معطوف شماست و برایتان ارزش قائل است. البته کمی در اینکار زیاده‌روی کرده زیرا بر عکس شما را رنجیده خاطر کرده‌است. همچنین بعضی اوقات سوالاتش از روی کنجکاوی بوده است و قصد دیگری نداشته است. اما شما خصوصیت دیگری دارید که درست نقطه مقابل همسرتان است، یعنی دوست ندارید زیر فشار و اختیار دیگران باشید.

** هنگامی که مشکل این دو زوج جوان را مطرح می کردم دیدم که اشک در چشمان مرد حلقه زد، پس از سخنان من گفت که هیچ‌وقت فکر نمی کرد همسرش به خاطر نشان دادن علاقه‌اش اینگونه رفتار کرده. او از خودش ناراحت بود که چرا در مورد همسرش چنین تصوری داشته و نتوانسته بود این علاقه و توجه را درک کند. او در حضور من از همسرش عذر خواهی کرد و خانم نیز معذرت خواست که زیاده‌روی کرده و به ویژگی شوهرش زودتر از این پی نبرده

من به شدت تحت تاثیر این زوج قرار گرفتم که اینقدر صمیمانه با یکدیگر برخورد کردند. به همین علت برای شما بازگو کردم تا تمام زوج‌ها بدانند ما هیچ‌وقت به عمد یکدیگر را ناراحت نمی کنیم و از رفتارمان منظور بدی نداریم اما این ویژگی و خصوصیت مختلف افراد است که این تفاوت‌ها و اختلاف سلیقه‌ها را به وجود می‌آورد، بعضی اوقات ما چیزی را دوست داریم که طرف مقابلمان به شدت مخالف آن است. پس بیایید به جای اینکه دعوا کنیم، ابتدا چند دقیقه به اعصابمان مسلط شویم و وقتی عصبانیت یا ناراحتیمان کاسته شد با صراحت و صداقت چیزی را که ناراحتمان می کند بازگو کنیم. زیرا به خاطر علاقه و احترام به یکدیگر زودتر از آنچه فکرش را کنید به آرامش می‌رسید. فقط کمی تلاش کنید. ■

قابل توجه علاقمندان مشاوره

شما هم می‌توانید مشکلات خود را از طریق نامه (به نشانی دفتر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیک (به نشانی moshavereh-haftegi@yahoo.com) با مشاوران ما در میان بگذارید، البته به یاد داشته باشید که اطلاعات شخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید.

روانشناسی بالینی

خانم مهدیه مهدوی

(روانشناس بالینی) کارشناس مشاوره

جهت مشاوره تلفنی دوشنبه ها:
از ساعت ۱۴ الی ۱۶ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف

کارشناس مشاوره تحصیلی تا مقطع پیش دانشگاهی

یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

گروه مشاوران کتبی

***دکتر شهریار یحیوی**

متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

***دکتر نوریه صنایع مظفری ثابت**

جراح متخصص زنان و زایمان

زندگی همه چیز را مغلوب می کند و خودش هرگز مغلوب نمی شود • تولستوی

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد　تلفن تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

این هفته: ندامتگاه رجایی‌شهر – بند زنان

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

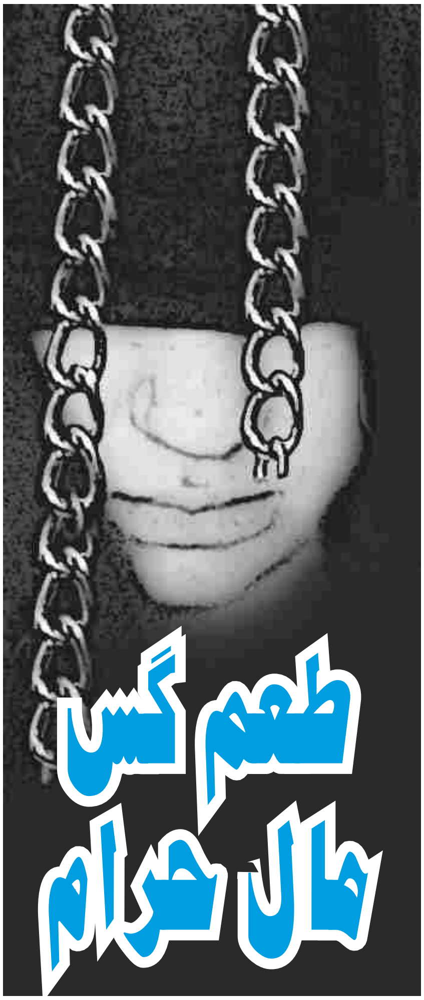

طعم گس حال حرام

دخترک جوان و کم سن و سال بود. صورت گرد و سپیدش را در هاله‌ای از روسری و چادر آبی گلدار پوشانده بود. از همان ابتدا که روی صندلی نشست، اشک از چشمانش سرازیر شد. سعی کردم او را آرام کنم اما انگار سیل اشکهایش تمام شدنی نبود! ناچار شدم دقایقی صبر کنم تا بالاخره ساکت شود. هنوز با اشک و آب بینی‌اش درگیر بود که پرسیدم:

– چندمین بار است زندان آمدی؟

در حالی که هنوز هق هق می‌زد گفت:

– به خدا اولین بار است! من اصلاً تا همین چند وقت قبل نمی‌دانستم زنها را هم به زندان می آورند!

لبخندی زدم و پرسیدم:

– خب فکر می کردی زنهایی را که جرم می کنند می‌برند سواحل قناری؟!

سرش را پایین انداخت و گفت:

– من اصلاً نمی‌دانستم دارم جرم می کنم!

– چرا؟

– چون آنقدر مشکل داشتم که فکر می کردم همه درکم می کنند اما...

و دوباره گریه‌اش شروع می‌شود. احساس کردم اگر بخواهم صبر کنم تا گریه‌اش تمام شود شاید تا آخر وقت هم مصاحبه‌مان تمام نشود بنابراین در بین اشک و آه او گفتم:

– بهتر است از ابتدا شروع کنیم. از خانواده خودت بگو و بعد ماجرای زندان آمدنت را بگو!

در حالی که آب بینی‌اش را بالا می کشید، گفت:

– پدر و مادرم اصالتاً اهل یکی از شهرهای لرستان هستند، اما سالها قبل وقتی پدر پدرم فوت شد فرزندانش خانه پدری را فروختند و هر کدام به جایی رفتند و پدر و مادرم هم سهم‌الارث خودشان را گرفتند و روانه تهران شدند. اما چون پول کافی برای خرید خانه نداشتند حوالی تهران در منطقه خوش آب و هوایی در کرج ساکن شدند. من سال ۶۸ در این خانواده به دنیا آمدم. قبل از من یک دختر و بعد از من هم یک دختر به این جمع نفرین شده اضافه شدند. تعجب نکنید اگر می گویم «نفرین شده» چرا که پدر من از دختر متنفر بود اما برعکس، همه بچه‌هایش دختر بودند. این در حالی بود که اکثر فامیل، دو یا سه پسر داشتند و فقط پدر من بود که حتی یک پسر هم نداشت و این بهانه‌ای بود که هر از چند گاهی با مادرم دعوا می کرد و به حالت قهر از خانه می‌رفت. دیگر برایش مهم نبود که زن و سه دخترش چه باید بکنند! شاید به خاطر همین بود که مادرم با اینکه سن و سالی هم نداشت به یک بیماری سخت و صعب‌العلاج مبتلا شد.

خوب یادم هست من فقط ده سال داشتم که ناگهان مادرم از حال رفت. من و مادرم تنها بودیم. سراسیمه به حیاط دویدم و از همسایه‌ها کمک خواستم. یکی از همسایه‌ها که با مادرم صمیمی‌تر بود و خیلی هم هوای ما را داشت به همراه پسرش به کمک آمدند و مادرم را سوار بر ماشین او کرده و روانه تهران شدیم و به توصیه او مادرم را به اولین بیمارستان دولتی بردیم، اما آنها که وخامت حال مادرم را دیدند، او را پذیرش نکردند. پسر همسایه‌مان خیلی ناراحت شد و با هزینه خودش مادرم را در یک بیمارستان خصوصی خیلی خوب بستری کرد. اما به غیر از پولی که او برای پذیرش مادرم پرداخت کرده بود، باز هم باید پول می‌دادیم. پدرم که اصلاً معلوم نبود کجا رفته بود. او چندی قبل از این ماجرا باز هم دخترزا بودن مادرم را بهانه کرده و بعد از دعوای مفصلی که با مادرم و ما کرده به اسم پیدا کردن کار از خانه بیرون زده بود. البته می‌دانستیم که می‌خواهد زن بگیرد تا برایش پسر بیاورد! اما خودش چیزی نمی گفت.

من و دو خواهرم هر چه داشتیم، فروختیم و ششصد هزار تومان جور کردیم، چهارصد هزار تومان هم از یکی از اقوام قرض گرفتیم، اما باز هم کافی نبود. به همین دلیل مسؤولان بیمارستان که می‌دانستند بیماری مادرم سخت و در طولانی مدت خوب خواهد شد، یک روز آب پاکی را روی دستمان ریختند و گفتند که مادرمان را به خانه ببریم. می‌دانستیم که او کلیه‌هایش را از دست داده و برای زنده ماندن باید مدتی در بیمارستان بستری باشد اما با کدام پول؟ من و خواهرهایم گریه و التماس می کردیم که مادرمان را بیرون نیندازند که همان موقع یکی از پزشکان بیمارستان که مردی مسن بود ما را دید و دلش برایمان سوخت و به مسؤول پذیرش گفت با هزینه خودش مادرمان را قبول کرد. مادرم حدود یک ماه آنجا بستری بود. بعد از یک ماه قرار شد با همان وضع مادرم را به خانه برگردانیم. چرا که دیگر امیدی به بهبود او نبود. شب آخر من کنار مادرم بودم. نیمه‌های شب مادرم برخاست و گفت خواب عجیبی دیده. گویا یکی از ائمه را به خواب دیده که مژده بهبودش را داده بود. روز بعد که پزشکان مادرم را ویزیت کردند، متعجب شدند، چرا که وضع مادرم کاملاً تغییر کرده بود و دیگر مشکلی نداشت. به هر حال با یکسری توصیه و تجویزات پزشکی روانه خانه شدیم. پدرم که در این مدت متوجه شده بود مادرم سخت بیمار است خیلی بدش نمی آمد بلایی سر مادرم بیاید. چرا که بعد با خیال راحت می‌توانست دوباره زن بگیرد. برای همین وقتی خبر بهبودی مادرم را شنید، خوشحال که نشد خیلی هم ناراحت شد و گفت که برای فریب او این دروغها را سر هم کرده‌ایم! اما وقتی ما التماس کردیم که به حرف دکترها گوش کند و مادرمان را ناراحت نکند، شرط گذاشت که اگر می‌خواهید مادرتان راحت باشد شما باید زودتر شوهر کنید! وگرنه من خرج شما را نمی‌دهم. بیچاره خواهر بزرگم که دوست داشت از مادرم پرستاری کند به خاطر این شرط پدرم با اولین خواستگاری که برایش پیدا شد، ازدواج کرد و رفت. من و خواهر کوچکم ماندیم. خواهر کوچکم به شدت به پدرم وابسته بود. برای همین هر وقت پدرم ما را تنها می گذاشت از دوری او مریض می‌شد و گاهی هم کارش به بیمارستان می کشید.

از آن طرف هم وقتی پدرم به خانه می آمد، من و خواهرم را از خانه بیرون می‌انداخت و می گفت با بودن شما حال مادرتان دوباره بد می‌شود. من اصلاً نه پسر می‌خواهم و نه دختر! به هر حال آنقدر عرصه را بر ما تنگ کرد تا اینکه وقتی پسرعموی دامادمان به من پیشنهاد ازدواج داد فقط برای آنکه از آن خانه جهنمی فرار کنم، قبول کردم. البته او مرا دوست داشت اما خانواده‌اش خیلی به این وصلت راضی نبودند. من که می‌ترسیدم این شانس را از دست

دهم به او گفتم که لازم نیست به خواستگاری بیایند من حاضرم با او فرار کنم. اگر چه تعجب کرد، اما چون دورادور شنیده بود من در چه جهنمی زندگی می کنم، گفت می‌توانم خواهرم را هم بیاورم. اگر چه خیلی دوست داشتم او را هم از آن خانه شوم نجات دهم اما دلم برای مادرم می‌سوخت. اگر او را هم می‌بردم دیگر کسی نبود که کمک مادرم باشد. برای همین خودم تنها از خانه بیرون زدم. ساعت ۵ عصر بود. ابتدا با هم رفتیم منزل یکی از دوستانش. نمی‌دانم چرا همان موقع ترسیدم و پشیمان شدم و گفتم می‌خواهم برگردم. اما راستش را بخواهید جرأت برگشتن نداشتم. اگر پدرم می‌فهمید حتما هم من و هم خواهرم را می کشت. همین ترس سبب شد که به او گفتم برویم. به اتفاق رفتیم منزل یکی از اقوام او در شمال. به کمک آنها نزد آقایی رفتیم و او فقط برای آنکه ما محرم باشیم، مرا صیغه یک ساله او کرد. اگر چه باز هم خیلی حرفها در مورد من گفتند، البته قبول دارم من بدترین راه را انتخاب کردم.

بعد از جریان فرار من، مادرم دوباره بدحال شد و او را در بیمارستان بستری کردند. خبر از طریق خواهرم به من رسید. سراسیمه با شوهرم به تهران برگشتیم. مادرم از یک طرف خوشحال بود که من سر و سامان گرفته‌ام و از طرف دیگر نگران وضعیت بد من بود. خواهر بزرگم که می ترسید این بلاتکلیفی حال مادرم را بدتر کند به پدرم کلک زد و به دروغ گفت مادرم از دنیا رفته و او باید به بیمارستان بیاید. وقتی پدرم برای تحویل جنازه می آید متوجه می‌شود مادرم زنده است و مادرم همانجا به دست و پایش می‌افتد و التماس می کند رضایت دهد ما عقد کنیم و به این ترتیب پدرم چاره‌ای جز موافقت نمی‌بیند و ما عقد کردیم. حال دیگر خیال همه راحت شده بود که من سر و سامان گرفتم. شش ماه بعد از عقد، باردار شدم. اما انگار قرار نبود روزگار رنگ آسایش را به من ببیند. چرا که هنوز شیرینی لذت مادر شدن را نچشیده بودم که شوهرم به خاطر بلند کردن بار سنگین، دچار دیسک کمر شد. درد چنان امانش را بریده بود که خانه‌نشین شد. به امید آنکه بالاخره بهتر می‌شود چند وقتی را سر کردیم. اما هر چه زمان می گذشت حال او همانطور بود. نه بهتر نه بدتر. خواهرم که از وضعمان باخبر شد مدتی خرجمان را کشید تا دخترم به دنیا آمد. اما خب اوضاع مالی آنها هم آنقدر خوب نبود که بتواند طولانی مدت این وضع را تحمل کند به فکر افتادم خودم کار کنم. اما نه سواد درست و حسابی داشتم و نه کاری و هنری بلد بودم که بتوانم با آن امرار معاش کنم. آنقدر این طرف و آن طرف زدم تا کاری پیدا کردم. ماهی ۱۰۰ هزار تومان حقوق می گرفتم که ۷۰ هزار تومان آن بابت کرایه خانه می‌رفت و سی‌هزار تومان برای خودمان می‌ماند.

هر قدر هم که صرفه‌جویی می کردم باز هم پول کم می‌آوردیم و اغلب گرسنه بودیم. دخترم که شیر خودم را می‌خورد هم اغلب گرسنه می‌ماند. یادم هست یک روز که دیگر چیزی برای خوردن نداشتیم به میوه‌فروشی سر کوچه رفتم و با خجالت گفتم که هیچ در خانه نداریم. او مقداری سیب‌زمینی و کدو، بادمجان و خرت و پرت‌های دیگر داد. اگر چه آن روز سیب‌زمینی‌ها را پختم و بدون نان خوردیم اما باز نگران بودم. بچه‌ام از گرسنگی نای گریه کردن هم نداشت. خانواده شوهرم چون از من خوششان نمی‌آمد کمکمان نمی کردند. پدر خودم که بدتر از آنها. نمی‌دانستم چه کنم. مقداری سیب‌زمینی له کردم و با آب ریختم توی دهان بچه‌ام. طفلک دل درد گرفت و تا صبح نالید! به شوهرم گفتم من و تو می‌توانیم گرسنگی را تحمل کنیم اما این بچه چه گناهی کرده؟ این وضع را نمی‌توان تحمل کرد. از فردا من می‌روم از هر راهی شده پول می آورم. شوهرم با پشت دست به دهانم کوبید و گفت تا امروز نان حرام نخورده‌ایم وضعمان این است. حق نداری دیگر چنین حرفی بزنی.

روز بعد که برای کار رفتم بیرون، نزدیک محل کارم زنی را دیدم که از عابر بانک مقدار قابل توجهی پول گرفت. دیدن پولها وسوسه‌ام کرد که دزدی کنم یا نه؟ رفتم جلو و به آن زن گفتم گدا نیستم اما وضع زندگی‌ام این است. او دست در کیفش کرد و پانصد تومان به من داد. گفتم بچه‌ام شیر ندارد. گفت: خب شیر گاو برایش بخر! گفتم: نمی‌خورد! گفت: خودِ گاوت کار کن! گفتم: کار می کنم اما نمی‌رسد.

او بی‌اعتنا از کنارم رفت. طنین حرفهایش در گوشم می‌پیچید. به دنبالش رفتم و در یک فرصت مناسب کیف پولش را زدم! بعد هم رفتم سر کار. وقتی برمی گشتم منزل با آن پول کلی خرید کردم. شوهرم تعجب کرد و من در جوابش گفتم حقوق ماه بعد را زودتر گرفتم. اما او انگار متوجه درونم شده بود و کلی با من دعوا کرد و مرا از خانه بیرون انداخت. و ناچار با وساطت خواهرم به خانه رفتم. اما خوردن همان نان حرام باعث شد دزدی برایم عادی شود. بعد از آن هر از چند گاهی هر وقت پول لازم داشتم بدون آنکه به شوهرم بگویم سرقت می کردم. البته مبالغ این سرقتها بیشتر از دویست هزار تومان نبود. در طول این ۶-۵ سال شاید ۶ ماه من سرقت کردم. معمولاً هر وقت حقوقم تمام می‌شد این کار را می کردم و طوری خرج می کردم تا حقوق بگیرم. اما از آنجا که بار کج به منزل نمی‌رسد، یک روز که همراه دختر و شوهرم برای خرید رفته بودیم ماجرایی اتفاق افتاد که منجر به دستگیری من شد.

ماجرا به خرداد امسال برمی گردد. تولد خواهرزاده‌ام بود و دخترم لباس مناسب نداشت. با شوهرم به پاساژی که لباسهای ارزان قیمت داشت، رفتیم. خوشبختانه خواهرم یک شلوارک برایش آورده بود و دخترم فقط یک تاپ می‌خواست. در میان لباسهای حراجی فروشگاه پشت خانمی ایستاده بودم و سرگرم زیر و رو کردن لباسها بودم. ناگهان آن زن که جلو من ایستاده بود برگشت و با دقت به صورت من نگاه کرد و گفت تو همان کسی نیستی که چند وقت قبل پول مرا زدی؟

کمی نگاهش کردم اما از آنجا که دزدی می کردم جرأت نکردم قسم بخورم. زن می گفت دفعه قبل یک میلیون و چهارصد هزار تومان پول او را دزدیده‌اند و امروز صبح هم پانصد هزار تومان. من با خودم می گفتم اما من هیچ وقت بیشتر از دویست هزار تومان از کسی ندزدیده‌ام.

شوهرم سعی کرد او را آرام کند اما زن دست بردار نبود. می گفت اگر همین الان پلیس را خبر نکنیم داد و هوار راه می‌اندازد. او مرا گروگان گرفت تا شوهرم از باجه تلفن به پلیس ۱۱۰ زنگ زد. مأمورها که آمدند رفتیم پاسگاه مرکزی کرج. افسر آنجا نمی‌دانم مرا با چه کسی اشتباه گرفته بود که با دیدن من عصبانی شد و گفت من یک بار دیگر هم تو را با تعهد آزاد کردم. هر چه گریه و زاری کردم قبول نکرد و پرونده مرا کامل کرد و ما را فرستادند اداره آگاهی. در آنجا با چند نفر شاکی تماس گرفتند که برای شناسایی بیایند. یک نفر آمد و گفت که من یک میلیون و چهارصد هزار تومان او را برده‌ام. یک نفر هم گفت من یک میلیون و هشتصد هزار تومان او را برده‌ام و نفر سوم مدعی یک میلیون و سیصدهزار تومان شد و پیرزنی هم گفت سیصدهزار تومان او را برده‌ام.

بقیه در صفحه ۵۹

در پرانتز

(نمی‌دانم تا چه اندازه حرفهای این دختر جوان درست بود، اما صداقت اشکهایی که برای یک لحظه دیدن مادرش و در آغوش گرفتن دخترش می ریخت را نمی توانم انکار کنم. شرایطی که او را واداشته تا برای تأمین هزینه خورد و خوراکش به بدترین راه متوسل شود، حتماً آنقدر سخت بوده که او را به این عمل ناپسند واداشته، اما... اما... به گمان من همیشه راه بهتری هست. بیماری شوهرش آنقدر حاد نبود که مانع انجام اموری ساده مثل دستفروشی یا امور خدماتی سبک گردد. شاید اگر اندکی کمک و همراهی شوهرش در تأمین هزینه زندگی بود، زن ناچار نمی‌شد که دست در جیب دیگران کند. اگر چه او برای کار زشت خود تاوان سنگینی باید بدهد اما امیدواریم این اقدام تأدیبی باعث شود که او دیگر تحت هیچ شرایطی به کاری خلاف عرف و قانون متوسل نشود. شاید اگر امروز به زندان نمی آمد، فردا با جرمی سنگین‌تر و حکمی به مراتب محکمتر باید تحمل کیفر می کرد. چرا که او فرزندش را سیر می کرد اما از یک نکته غافل بود و آن لقمه‌های حرامی بود که در حلقوم آن طفل معصوم می ریخت. البته خدا کند جامعه و دولت و حکومت آنچنان شرایط را برای حرامخواران بزرگ و موجه تنگ و سخت کند تا خرده حرامخواری هایی از این دست که شاید بسیاری از آنها از سر عجز و فقر باشد زمینه بروز نیابند. اما هر چه که هست توجیهی برای حرامخواری نمی تواند باشد.)

دیگر تنها نیستم

کیانا نصرت‌زاده

فقط چند هفته از فوت مادربزرگم می‌گذشت... تازه از خانه خاله نرگس، چمدانم را برداشته بودم که مدتی بروم شمال پیش دایی اکبر... فقط خدا می‌دانست چه حالی داشتم. بلاتکلیف بودم و نمی‌دانستم سرنوشتم چه می‌شود. هفت هشت سالی می‌شد که با مادربزرگم زندگی می‌کردم... وقتی چهارده سالم بود، پدر و مادرم از هم جدا شدند. مادرم همسر دوم پدرم بود و بعد از چهارده سال وقتی همسر اولش از حضور من و مادرم باخبر شد چنان سر و صدایی به پا کرد که پدرم بی چون و چرا مادرم را طلاق داد... دو سال بعد از این اتفاق مادرم در اثر یک حادثه رانندگی فوت کرد. می‌دانستم که نمی‌توانم برگردم سراغ پدرم. برای همین مادربزرگم مسؤولیت مرا پذیرفت... در خانه قدیمی و کوچک او دیپلم گرفتم و به اصرار او بود که دو سال پشت کنکور ماندم تا بالاخره دانشگاه قبول شدم و در رشته تاریخ ادامه تحصیل دادم...

تازه چند ماه از تمام شدن درسم می‌گذشت که یک روز مادربزرگم قلبش درد گرفت و رنگش کبود شد و تا همسایه‌ها بردنش درمانگاه سر کوچه، تمام کرده بود... باور کردنی نبود. مادربزرگم خیلی پیر نبود و از آن مهم‌تر ظاهر سالمی داشت... با حقوق بازنشستگی مرحوم پدربزرگم زندگی می‌کرد و خانه هم مال برادرش بود که به او گفته بود تا هر وقت می‌خواهد می‌تواند آنجا بماند... حالا مادربزرگ رفته بود. من تنها و بی‌پول و بی‌کار مانده بودم معطل. اولش خاله نرگس گفت:

ـچند روزی بیا پیش ما.

ولی مشکل من که با چند روز حل نمی‌شد... رفتم آنجا، شوهرش اصلاً از من خوشش نمی‌آمد. مخصوصاً که دو پسر مجرد داشت و فکر می‌کرد حضور من در آن خانه خطرناک است و نمی‌دانم خاله نرگس تلفنی چی به دایی اکبر گفت که بهم اصرار کرد هر چه زودتر بلیت اتوبوس بخرم و خودم را به شمال برسانم.

تمام راه داشتم اشک می‌ریختم... یادم به حرف مادربزرگم می‌افتاد که همیشه به من می‌گفت: تا زنده هستم عروسی کن و برو سراغ زندگی‌ات والا بعد از من روزگارت خیلی بد می‌شود...

اما من هنوز خواستگاری نداشتم ولی دربه‌دری‌ام شروع شده بود.

برخلاف تصورم در خانه دایی اکبر همه با مهربانی با من برخورد کردند... دو تا دخترش یک اتاق را با هم تقسیم کرده بودند که آن یکی اتاق را به من اختصاص بدهند... زن دایی هم از همان روز اول شروع کرد خیاطی یادم داد و سعی کرد هر چه بلد بود به من یاد بدهد...

چند هفته‌ای از اقامتم در آنجا می‌گذشت که خبر رسید پدرم دربه‌در دنبال من می‌گردد. اولش خیلی خوشحال شدم و فکر کردم پدرم آمده که مرا با خودش ببرد. ولی برخلاف تصورم، آمد مقداری پول به من داد و بهم قول داد ماهیانه برایم پول می‌فرستد و رفت... بغض بدی در گلویم گیر کرده بود که طاقتش را نداشتم. همین شد که بعد از چند روز بی‌طاقت شدم و به تهران برگشتم و پرسان پرسان آدرس خانه پدرم را پیدا کردم. با تنها چمدانم پشت در خانه‌اش بودم. باید وظیفه نگهداری از من را به عهده می‌گرفت. نمی‌توانست به این آسانی از این وظیفه شانه خالی کند. نمی‌دانم چه شد که یک دفعه خودم را وسط سالن خانه‌اش دیدم. همسر و بچه‌هایش مرا دوره کردند. همه داشتند براندازم می‌کردند. انگار موجود عجیبی دیده بودند در حالی که من خواهرشان بودم. پدرم رنگ به صورت نداشت. همانجا نظرم عوض شد و فکر کردم باید با همسرش صحبت کنم... بی‌مقدمه رفتم سر اصل مطلب و گفتم:

ـمن بچه شرعی و قانونی شوهرتان هستم، خواهر بچه‌های شما... مادرم فوت کرده، مادربزرگم فوت کرده و... هیچ جا را ندارم که بروم... کی باید از من مراقبت کند؟! پدرم؟ یا دایی‌ام در شهرستان؟!

سکوت سنگینی حاکم بود... طنین لرزش صدایم را می‌شنیدم... بعد از چند لحظه که همه در سکوت بودند بغضم ترکید و به هق هق افتادم. برایم آب قند آوردند. همسر پدرم رو به پسرش کرد و گفت:

ـچمدانش را ببر تو اتاق خواهرت، همگی از اتاق بروید بیرون...

حالا در آن سالن بزرگ، با دیوارهای بلند، من و همسر پدرم تنها و روبه‌روی هم قرار گرفته بودیم.

پریوش خانم از من پرسید:

ـمادربزرگت خانه‌ای، چیزی نداشت که تو در آنجا بمانی؟!

گفتم:

ـنه...

گفت:

ـمی‌دانی مادرت با علم بر اینکه همسر من زن و بچه دارد با او ازدواج کرده بود؟

بی‌آنکه سرم را پایین بیاندازم گفتم:

ـبله می‌دونم.

چشم‌هایش پر از اشک شد:

می‌دانی حضور تو چقدر برایم سخت است؟

سرم را پایین انداختم و او ادامه داد...

ـاما این وسط کسی که هیچ گناهی نکرده تو هستی... چه می‌شود کرد. خواهر بچه‌هایم هستی. باید تو را نگه دارم. اما شرط و شروط دارد... هیچ وقت فکر نکن می‌توانم مثل یک مادر دوستت داشته باشم. چون تو سند خیانت شوهرم هستی... دوم اینکه بی‌چون و چرا هر چه بهت گفتم را گوش می‌دهی و انجام می‌دهی...

سرم را انداختم پایین و این شرایط را قبول کردم. چاره‌ای نداشتم... اما خودم را برای روزهای سخت آماده کردم...

از همان شب برادر و خواهرم آنقدر با من گرم گرفتند که احساس کردم دیگه تنها نیستم و اگر هیچ کس را نداشته باشم آنها را دارم... صبح روز بعد پریوش خانم کارهای خانه را بین من و خواهرم تقسیم کرد... ظرف‌ها را باید می‌شستم، گردگیری همه اتاق‌ها به عهده من بود و...

برخلاف تصورم پریوش خانم زن بسیار خوبی بود... خیلی زود جای مادرم را پر کرد... حالا در آن خانه علی‌رغم کار طاقت‌فرسایی که انجام می‌دادم احساس خوبی داشتم.

دو سال بعد از این واقعه پریوش جون آنقدر مرا دوست داشت که اصرار کرد مرا به عقد برادرزاده‌اش دربیاورد و سر عقد خودش را به عنوان مادر من معرفی کرد...

حالا صاحب ۲ فرزند هستم ولی هنوز پریوش جون را مادر اول و آخر خودم می‌دانم و هرگز محبت‌های او را فراموش نمی‌کنم. نمی‌دانم اگر مرا قبول نمی‌کرد چه اتفاقی برای من می‌افتاد؟!! ■

پرسش ویژه، پاسخ ویژه

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

حسادت

سر کار خانم س. الف از تهران مشکل خود را چنین مطرح کردند:

زنی ۳۷ ساله هستم و ۱۲ سال است که زندگی مشترک خود را آغاز کرده‌ام. در این مدت ما صاحب دو فرزند پسر و دختر ۱۰ و ۷ ساله شده‌ایم و زندگی نسبتاً خوبی را تجربه کرده‌ایم. اما یک موضوع آزار دهنده از همان ابتدای ازدواج گریبان مرا گرفته که نتوانسته‌ام از آن خلاص بشوم و اکنون به نقطه اوج رسیده که ناچار به نوشتن نامه‌ای به شما شده‌ام.

مشکل من به دو خواهر شوهرم باز می گردد که تقریباً همسن شوهرم بوده‌اند، از کوچکی در خانواده با یکدیگر بزرگ شده و در کنار یکدیگر بوده‌اند. زمانی که شوهرم به خواستگاری من آمد، مادر و دو خواهرش را به همراه داشت و متأسفانه در آن زمان من دید کافی نسبت به جریان نداشتم و یا اینکه آنقدر در هول وولای خواستگاری جلب شده بودم که توجه به موضوعات جنبی نکردم. اما از همان روزهای اولیه عقد و سپس ازدواج بود که متوجه حسادت این دو خواهر نسبت به خودشدم. وقتی این موضوع را با پدر و مادرم مطرح کردم، آنها به من دلگرمی دادند و گفتند که این یک امر طبیعی است و زمانی که صمیمیت ها بیشتر شود این مشکل هم از بین می رود. بنابر این من توجهی نکردم و حتی بر عکس سعی کردم خودم را به آنها نزدیک کرده و صمیمیت بیشتری در رفتارم نشان بدهم اما فراموش نمی کنم که در شب عقدمان چگونه آنها لباس مرا مسخره کردند تا آنجا که خودم را به یک گوشه دنج رساندم و چند دقیقه‌ای گریه کردم. البته نمی خواستم در روز عقد که یکی از مهمترین روزهای زندگی من بود به نزد شوهرم بروم و شکایت کنم. اما حالا می بینم که ایکاش این کار را انجام می دادم و از همان ابتدا در برابر آنها ایستادگی می کردم.

اوضاع وخیم تر

چند ماهی که در حالت عقد بودیم کم و بیش این وضعیت ادامه داشت و من آهسته آهسته متوجه شدم که نباید چندان هم روی صمیمیت آنها حساب کنم. اما اوضاع در شب ازدواج ما وخیم تر شد.

در شب عروسی هر دو خواهر شوهرم مانند دوران کودکی خود لحظه‌ای هم شوهرم را رها نمی کردند. و بگو و بخند با او در تمام مدت ادامه داشت. من به عنوان یک عروس شدیداً احساس تنهایی می کردم و بعضاً به نزد مادرم رفته و در گوش او از جریان شکایت می کردم. اما مادرم می گفت که بی جهت شب عروسی خودم را تلخ نکنم و سعی کنم شبی خاطره‌انگیز داشته باشم. اما تنها خاطره‌ای که در ذهن من باقی مانده جز تلخی چیزی نیست.

در این میان ناگفته نماند که شوهرم هم بی تقصیر نبود و او اگر از همان ابتدا با قاطعیت به خواهرانش می گفت که باید وضعیت با گذشته تفاوت داشته باشد و آنها دیگر همبازی هم نیستند بلکه او مردی متأهل می باشد، باز هم شانسی وجود داشت که من از این مخمصه رهایی پیدا کنم. اما متأسفانه شوهرم همچنان جوابگوی آنان بود و او هم زمانی که خواهرانش به سراغش می آیند گویی من و فرزندانش دیگر وجود نداریم.

حال من این نامه را برای شما نوشتم و می خواهم بدانم آیا این تفکرات من است که نابجاست و یک رابطه برادری و خواهری که طبیعی می باشد را نمی توانم بپذیرم؟ و آیا در واقع این من هستم که حسادت می کنم؟ و یا اینکه عدم پذیرش من از جانب خواهر شوهرم می باشد که مشکل آفرین شده و حسادت از جانب آنان است که مرا به عنوان عضوی از خانواده خود نپذیرفته‌اند؟ لطفاً مرا راهنمایی کنید چرا که تحمل این جریان برای من بسیار مشکل شده و متأسفانه شوهرم هم کمک چندانی در این مورد به خصوص برای من نیست و همواره موضوع را پشت گوش می اندازد.

اهمیت عاطفه

سرکار خانم س. الف از تهران

موضوعی را که شما از آن یاد کرده‌اید، تقریباً در خانواده‌های شهری در ایران یافت می‌شود. و همواره این مشکلات باز می گردد به آغاز مراحل آشنایی و ازدواج. همانطور که می دانید در هر موردی اگر ما گام اول را به هدر بدهیم، گامهای بعدی ما هم خود به خود به راه کج می رود. آشنایی با کسان طرف مقابل درست مثل شروع آشنایی با یک غریبه می باشد. با این تفاوت که در خصوص آشنایی با غریبه فقط دو نفر مطرح می باشند و هر کدام یا هر دو می توانند به آشنایی پایان دهند. اما وقتی که وصلت صورت می گیرد این آشنایی تبدیل به یک رابطه دائمی می شود. به خصوص در مورد افرادی که نزدیکترین قرابت را با طرف مقابل دارد.

حساسیت موضوع به این ترتیب است که شما تا زمانی که با شوهرتان زندگی مشترک دارید به این معناست که خواهران او هم درست مثل خواهران شما می شوند و اگر ما چنین رابطه‌ای را از ابتدا با تلخی و دشمنی آغاز کنیم مسأله را به جایی می کشیم که نه ما طرف را قبول داریم و نه آنکه طرف ما را قبول داشته باشد. در چنین مواقعی مشکلترین وظیفه بر عهده شوهر می باشد. او نه می تواند شما را کنار بگذارد و نه می تواند خواهرانش را از خود طرد کند. بنابر این منطقی ترین نتیجه گیری در ذهن او این است که جریان را به کلی پشت گوش اندازد چرا که نمی خواهد خود را در هیچیک از دشمنی ها دخالت دهد. حال شما ۱۲ سال را به همین شکل گذرانده‌اید و دیگر آن موضوع که گام اول را باید درست برداریم در اینجا برای شما مطرح نیست چرا که گام اولی در بین نیست.

در جستجوی عاطفه

من فکر می کنم که شما که بیشتر از همه در این رابطه‌ها متحمل رنج شده‌اید و بیشتر از همه برای شما عذاب آور بوده است باید به یکباره همه گذشته را فراموش کنید و ایجاد عاطفه و رابطه خوب را از خودتان شروع کنید. این را هم به شما بگویم که من در رابطه‌های مشکل ساز هیچگاه یک طرف را مقصر اصلی نمی شناسم بلکه معتقدم این هر دو طرف هستند که به نوعی در تخریب رابطه مقصر بوده‌اند. حال ممکن است که تفاوتی در میزان درصدهای تخریب وجود داشته باشد اما در هر حال هر دو طرف تقصیر کار هستند. بنابر این اگر شما گام به جلو می گذارید مطمئن باشید که شما هم از مشکل خود می گذرید. من تصور می کنم که اگر در موارد مختلفی که پیش می آید مانند جشن تولدها و یا سالگرد ازدواج و سایر جشنها، شما اگر به خصوص در میان جمع با هدیه‌ای به سراغ آنان بروید، آنان را به گونه‌ای خجلت زده می کنید که به خود اجازه نخواهند داد تا نسبت به شما روی تلخ نشان بدهند به ویژه آنکه عده‌ای هم شاهد ماجرا بوده‌اند.

تصور من این است که بین شما و دو خواهر شوهرتان هر کدام منتظر است تا دیگری گام اول را به سوی رابطه درست و مناسب بر دارد. دلیل آن هم غرورهایی است که در همه ما وجود دارد. آنها خود را خواهر شوهرتان می شناسند و از کودکی یار و یاور او بوده‌اند و شما هم همسر شوهرتان هستید و دو فرزند حاصل زندگی شماست بنابر این اینجا یک رابطه دیگر هم وجود دارد و آن هم بین فرزندان شما و دو عمه آنهاست. مجموعه این رابطه‌ها پدیده‌ای را به وجود می آورد که نمی شود از آن گذشت و آنها را بر هم زد. تنها باید دید که آن چه کسی است که جرأت می کند و گام اول را به سوی رابطه عاطفی بر می دارد. اگر شما این جرأت را به خرج دهید نه تنها چیزی از شخصیت خود کم نکرده‌اید بلکه اتفاقاً شخصیتی توأم با بخشش و عاطفه را نشان می دهید. و اگر این گام را شما بر دارید یک موضوع دیگر را هم به سود خود می چرخانید و آن هم شوهرتان می باشد که می تواند خواهرانش را متوجه این نکته کند که حال که همسرش دست دوستی دراز می کند، خواهرانش هم باید پاسخگو باشند. در هر حال این تنها راه سریع و صحیح می باشد چرا که اگر بخواهید در انتظار طرف مقابل باشید شاید برای مدت طولانی این انتظار ادامه پیدا کند و در نتیجه معضل ذهنی شما هم همچنان ادامه یابد. اما اگر مسئولیت را در دست خود بگیرید و آن را بپذیرید آنگاه تکلیف موضوع را به مراتب سریعتر و مجدانه‌تر روشن می کنید. از این رواست که من طرفدار حرکت اول از جانب شما هستم چرا که می دانم شما رنج بیشتری برده‌اید و واقعاً به دنبال آن هستید که چنین رابطه غیر منطقی پایان پذیرد و مطابق آنچه همه ما از کودکی شنیده‌ایم، از تو حرکت و از خدا برکت.

حقیقتی از این سراغ ندارم که انسان می‌تواند با تلاش زندگی خود را متعالی سازد • تورئو

طرح بزرگ
جهش تحصیلی دبستان اسد آبادی
به صورت چنداستانی

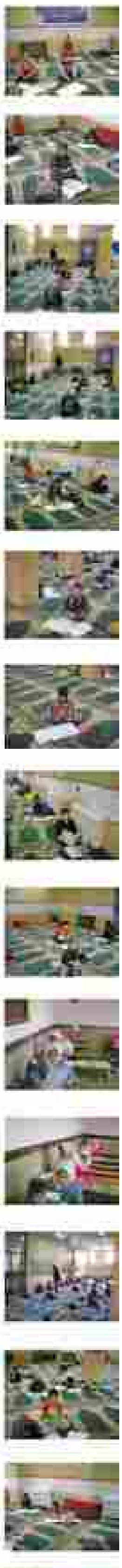

ستاره‌گان درخشان عرصه‌ی علم و دانش المپیاد علمی مرحله‌ی اول دبستان‌های
اسد آبادی ـ قمر بنی هاشم ـ حضرت زینب ۱ ـ غیرانتفاعی ادب ـ مسرور خواه ۱
شهرستان قدس استان تهران و دبستان زین العابدین ۲ ناحیه‌ی یک شیراز
و دبستان غیرانتفاعی نبوت شهرستان گناوه استان بوشهر

حاج شهریار قره‌گوزلو مدیر دبستان اسد آبادی
و مسئول پروژه المپیاد علمی در سطح چند استان کشور:
می خواهیم با معرفی خانواده‌های نمونه‌ی علمی
در جراید کشور به صورت عملی ارتباط مدرسه
و اولیاء را تحقق ببخشیم.

سعید جافجی
کلاس دوم

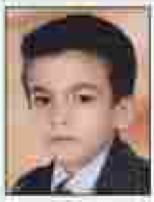

امیرحسین جعفرقلیزاده
کلاس دوم

امیرحسین شاهمرادی
کلاس دوم

سینا مرادی
کلاس دوم

مرتضی بشیری
کلاس سوم

سیدپدرام دهقان
کلاس سوم

محمدرضا حیدری
کلاس سوم

محمدامین فرهادی
کلاس سوم

مهدی غفاری
کلاس چهارم

مهران شهابی
کلاس چهارم

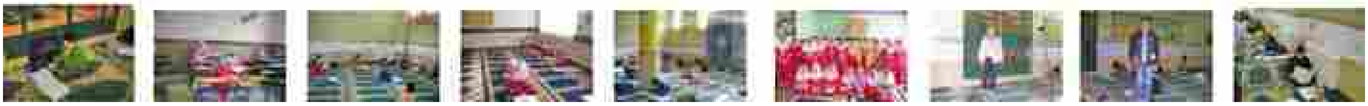

محمد علیزاده
کلاس چهارم

محمدعلی میرزایی
کلاس چهارم

سینا اکبری
کلاس پنجم

امیرحسین ستاری
کلاس پنجم

امیرحسین خاک‌نژاد
کلاس پنجم

برهام خان‌بابازاده
کلاس پنجم

آمادگی و دبستان غیرانتفاعی
نبوت

آقای احمد عربزاده مدیر دبستان غیرانتفاعی نبوت

شهرستان گناوه استان بوشهر:

دانش آموزان مناطق مختلف کشور با این رقابت زیبا

نشان دادند

که در سطح علمی بالایی قرار دارند.

محمدمهدی امیری
کلاس دوم

امیرمهدی عبدویی
کلاس دوم

حسین رضایی
کلاس دوم

حسین جمیلی
کلاس سوم

دانیال سعادتی
کلاس سوم

مجتبی سیفیان
کلاس سوم

رضا رستمی
کلاس سوم

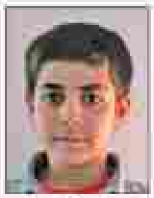
احمدرضا سهیلی
کلاس چهارم

احمد حسین‌پور
کلاس چهارم

محمد اسلام‌پناه
کلاس چهارم

مجتبی ملک‌زاده
کلاس پنجم

مجتبی جلال‌پور
کلاس پنجم

محمدرضا احمدی
کلاس پنجم

خانم حسن‌نژاد مدیر دبستان حضرت زینب ۱ شهرستان قدس استان تهران

سرکار خانم حسن‌نژاد مدیر دبستان حضرت زینب یک شهرستان قدس استان تهران:

رقابت دیدنی و جالب دانش آموزان دختر با دانش آموزان پسر باعث بالا رفتن سطح کیفی آزمون المپیاد علمی شد و این را به دانش آموزان دختر می گویم که هرگز از به دست آوردن آنچه می خواهی ناامید نشو.

نیلوفر کاکی‌پور
کلاس دوم

رقیه نصیری
کلاس دوم

حنانه صالحی
کلاس دوم

وحیده عابدینی
کلاس سوم

سیده محدثه حسینی
کلاس سوم

فاطمه خلیل‌زاده
کلاس چهارم

فرهنگ مردم

زیرنظر: ف - گویش
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲
f.gooyesh@yahoo.com

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: شتر دیدی؟ ندیدی!

اگر یک نفر از رازی خبردار باشد و فاش کردن آن باعث زحمت و گرفتاری خودش یا دیگری شود به او می گویند: شتر دیدی؟نه دیدی!

اما داستان این ضرب‌المثل

می گویند سعدی از دیاری به دیار دیگر می‌رفت. در راه چشمش به جای پای یک انسان و یک شتر افتاد که از آنجا عبور کرده بودند. کمی که رفت جای پنجه‌های دست مسافر را دید که به زمین تکیه داده و بلند شده، پیش خود گفت:«سوار این شتر، زن بارداری بوده» بعد یک طرف راه مگس و طرف دیگر پشه به پرواز دید، پیش خود گفت:«یک لنگه بار این شتر عسل و لنگه دیگرش روغن بوده» باز نگاهش به خط راه افتاد. دید علف‌های یک طرف جاده چریده شده و طرف دیگر دست نخورده باقی مانده. با خود حدس زد. «شتر باید یک چشمش کور و یک چشم سالم داشته باشد...»

از قضا حدسیات سعدی همه درست بود و ساربانی که قبل از او رفته بود، به خواب می‌رود و وقتی بیدار می‌شود می‌بیند شترش رفته. او سرگردان در بیابان، حیران و نگران به جستجوی شتر خود بر می آید تا به سعدی می‌رسد و می‌پرسد:«تو شتر مرا ندیدی؟»

سعدی گفت: «یک چشم شتر تو کور نبود؟»

مرد گفت:«آری!» گفت: «یک لنگه بار شتر عسل و لنگه دیگرش روغن نبود؟»

گفت:«آری!» گفت:«زن آبستنی بر شتر سوار نبود؟» گفت: «چرا؟»

سعدی گفت: «من ندیدم!» مرد ساربان که همه نشانه را درست شنید، اوقاتش تلخ شد و گفت:« شتر مرا دزدیده‌ای؟ همه نشانی‌ها درست است!» بعد با چوبی که در دست داشت شروع به ضرب‌وشتم سعدی کرد. سعدی تا خواست بگوید من از روی جای پا و علامت‌ها فهمیدم، کتک مفصلی از ساربان خورده بود. وقتی مرد ساربان باور کرد که او شتر را ندیده راه افتاد و رفت و سعدی زیر لب زمزمه کرد و گفت:

سعدیا چند خوری چوب شترداران را
تو شتر دیدی؟ نه، جا پاشم ندیدم!

فرستنده: حسن چراغیان از: روستای کوشه بردسکن (خراسان رضوی)

از باورهای عامیانه مردم خفر در باب دعوا

مردم روستای جزه منطقه خفر معتقدند:

* **وارونه گذاشتن جارو سبب دعوا و درگیری می‌شود.**

* **پوشیدن لنگه به لنگه دمپایی، باعث دعوا می‌شود.**

* **باز و بسته کردن بی‌دلیل قیچی نیز دعوا را در پی خواهد داشت.**

ترانه رابری

نسایی بره بود و مهرعلی گرگ
پسینی منزلم در قلعه تان برد
سلام من به کل قربون رسونید
که گرگ بر گله‌تان زد، بره‌تان برد

***

الا دختر تو را دارم یگونه
همه عالم بره (برود) جونت بمونه
همه عالم بره با گنج قارون
همان لطف خوشت با ما بمونه

فرستنده: محمود جعفری از: رابر (کرمان)

از آداب و رسوم مردم در شمال فارس

در اکثر مناطق شمالی فارس رسم است که با آمدن اولین برف زمستان پسر جوانی مقداری برف در ظرفی سر پوشیده به در خانه همسایه می‌برد و وقتی همسایه ظرف را گرفت، می گوید: «برف ما، خانه شما، کاچی شما، خانه ما» این گفتگو میان آن دو ادامه می یابد تا یکی ببازد، بازنده موظف است کاچی پخته و از اهالی محل پذیرایی کند. اما اگر برنده، در خانه همسایه گیر افتاد، او را نگه می‌دارند تا والدینش برای خلاصی او بیایند. در منطقه دشت بیضا، دست و صورت فرد گیر افتاده را با زغال سیاه می کنند و یک الک روی صورتش می گیرند و در کوچه‌ها می گردانند!

فرستنده: صیاد لک از: کودیان شیراز (فارس)

از اصطلاحات مراسم عروسی در مشهد

* به اقوام عروس «عاروسونیا» و به اقوام داماد «دومادونیا» می گویند.

* مراسم نامزدی را «نشونه کنون» و «حلقه کنون» می گویند.

* به دختری که نامزدی‌اش بهم بخورد «بخت زده» می گویند.

* به کادویی که خانواده داماد، قبل از عروسی به عروسشان می‌دهند «پیشکش» می گویند.

*به کادویی که خانواده داماد به مادر عروس می‌دهند، «شیربها» می گویند.

* به کادویی که داماد در منزل به عروس می‌دهد، «پانداز» می گویند.

*به اولین دعوت عروس و داماد «پاگشا» و «پاواکنون» می گویند.

* به بردن عروس به منزل داماد «عاروس کشون» می گویند.

فرستنده: ابوالفضل صمدی رضایی از: مشهدمقدس

از ضرب‌المثل‌های بلوچی

* **آجا آپ هستین، دگار بنیت.**

برگردان: جایی که آب هست، زمین پیدا نمی‌شود.

(کنایه از برعکس بودن امور روزگار)

* **سرببیت کلاه بسیار نت.**

برگردان: سر سالم باشد، کلاه زیاد است.

فرستنده: امیرمحمد دهقان
از حوزدر نیکشهر (سیستان و بلوچستان)

از ترانه‌های کرمانی

سرت نازم خدا را یاد کردی
خریدی بنده وآزاد کردی
اگر از عهد و پیمون* ورنگردی*
خریدی بنده و آزاد کردی

***

سر کوه بلند آلاله سر زد
امیرالمومنین دست بر کمر زد
امیرالمومنین قربون نومت*
خودم جارو کشت کاکام* غلومت*

*** پیمون: پیمان**
*** ورنگردی: برنگردی**
*** نومت: نامت**
*** کاکام: برادرم**
*** غلومت: غلام تو**

فرستنده: فرشته مستعلی‌زاده از: بردسیر (کرمان)

از ضرب‌المثل‌های ارسبارانی

* **آقاش نَخَرته بار گتیرسَ باشین یره عیر.**

برگردان: درخت هرچه پربارتر باشد، سر به زیرتر است. (کنایه از تواضع و فروتنی)

* **آج تویوخ یاتار یوخودا داری گورر.**

برگردان: مرغ گرسنه می‌خوابد، در خواب ارزن می‌بیند.

معادل: شتر در خواب بیند پنبه دانه

فرستنده: زهرا پاشازاده از: تهران

پاسخ به نامه ها

* **خانم زهرا مترجمی از روستای جزه منطقه خفر -** جهرم (استان فارس) ۴ نامه

* **خانم عزت رحیمی نجف‌آباد** (اصفهان)

* **آقای پیمان یزدی‌نژاد از بافت** (کرمان)

* **خانم روح‌انگیز بختیاری از شهر ری** (تهران)

از همه شما به خاطر لطف و محبت‌تان سپاسگزارم و از خداوند متعال بهترین‌ها را برایتان آرزو دارم. نامه های شما عزیزان در نوبت استفاده قرار دارد.

نامه‌های شما رسید

* **حسین فیاضی نوغابی از گناباد** (خراسان رضوی)

* **مرتضی انوشه از برازجان** (بوشهر)

* **هادی غلامی از بافت یزد** (یزد)

* **محمود جعفری کوهبنانی از کرمان** (کرمان)

حمیده اسدی
کلاس چهارم

معصومه نظری
کلاس چهارم

فاطمه شمخانی
کلاس چهارم

حمیرا سهیلی
کلاس چهارم

فاطمه طلوعی
کلاس پنجم

مریم سهیلی
کلاس پنجم

سرکار خانم لیلا خسروی مدیر دبستان زین العابدین ۲ ناحیه ۱ شیراز:

دانش آموزان دختر شیرازی استحقاق بالا رفتن از پله های ترقی علمی را دارند.

صنم امجدی
کلاس دوم

عسل بهمنی
کلاس دوم

کوثر احمدی زاده
کلاس دوم

طناز فرحمند
کلاس سوم

غزال خلیفه
کلاس سوم

سارا اوادی پور
کلاس سوم

شبنم هلالات
کلاس چهارم

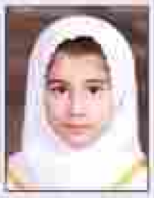
مائده رضایی
کلاس چهارم

مینا علی پور
کلاس چهارم

نگین دلدار
کلاس پنجم

مهسا امین
کلاس پنجم

سیده رعنا میراحمدی
کلاس پنجم

باتشکر از آموزگاران محترم

خانم‌ها: اکبری - سلطانی - اسماعیل پور - صفرپور - اشرقی - هاشمی - زهری - پوربحرانی - امکانی - زمانی - قاسمی - قربانی - تفوق - صادقی - رضایی - نظری - باتشی - لطفی - رجبی - حسن زاده - حیدری - خسروی

آقایان: عیوضی - مولاپناه - کوهی - عباسی - عزتی - مضیبی - محمدزاده - اسدی - خویشوند - رسولی - اکبری - مهرانی - کوهستانی - باقری - کاوسی - نقی لو - بشارتی - جاوید - بشردوست - شریفی - ملکی - ندیم زاده - یوسفی نژاد

جایزه‌ها: ۱- تلویزیون ۳۲ اینچ LCD ۲- ماشین شارژی سواری ۳- موتور شارژی سواری ۴- هزینه سفر به سوریه ۵- هلیکوپتر پروازی کنترلی ۶- دوچرخه‌های دنده‌ای ۷- کفش اسکیت ۸- موبایل همراه با خط ۹- DVD ۱۰- پتوهای بزرگ عروسکی و جوایز نفیس و ارزنده‌ی دیگر

برای دریافت کارنامه فرزندتان با داشتن شناسنامه به سایت اینترنتی WWW.TalashgaraneBartar.IR مراجعه فرمائید و یا با تلفن ۰۹۳۷۶۷۱۹۷۲۵ تماس بگیرید.

با تشکر از آقای علی اکبر سلیمانی ریاست محترم آموزش و پرورش شهرستان قدس و آقای نظافتی معاونت آموزشی و آقای حنیفی مسئول آموزش

مجریان طرح:
یعقوب اسدی - سرکار خانم صفرپور - مهدی محمدزاده - ابراهیم خسروی

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره پنجم

وقتی تو نباشی...

عباس عابد ـ «اندیشه» تهران

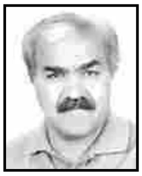

«وقتی تو نباشی» یکی دیگر از عاشقانه‌های «عباس عابد» نویسندهٔ پر کار و نام آشناست. زبان و روایت این داستان، به اقتضای مضمون و موضوع لطیفش، رنگی شعر گون گرفته است ـ بدون آن که رمانتیک بازی به تمامیّتِ گیرای آن خدشه‌ای وارد آورده باشد.

از «عباس عابد» تاکنون دو مجموعه داستان کوتاه منتشر شده است.

***

غم نبودنت به سینه‌ام سنگینی می کند و دیدار هر روزه‌ات عادت دیرین من است. کار خداست، حُسن خُلق، زیبایی و احساس را به تو هدیه می کند تا مرا حلقه بگوش خود کنی. چه جای شکایت است وقتی که یوغ عشق بر گردن من آویخته‌ای؟ گریبان چاکم و گلایه نمی کنم. وقتی از تو دورم، بوی پیراهنت را آرزو میکنم. یله کن پیراهن تا باد، موج موج، بوی تن تو را برای نور چشم و آرامش دل من بیاورد. وقتی تو هستی، فلسفه پایان میگیرد دیگر چه می‌توانم گفت، وقتی تو نباشی...

***

وقتی ساکم را بر می‌داشتم می‌دانستم، دختری از نسل آهو، دل رمیده و مشتاق انتظارم را می کشد.

پنجره را دیده‌بان کوچه کرده بود تا وقتی از در خانه‌شان عبور می کنم چند درخت خشکیدهٔ جلوی خانه‌شان را آب بدهد تا کسی نگوید دل باخته است!

ژن شیطانی‌ام، که از نسل بیخردی به ارث رسیده بودم گل کرد تا چند صباحی جوانی کنم و بر پریشانی چنگ زنم!

درختها آنقدر پوست انداخته بودند که می‌شد عین تختهٔ سیاه، رویشان دل کشید، و تیری از میان آن عبور داد تا قطره‌ای خون از درون آن بچکد. حتی می‌شد اول اسمت را با حروف درشت به تاریخ روز حک کرد تا امتیاز آن فقط مال خودت باشد!

به سرعت دوید تا تماشاگر گامهای من باشد مبادا در حسرت ندیدنم خود را سرزنش کند. نفسهای تند و بلند می کشید و این گواه آن بود که باز هم دو طبقه را دویده است. سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت.

لپش گل انداخته بود، مثل سیبی نصف شده. چنان غرور داشتم که تا آن لحظه چشمان درشت و مژه‌های مواجش را ندیده بودم که غم ملایمی را در خود به اسارت کشیده بود...

***

غافلگیر شده بود. سلام دادم، هنوز درختها را آب می داد. هول شده بود. شلنگ را به‌طرفم گرفت.

خیس شده بودم و او حیران شده بود. او از شرم سرخ شده بود و من از سرما!

با ماژیک درشت در تنهٔ درخت‌شان نوشتم: (با کسی که دوستت دارد، غمهایت را نصف کن...)

روز بعد دیگر شلنگی در کار نبود. دیدم که بر روی درخت چیزی می‌نویسد. با انگشت به درخت اشاره کرد و وارد خانه شد.

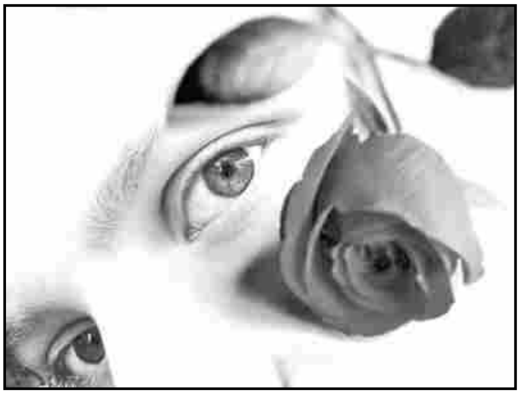

چنین نوشته بود: (همهٔ غمهایت را به من بده تا بدانی، هیچ کس به اندازهٔ من دوستت ندارد!)

کاش می‌شد
دست در،
خرمن خورشید کنی
خوشه‌ای نور بچینی
بزنی بر سر زلف
بوسه‌ای پرت کنی بر لب بام
و کسی ساز کند
وسوسهٔ نجوا را
شیشهٔ بُغض،
ترک بردارد!

***

دو سنجاق کوچک طلایی، دو پارهٔ دل کاغذی را به همدیگر وصل کرده بود که با چند برگ پائیزی تزئین شده بود. همیشه از پائیز، فصل شعرا خوشم می آمد. از خش خش برگها زیر پاهایم لذت می بردم. غروب پائیز غم‌انگیز می‌شود حتی غم‌انگیزتر از عصر جمعه. اما آنرا دوست دارم. نمیدانم چرا، یکباره بهاری شدم! عشق در من شکوفه کرد، تب آلوده شدم، نیازمند نم بارانی، برای فرونشاندن شعله‌های درونی‌ام تا خاکسترم بر باد نرود!

غبار زمان را پس می زنم، روزی که نوجوانی را پشت سر گذاشتم رسیدم عاشق شدم و دیگر هیچ...

نوشته بود: (به گذشته دل نمی‌بندم هر چه بود گذشت. نمی‌دانم در کجای فردا قرار دارم همین لحظه‌های جاری، راضی‌ام می کند. ظاهرم را نمی‌دانم اما از درون شاد هستم. همین کفایتم می کند.

شادبودن و با تو بودن حس خوبی به من می‌دهد. حس اینکه هنوز زنده هستم و نفس می کشم.

افسرده بودم و احساس خوشبختی نمی کردم تا تو آمدی، نمی‌خواهم بگویم با اسب سپید بالدار! اما تو همانی بودی که در رؤیاهایم جستجو می کردم. حال به رؤیاهایم اعتماد می کنم و به زندگی سلام می کنم. دوستت دارم...)

***

زمان وزیدن گرفت؛ روزها و ماهها مثل صاعقه عبور می کردند، گویی حسادت با هم بودن ما، چشم روزگار را کور کرده بود. هرگاه ساکت می‌شد دلم می‌لرزید. از سکوتش هراس داشتم. می‌دانستم بعد از هر سکوت طولانی خواهد پرسید: «اگه منو نداشته باشی چه می کنی!؟»

غمی سنگین بر دلم سایه می‌افکند. سرش را روی سینه‌ام می گرفتم و می گفتم: بی تو می‌میرم!» و بلند می خندیدم و ادامه می‌دادم: «هیچ کس و هیچ چیز نمی‌تواند تو را از من بگیرد، در غیر این صورت مطمئن باش راستی راستی بی تو می‌میرم.»

یکبار پرسیدم: «چرا این سؤال را می کنی در حالیکه هیچ مانعی بر سر راه ما وجود ندارد.» به دور دستها خیره شد، به آن طرف دنیا در جایی که آسمان زمین را بوسه‌باران می کرد، و سراب به موجودات تشنه امید زندگانی می‌داد: قطره اشکی از میان مژه‌های بلندش سُر خورد و پایین افتاد.

چشم در چهره‌ام دوخت، آنقدر عمیق که داشت مرا می‌سوزاند! زود متوجه شد که من تحمل نگاه آتشین او را ندارم. صورتش را به‌طرف دیگری گرفت. آه بلندی کشید و گفت: «تو از بازی روزگار چه می‌دانی؟ چهار پنج سالم بود اما خوب و بد را، عشق و کینه را، باران و خشکسالی را تشخیص می‌دادم. مادرم دو دختر آورده بود و پدرم پسر دوست داشت. مادرم را وادار کرد تا به خواستگاری زنی برود تا برای خودش هوو بیاورد!. مادر از درد روزگار دق کرد و مرد! مرا هووی مادرم بزرگ کرد. می‌دانی؟ پدر، قبل از اینکه دختر دوم به دنیا بیاید چه می گفت؟ می گفت: «اگر اتفاقی برای تو بیفتد من قبل از تو می‌میرم. من گاهی نگران آینده می‌شوم باور کن...».

سالهای غربت یکی پس از دیگری در انتهای تنهایی به هم می‌پیوندند. او در یک نیمه شب، آن دم که خانه‌های منجیل آوار شدند، به افق، به آنجا که آسمان زمین را بوسه‌باران می کند کوچ کرد تا با مادرش، شاهد تنهایی من باشند. ■

زیر نور ماه

شهلا کریمی جاوید ـ هریس

«شهلا کریمی جاوید» با نوشتن داستان «زیر نور ماه» توانایی خود را در شخصیت‌پردازی و ایجاد صحنه‌های داستانی در یک متن ساده و فشرده و براساس یک پیرنگ پذیرفتنی و سنجیده به اثبات رسانده است.

علاوه بر این، نویسندهٔ «زیر نور ماه» قدرت درک و واقع گرایی‌اش را دربارهٔ فقر و نارسایی‌های اجتماعی به منصهٔ ظهور رسانده است.

***

دانه‌های عرق از روی شقیقه‌هایش لغزید و تا پایین لالهٔ گوشش آمد. کف یک پای سالم و همینطور نوک عصایش که رسید روی پله‌ی آخر حیاط، همانجا ولو شد. چشمش دوید دنبال بچه‌های کثیف و قد و نیم قد همسایه که در حیاط می‌دویدند و توی سر و کله‌ی هم می‌زدند. آفتاب مستقیم می‌خورد توی سر نیمه طاسش. توی دلش آرزو کرد که کاش همانجا زیر آفتاب آب شود. ولی باید می‌رفت. دستش را به دیوار گرفت و بد و بیراهی به خودش گفت و به راه افتاد. صدای هن‌هن‌اش داشت می‌رسید به گوش عابران کوچهٔ تنگ و تاریکشان. در ذهنش گذشت که «لعنتی! ... چند سال پیش بود؟، چهار سال؟ پنج سال؟» از کی بدبختی‌اش شروع شده بود؟ چند سال پیش بود که چشمهایش رفت روی هم و ماشین صاحبکارش را داد زیر تریلی؟ نفهمید. باز فکرش داشت پر می‌زد به آن روزها که دوباره پای کبوتر خیالش را گرفت و بست. پایش می‌رفت و نمی‌رفت: «با چه رویی برم پیشش؟ نمی‌گه مرد حسابی بدبخت‌تر از ما گیر نمی‌یاری؟» دلش از آن همه درماندگی گرفت. بغض مردانه‌اش را فرو داد. در همان مسیر، در همان کوچه، رسید پشت همان در. نفس عمیقی کشید: «تو که تا خرخره گیر کردی... بزن زنگو...» دقایقی نکشید که صدای کشیده شدن دمپایی روی موزاییک‌های کف حیاط صدای تپش قلبش را بالا برد. در که باز شد، سرش پایین بود و نفهمید چقدر قیافه‌ی بهمن از دیدن او درهم شد. سلام کوتاهی داد و علیکی شنید. از لحن و صدای بهمن فهمید که زیاد از دیدن او خوشحال نشده، با این حال او دعوتش کرد به داخل. داشت یکی‌یکی پله‌ها را می‌رفت بالا که بهمن زیر بغلش را گرفت و کمکش کرد. هر وقت غصه‌هایش زیاد می‌شد، دلش از این زیر بغل گرفتن‌ها می‌گرفت. وقتی دخترش نرگس هم زیر بغلش را می‌گرفت می‌فهمید که چه‌قدر از دست پدرش شاکی و عصبی است و دم نمی‌زند. زل زد ته استکان چایی که بهمن گذاشت جلوی رویش. بهمن از حال و روزش پرسید و همین سؤال کافی بود که او آرام و زمزمه‌وار از زندگی سگی‌اش بگوید، از آبروریزی‌های بقال و چقال و صاحبخانه، از صبوری‌های زنش، از همه مهم‌تر از شهریه‌ی دانشگاه دخترش، نرگس. خودش فهمید که بهمن تا آخرش را خوانده. برای گفتن همین‌ها هم کلی عرق ریخته بود. چشمش به ساعت بود. بالاخره عصایش را زد زیر بغلش و بلند شد. بهمن بدرقه‌اش کرد. دم در دست کرد داخل جیبش و اسکناس‌های تا خورده را چپاند توی جیب شلوار رنگ و رو رفته‌ی او. زیرلبی و من‌من کنان گفت: «بهمن جان به خدا جبران می کنم...» بعد یک خداحافظی شرمزده کرد و از خانه زد بیرون. بیشتر از آن نمی‌توانست بماند. باد ملایمی وزیدن گرفته بود. انگار بهتر می توانست نفس بکشد. دستش را گذاشت روی جیب قلمبه شده‌اش. باد می‌وزید و شلوار تا زانو به بالا تا خورده‌ی مردی را تکان می‌داد که فکر اینکه امشب کمی از گره ابروهای دخترش باز می‌شود، قند توی دلش آب می کرد. تاکسی گرفت و جلوی بانک پیاده شد. باید هرچه زودتر شهریه‌ی دانشگاه نرگس را واریز می کرد.

***

هوا تاریک شده بود و هنوز از دخترش خبری نبود: «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش...» رنگ صورت زنش مهتابی می‌زد. عصازنان تا سر کوچه رفت. پیچید توی خیابان. صدای بوق کشدار اتومبیل‌ها نگران‌ترش کرد: «نکنه تصادف کرده باشه؟» چشمش روی تاکسی‌های زردرنگ می‌دوید که از مقابلش می گذشتند و نرگس توی هیچ کدامشان نبود. نمی‌دانست کجا برود. عقب کشید و زیر تاریکی دیوار نشست. سرش را کج کرد و طلوع ماه را دید و آه کشید. داشت زانویش را مالش می‌داد که یکدفعه چشمش به اتومبیل آخرین سیستمی افتاد که کنار زده بود و داشت درش باز می‌شد. ماتش برد. چشمهایش را تنگ کرد. اشتباه نمی کرد. نرگس بود که پیاده شد. با دسته‌ای اسکناس که توی دستهایش می‌رقصید. چادرش را از کیفش درآورد و انداخت روی سرش و راه افتاد. چشم‌های او سیاهی رفت. انگار مغزش از کار افتاده بود. تا به خودش آمد، نرگس پیچیده بود توی کوچه. مرد عصازنان و بی‌رمق راه‌افتاد. انگار آن یکی پایش هم روی زمین نبود. باد می‌وزید و شلوار تاخوردهٔ مردی را تکان می‌داد که یک پا نداشت و آرزو می کرد که کاش همانجا زیر نور ماه آب شود. ■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

* خانم مهری اسدی ـ کامیاران

«داستان‌نویسی» ـ در مفهوم و معنای حقیقی آن ـ برخلاف آنچه ممکن است برخی دوستان نوجوان و جوان و میانسال و بعضاً کهنسال! به تصور آورند ـ حتی برای نویسندگان پرتجربه و کارکشته و به اصطلاح «حرفه‌ای»، کاری است دشوار. در این عرصه هیچ کس ـ ولو برخوردار از ذوق و شوق قلمفرسایی ـ بدون «قریحه»، به جایی نمی‌رسد. نقطه عزیمت و شرط لازم در این مسیر، بهره‌مند بودن سرشتی از قریحه و استعداد است؛ و بعد، تلاش و کوشش بی‌وقفه و دقیقاً متمرکز و برنامه‌ریزی شده برای فراگیری کاربرد سنجیده و ماهرانه هر عنصر داستان، مثل شخصیت‌پردازی، ایجاد صحنه، به پیش راندن روایت به زبان چندین حسی و چندین ظرفیتی داستانی بر پایه یک پیرنگ سنجیده. ضمناً، چه خوب است که به تفاوت ماهوی زبان معیار «گفتاری» با زبان به هر حال غنی «نوشتاری» بیشتر توجه کنید و املای کلمات را نشکنید.

موفق باشید

* خانم نورنیا احمدی ـ دشتستان

با خواندن نوشته طولانی‌تان، به نام «داستان عشق و دلبر» می‌توان کم و بیش (با توجه به سن و سال و نوجوانی‌تان) تشخیص داد که از استعداد داستانسرایی و قصه‌گویی و نقالی برخوردارید. توصیه‌ام در حال حاضر این است که بیشتر و بیشتر مطالعه کنید و بعد برای «نوشتن» تصمیم بگیرید.

موفق باشید

تاکید بر شرایط شرکت در مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

برای آن عده از عزیزان نویسنده و همچنین نوقلمان خوش قریحه و پویا که شاید به تازگی با این مسابقه و ویژگی‌های آن آشنا شده‌اند، یادآوری ضروری می کنیم که یگانه شرط شرکت در این مسابقه این است که ـ به دلیل محدودیت ناگزیر صفحات ـ هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی کمتر از یک صفحه و نهایتاً بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بربگیرد و به خود اختصاص دهد.

داستان‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ فاصله مناسب بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً اگر بخواهید می‌توانید داستان خودتان را با قید عبارت «مربوط به مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید. همراه با هر داستان هم ـ هر بار و همواره ـ شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را، به اضافه شماره تلفن‌تان بنویسید و به انضمام یک قطعه عکس خودتان برای چاپ در کنار داستان‌تان ارسال کنید.

وجدان نماینده تقوا و پاکدامنی عفت و صداقت است ● الکساندر دوما

داستان بلند ایرانی

قسمت بیست و یکم

به قلم:
محمود اکبرزاده

پاپیچ

آنچه خواندید:

قدیر که لوطی و جوانمرد یکی از محلات «تهران قدیم» و فرزند پهلوان نعمت می‌باشد، عاشق دختری به نام«پری» است که پدرش «پهلوان اکبر» از رفقای پدر او بوده. قدیر برادری به نام «امیرعلی» دارد که شب قبل از رفتنش برای ادامه تحصیل به خارج ، با«سلیم» که دشمن قسم‌خورده قدیر می‌باشد درگیر می‌شود که قدیر او را به سختی سرجایش می‌نشاند. سلیم از هر فرصتی برای ضربه‌زدن به رفیق دوران کودکی و «رقیب» امروزش، یعنی قدیر استفاده می‌کند! ...از سوی دیگر «پهلوان اکبر» به قدیر می‌گوید: اگر می‌خواهی دختر مرا بگیری باید «چله‌نشینی» کنی، یعنی تا چهل روز مطلقاً و به هیچ دلیلی با هیچ کس درگیر نشوی و دعوا نکنی! و... اینک دنباله داستان:

قاسم که نقشش را خوب بلد بود بازی کند، گفت: اوستا... من می‌گم یک مهلت بهش بده... مثلاً... مثلاً اگر آقاقدیر بلند بشه و اینجا واسه‌مون برقصه... شما حاضری از بزک کردنش بگذری؟

سلیم سر تا پای حریف زمین نشسته‌اش را برانداز کرد و نگاهی به سرتاسر قهوه‌خانه انداخت و رو به قدیر کرد و «خنداخند» گفت: باشه... منتهی به شرط اینکه برامون عربی برقصه...!

عزت و قاسم قهقهه زدند، قهوه‌خانه هم زد زیر خنده. قدیر سرش پایین بود و انگار نه چیزی می‌دید و نه چیزی می‌شنید، اما منوچهر (که هنوز طناب‌پیچ نوچه‌های سلیم بود) به حرف آمد: اگه فکر می‌کنی مردونگی به سبیله...، اون سبیلی که تو داری گربه‌های «قبرستون ارمنی‌ها» هم دارن! اما اگه مردی و وجودش‌رو داری دستهای منو وا کن تا بهت حالی کنم کی اینجا عربی می‌رقصه سلیم خان!... سلیم نگاهی به نوچه‌اش انداخت و قاسم هم بی‌معطلی و با پشت دست کوبید توی دهان منوچهر و گفت: خفه‌خون بگیر بچه... عجب رویی داری تو؟

باریکه خون از کنج لب منوچهر راه باز کرد و با خونی که از دماغش می‌آمد هم مسیر شد و صورتش را سرخ کرد. منوچ رو به قاسم گفت: روزگار اینطوری نمی‌مونه قاسم‌طلا... اون زمونی که کفشهای منو جفت می‌کردی که یادت نرفته؟ حالا دلت خوشه به اینکه زیر علم پادشاه نالوطی‌ها راه بری...، اما غافل از اینکه این امامزاده‌ای که بهش دخیل بستی...، سلطان حروم لقمه‌های عالمه... فقط اگه می‌دونستی اون «باغچه کن» که از بابای خدابیامرزت برات به ارث رسیده بود چطوری هاپولی شد اون وقت...

رنگ از صورت سلیم پرید، قاسم بهتزده شد، نگاه «اوستا و نوچه»در هم گره خورد، اخم که بر پیشانی قاسم نشست، سلیم به روش همیشگی‌اش «انگشتر باباقوری» نقره‌اش را بر گرداند داخل دستش و همانطور که با انگشتر سیلی به صورت منوچهر کوبید به قاسم گفت: حالیت نمیشه داره آتیش زیر دیگ می‌کنه قاسم؟

جای «انگشتر» پوست و گوشت صورت منوچهر را «قلوه‌کن» کرد و بی‌اختیار «آخ» را زمزمه کرد... سلیم هنوز داشت مخ «قاسم طلا» را می‌شست: اینقدر گاگول و الاغی که نمی‌فهمی داره بازیت میده و...

قاسم هنوز برزخ بود و سلیم همچنان می‌گفت. منوچهر اما «آخ» را که گفت بغض « گلوگیر قدیر» شد، به آرامی سر بر گرداند و به منوچ نگاهی انداخت، کبودی و زخم و خون،صورت منوچهر را پر کرده بود، اما هنوز از تک و تا نیفتاده بود. هیچ کس جز خود منوچهر نمی‌دانست که دارد این بازیها را در می‌آورد [و این کتکها را می‌خورد] تا کسی که چشم انتظارش بود از راه برسد؟قدیر اما... فقط به آنچه می‌دید می‌اندیشید، به رفیقی که خاکستر نشین‌اش شده و زهر کینه‌ها را به جان می‌خرد تا مبادا زخم ناجوانمردی‌ها بر تن او بنشیند. در نگاه قدیر چه بود که منوچهر را زنده کرد؟ این را جز خودشان دو نفر هیچکس نمی‌داند؟

در نگاه قدیر آنقدر قدرشناسی بود تا منوچ زخم‌ها را از یاد ببرد و شیرین‌ترین لبخندی را که قدیر در همه عمرش در عالم رفاقت دیده بود، بر چهره بنشاند... قدیر سر تکان داد تا منوچ لبخند بزند و... که سلیم رد نگاه هر دو را پی گرفت و کنار قدیر نشست و رو به منوچهر گفت:« حالا سیاحت کن که چطوری اربابت رو خوشگل می‌کنم در به در بی‌پدر و مادر...»

سلیم این را گفت و مثل مرتبه قبل«سرخاب» را از جیبش بیرون کشید و صورت به صورت قدیر نشست و... که یکمرتبه در قهوه‌خانه باز شد و فریادی همه را از جا پراند...

ـ اون روزی که حرومزاده‌ای مثل تو حرمت «خان داداش» رو بشکنه لابد که «امیرعلی» مرده...

برادر کوچک اینها را گفت و سینه کرد به سوی سلیم، که عزت سر راهش قرار گرفت و «امیرعلی» طوری هل‌اش داد که از پنجره قهوه‌خانه به بیرون افتاد. قاسم جلو آمد و مشت سنگینش را نشاند توی صورت امیرعلی و او را گیج کرد. در همین فرصت «سلیم» خود را از دسترس برادر کوچک دور ساخت و در حالی که پشت به دیوار داده بود، دست کرد داخل جیبش و «ضامن‌دار» را بیرون کشید:« چیه امیرعلی... شلوغش کردی؟ قدیمی‌ها راست می‌گن که وقتی کُرک و پر عقاب بریزه، جوجه‌های سر از تخم در نیاورده‌ای ادای شاهین رو در میارن؟»

امیر علی همانطور که مراقب سلیم بود به رجزخوانی اش پاسخ داد: آره... راست میگن... همون قدیمی‌ها میگن وقتی شهر شلوغ بشه، قورباغه هم هفت تیر میکشه... هار شدی سلیم... یا نکنه چند وقته «خان داداش» چک و لگدی‌ات نکرده که اینطوری دور برداشتی؟

سلیم پر صدا خندید و گفت: «خان داداش؟ کدوم خان داداش؟ اگه منظورت این یاروئه که جلوت زمینگیر شده، باهاس بدونی که آقا قدیر خیلی وقته که «دلقک» بچه‌های محل شده و...

ـ دهنت‌رو گل بگیر نطفه حروم...

امیرعلی این را گفت و خواست خیز بردارد طرف سلیم که قدیر از روی صندلی «نیم خیز» شد و دستش را گرفت:«آروم باش امیرعلی»...

چه جوری آروم باشم خان داداش... مگه نمی‌بینی گنده‌تر از دهنش میگه؟

این را امیرعلی گفت و پاسخش را سلیم داد:

ـ ترش نکن پسر پهلوون نعمت... باور نمی‌کنی که «پهلوون قدیر» دیگه لولهنگ‌اش آب برنمی‌داره؟ باور نمی‌کنی که دیگه هیچکس نیست که آفتابه بده دست خان داداش‌ات؟

امیرعلی سکوت کرد، حس کرده بود اتفاقی افتاده... همان سه شب قبل که تلگراف«رجب گاریچی» در فرانسه به دستش رسید شک کرده بود. موقعی که متن تلگراف رجب را خوانده بود که:«امیرعلی بی‌معطلی بیا... قدیر داره میشکنه... همین فردا بیا» امیرعلی همان روز حس کرده بود اتفاقی افتاده... همان موقعی که خوانده بود که: «...قدیر دارد می‌شکند...» امیرعلی باور نداشت... در نظر او همه مردان عالم اگر می‌شکستند، قدیر نمی‌شکست! اما حالا، وقتی می‌دید «خان داداش» مقابل همه تلخگویی‌های سلیم سکوت کرده، آن

وقـت هم معنی تلگـراف را می‌فهمید و هم معنی طعنه‌های سلیم را که همچنان ادامه داشت: «چیه امیرعلی، حیرون شـدی؟ یا نکنه هنوز هم باورت نمیشه که داداشـت شده «شیخک» داخل تسبیح که نه بالا میره و نه پایین میاد... آقا قدیر حالا دیگه جربزه نداره که از ناموسـش دفاع کنه امیرعلی... میگـی نـه؟ برو از خود پری بپـرس! امیرعلی که حـالا حیثیت و ناموس برادرش را بازیچه می‌دید، رنگ صورتش به خون نشسـت و یکی از صندلی لهسـتانی‌ها را برداشـت و رها کرد وسـط پنجره قهوه‌خانه و عربده کشید:

بی‌همه‌چیزها دهنتون‌رو ببندین...

این را گفت و دیوانه شد و هر کدام از آدم‌های سـلیم را که دم دسـت می‌دید ضربه‌ای نثارشان می‌کرد. سلیم هم که مثل بقیه روزها به خواسته‌اش (خرد شـدن قدیر) رسـیده بود، اشاره‌ای به قاسم کرد و گفت:«بچه‌هارو جمع کن برین بیرون...»

قاسم بی‌معطلی به نوچه‌های سلیم «ندا» را داد و... اما یکمرتبه گفت: اوستا... صفدر نیست... صفدر سوخته نیست... این را که گفت نگاه همه برگشت طرف «میز دخل» و همه زمزمه کردند: رجب هم نیست... پس بالاخره کار خودش‌رو کرد...

نفس قدیر به سختی بالا آمد. احساس می‌کرد نمی‌توانـد ایـن همه حیرت را یکجا باور کند؛ زخم و زبان سـلیم....، برگشتن امیرعلی... کتک خوردن منوچهر و ... و حالا گم شدن صفدر سوخته و نبودن رجب گاریچی و...!

سلیم و آدمهایش که از قهوه‌خانه زدند بیرون، امیرعلی که خیلی مشـتاق یـک خلوت حتی چند ثانیه‌ای با برادر بود، بغض و خشـمش را بر سـر قهوه‌خانه‌نشـینان سر داد و عربده کشید: نشستین اینجا تیاتر نگاه کنین؟ خب بلندشین برین سر خونه زندگیتون دیگه...، راه بیفتین تا قاطی نکردم...

در چشـم بر هـم زدنی قهوه‌خانه خالی شـد، خالی نشـد؛ غیر از قدیر و امیرعلی، سـه چهار تا از کارگرهـای قهوه‌خانه هـم آنجا بودند؛ نقلعلی و «آقـا محـرم» که قلیان چاق می‌کـرد و مظفر که دیزی‌ها را بار می‌گذاشـت و... و منوچهر که تازه بـه کمک نقلعلی طناب را از دور دسـت و پایش باز کرده بود و...

منوچهـر نگاهش که بـه «امیرعلی» افتاد تازه یـادش آمد که با او سـلام و علیـک نکرده، پس دسـتها را باز کرد و طرفـش راه افتاد: «چاکر هر چـی داداش بامعرفت‌تر از رفیق و مخلص هر چی رفیق باحال‌تر از داداش و...»

منـوچ اما یادش نبود که قبل از رفتن امیرعلی از ایران، او هنوز جزو دار و دسـته سـلیم بود و...، امیرعلـی نیز با دیدن منوچهـر همین فکر را کرد و بـه تصـور اینکه او هنوز همان «منوچ در به در» دار و دسـته سلیم است، کشـیده اول را «شترق» خوابانـد پای صـورت منوچهر و فریاد زد: «تو که هنوز اینجایی ناکس...» و مشتش روی هوا بود که فریاد قدیر بلند شـد: «نه...»! دست امیرعلی روی هوا خشـک شد و پرسید: «مگه این در به در جزو آدمهای همان سلیم بی‌پدر نیست...»

قدیر جلو آمد و رخ به رخ منوچهر ایسـتاد و همانطـور کـه با نرمه کف دسـتش خون صورت منوچهر را پاک می‌کرد به زمزمه گفت: «آره... این در به در هست، اما در به در رفاقت داداشته...، این بچه، بامعرفت‌ترین رفیق همه عالمه...

قدیـر اینهـا را با همـه دردی که در صدایش بـود به زبـان آورد و منوچهر گفـت: ما نوکرتیم آق‌قدیـر...، بابـت سـیلی امیرعلی خـان هم چه خیالیـه؟ ما که یـک عمره داریـم از نالوطی‌ها و بی‌معرفت‌ها کتک می‌خوریم، بگذار یک مرتبه هم از بامعرفت‌تریـن داداش دنیـا کتک بخوریم... [و رخ به رخ امیرعلی ایسـتاد و به ادامه گفت] چشم ما روشـن امیرعلی خان... محله‌رو گلبارون کردی پسـر پهلـوون نعمت... الحق کـه داداش«پهلوون قدیری» تو نمیری چه شـرطی‌رو از مرشد بردم... همه اونهایی که تو باغ بودن و می‌دونسـتن رجب بهـت «تیلگراف» زده، می‌گفتنـد تا آخر هفته هم پیدات نمی‌شـه! اما من چی؟ رو بروی همه‌شـون وایسـتادم و گفتم دو روزه خودش‌رو می‌رسـونه... رو سفیدمون کردی «دادا امیر»!

امیرعلی«بـازو» گشـود و منوچر را در آغوش گرفت: «روم سـیاه آقا منوچ... تو نمیری من خبر نداشـتم که... یعنی الان هم خبر ندارم قصه چیه؟ شـما چرا اینطرفی شدی؟ سلیم چرا اینقدر بی‌حیا شـده؟ از همه مهم‌تر، خان داداش چرا این رقمی شـده؟... و بعد چرخید کنار قدیر نشسـت: «چی شده خان داداش... طوری رو به روی «سلیم»کوتاه آمدی که اگه نمی‌دیدم و کسی برام تعریف می‌کرد باورم نمی‌شد... قصه چیه داداش قدیر؟»

قدیر لبخندتلخی برچهره نشاند و گفت: «اوووه! چنـد نفر بـه یه نفر داداش کوچیکـه؟«اول کدام سـوالت‌رو جواب بدم؟ ولی عجله نکن... همه چیز رو برات می‌گم... ولی تو بگو چطوری یک مرتبه از فرنگستون بال زدی و اومدی اینجا؟ ولی ولش کن اول برو خونه سری به ننه بزن که لابد تا حالا خبر اومدنت رو شـنیده و چشم به راهه... بعد هم یک دوش بگیر و حالی به خستگی سفرت بده و غروب که شد بیا چوب‌بری ته کوچه ارامنه... می‌دونی که کجاسـت؟ اونجا خونه مرشده... «مرشد ذبیح» که یادت هست؟ پس واسه شام منتظرتم... دیر نکنی امیرعلی که خیلی حرف واسه گفتن دارم...

امیرعلی چشم گفت و خم شد شانه برادر بزرگ را بوسید، بعد هم دست صداداری با منوچهر داد و با لبخند گفت: «ما را عفو کن آقا منوچ»

ـ ما غلامتیم داداش...، نگران نباش، کتک‌خور ما ملسه... امیرعلی سری تکان داد و از قهوه‌خانه زد بیرون و راه افتاد طرف خانه. قدیر اما رو به منوچهر کرد و پرسید: «رجب یکدفعه کجا غیبش زد؟»

منوچ سـیگاری روشن کرد و گفت: غلط نکنم خفت«صفدر سوخته» رو گرفته و بردش بیابون تا تلافی قاطرهاش رو در بیاره...

قدیر سـری تـکان داد و گفـت: آره... تو اون شـلوغی قهوه‌خانـه، بی‌سـر و صـدا یقه«صفدر را گرفت و رفت پی تسویه حساب... ولی من میدونم کجا رفته...» پا تند کن منوچ که می‌ترسم دیر بشه و رجب یه کاری دستش بده... می‌ترسم سر پیری بخاطر انتقام سر از حبس در بیاره...

قدیـر اینهـا را گفت و منتظـر ماند تا منوچهر خون صورتش را بشوید و سپس دوتایی راه افتادند طرف ده طرشت...

***

غروب شـده بود و امیرعلی که یک دل سیر با مـادرش گپ و گفـت کرده بود، راهی حمام محل شد و سر و بدنش را آب زد و لباس‌های فرنگی‌اش را تن کرد و راهی خانه مرشـد بود که وسـط راه چشـمانش لرزید، وقتی توران را دید، بی‌لحظه‌ای معطلـی او را شـناخت، همـان دختـری بـود که سـال‌های قبل او را جلوی بازارچه دیده بود و بعد گـم‌اش کرده بـود و... امیرعلی وقتی توران را تنها دید پشت سرش راه افتاد و به آرامی زمزمه کرد: سـلام... میدونی چند وقته توی آسـمون دنبالت می‌کردم دختر شاه پریون...؟

تـوران کـه می‌دانسـت بـه اعتبـار «داداش سلیم»اش [و از ترس تیزی سلیم] هیچکس جرأت ندارد پـی‌اش بیفتد، یک لحظه با خود اندیشـید: «یعنی خودشه...؟و همین که سر برگرداند و چشم در چشـم امیرعلی شد، خون در رگهایش جوشید و زمزمه کرد: س... سـلام... می‌گفتن شما رفتین... لابد توی آسمون‌های فرنگ دنبال من می‌گشتی؟

امیرعلی خندیـد و گفت: «موقعی که اونطوری منو قال گذاشـتی، فکر کـردم لابد طالب دیدن ما نیسـتی؟ این بود که ما هم زدیم به چاک جاده و دلمون اینجا اسیر شد اما... امیرعلی و توران قدم زنان وارد «کوچه باغی» شدند، اما حواس هیچکدامشان به یک جفت چشم نبود که مراقبشان بود

***

عـزت دیوونه چنـد ثانیه‌ای مِن‌ومِـن کرد و سرانجام گفت: اوستا اگه بهم امون بدی، یک خبر ناموسی بدم... سلیم جاخورد و «امان» داد و همین که عزت نام «توران»را برد که با یک غریبه توی کوچه باغی همقدم بودند، قاسم طلا (که خاطرخواه توران بود) سیلی سنگینی توی صورت عزت کوبید: زر زیادی نزن. گوساله... می‌فهمی چی میگی؟

سـلیم مانع قاسم شـد تا عزت بگوید، و عزت از خواهر سـلیم گفت و از برادر قدیر:«خودم دیدم اوسـتا... به خـدا امیرعلی بود که بـا آبجی توران توی کوچه باغی قدم می‌زدن... قاسـم طلا تیزی را آماده کرد که سـلیم خندید و گفت: «خوب شـد... خیلی خوب شـد... به این میگن بازی من بدو آهو بدو...»

ادامه دارد

فرصت را از دست مده و در کار سستی مکن، که میوه آن ذلت است • فیثاغورث

عکاس زحمتکش

تصویر بردار نگون بختی را که مشاهده می کنید، خودش برای عکسبرداری از یک پدیده بسیار عجیب و زیبا داوطلب شده بود و این پدیده همانا حشرات بالداری است که تنها در یک منطقه از جهان دیده می‌شوند و آنهم روی آبهای رودخانه تیژا در کشور مجارستان می‌باشد.

این حشرات از سویی هم بسیار سمج می‌باشند و هم اینکه هیچ واهمه‌ای از هیچ چیز ندارند. در نتیجه اگر کسی کنجکاوی کرده و بیش از حد به سطح رودخانه نزدیک شود، حشرات به سوی او حمله‌ور می‌شوند. البته خطری از جانب آنها انسان را تهدید نمی کند اما همینکه سر و صورت آدمی و تن و بدنش مانند همین عکاس نگون بخت از حشرات پوشیده می‌شود، خود یک حالت مشمئز کننده در آدمی ایجاد می کند.

تمدنی متعلق به ۱۵۰۰ سال پیش

درباره تمدن و تاریخ اقوام مایا بسیار شنیده و خوانده‌ایم. این اقوام که روزی به عنوان یکی از متمدن‌ترین مردم جهان در مناطقی در گواتمالا و مکزیک فعلی می‌زیسته‌اند، تا حدود ۷۰۰ سال پس از میلاد به عنوان اقوامی تأثیر گذار در منطقه زند گی می کردند. یکی از موضوعاتی که کمتر درباره آن نوشته و یا اطلاع رسانی شده درباره وابستگی اقوام مایا با طبیعت به ویژه با درختان بوده است. رابطه مایاها با درختان یک رابطه پیچیده فلسفی، مذهبی و رسم و رسومی بوده است و حفاظت از درختان و گیاهان و سرسبزی آنها از اهداف مهم مایاها به شمار می‌رفته است. چنانکه آنها خود باعث می‌شدند تا ریشه‌دوانی در درختان به صورت اعجاب آوری انجام گیرد.

در تصویر گروهی از حفاران و باستانشناسان را مشاهده می کنید که چگونه به ریشه‌های یکی از درختان مرکزی اقوام مایا دست یافتند و مشغول ترسیم نقشه آن می‌باشند. مورخین معتقدند که هنوز هم اطلاعات بشر نسبت به اقوام مایا در آمریکای مرکزی به اندازه کافی نیست و موضوعات شگفت‌انگیز بسیاری وجود دارند که هنوز توسط بشر کنونی کشف نشده‌اند.

آیا خریدار اسب چند میلیون دلاری هستید؟

مرکزی را که در تصویر مشاهده می کنید، مشهورترین مرکز تربیت اسبهای اصیل در جهان می‌باشد که در نیویورک واقع شده است. در این مرکز همه ساله اسبهای اصیل برای خرید و فروش به نمایش گذاشته می‌شوند و کافی است بدانید که اسبی که در تصویر به خریداران نشان داده می‌شود به مبلغ ۱۳ میلیون دلار به فروش رفته است. این گرانی نه به خاطر قهرمانی در مسابقات سرعت و به دست آوردن پول فراوان برای شرط‌بندان بوده بلکه به خاطر این است که اسب مذکور قادر است که در زمان زند گی خود به عنوان مادر چندین اسب اصیل دیگر را به دنیا آورد که هر کدام به مبلغ چند میلیون دلار به فروش می‌رسند.

برخی اوقات اسبهایی هستند که مورد توجه قرار نمی گیرند و به قیمت نسبتاً ارزانی خرید و فروش می‌شوند. برای مثال سال گذشته یک اسب کوچک و زشت تنها به مبلغ ۱۷۰۰ دلار به فروش رفت اما همین اسب سه مسابقه از مهمترین مسابقات سرعت در جهان را به صورت پیاپی فتح کرد و اکنون صاحب آن که با قرض و قوله آن ۱۷۰۰ دلار را به دست آورده بود، می‌تواند اسب کوچک و زشت خود را به مبلغ ۷۰ میلیون دلار به فروش برساند. اما او حاضر به فروش نشده و می‌خواهد خودش از ادامه نسل اسب مذکور بیشترین سود ممکن را صاحب شود.

بازاری در هیمالیا

تصویر بسیار زیبایی را که مشاهده می‌کنید در واقع در ارتفاعات هیمالیا واقع شده که مرکز خرید و فروش اجناس در کوهستان هیمالیا محسوب می‌شود. در حقیقت ساکنین نپال، تبت، بوتان و بخشهایی از چین و هند که در ارتفاعات هیمالیا واقع شده در هفته یک بار برای خرید عازم بازار هیمالیا می‌شوند. نکته جالب اینکه این سفر تنها به کمک قاطر و گاریهایی که توسط قاطر حمل می‌شود انجام می‌گیرد. و گرنه جاده برای جابجا شدن اتومبیلها در آنجا وجود ندارد و اسبها هم حاضر به حرکت در ارتفاعات چنین خطرناکی نمی‌شوند اما زیبایی منطقه و ارتفاعات مختلفی که در اطراف و اکناف دیده می‌شود، از جمله قله اورست، به قدری نفس گیر است که بازار هیمالیا را تبدیل به یک مرکز دیدنی و محبوب برای جهانگردان کرده است.

یک مارمولک عظیم‌الجثه

معمولاً ما مارمولکها را حیوانات کوچک و خزنده‌ای می‌شناسیم که بعضاً با روزنامه و مگس کش هم امکان تعقیب و شکار آنها وجود دارد. اما مارمولکی را که در تصویر مشاهده می‌کنید، نمی‌توان با روزنامه تعقیب کرد. در واقع این مارمولک نوعی ایگوآنای یک متری است که تنها در بیابانهای کالیفرنیا می‌توان آن را یافت.

این مارمولک عظیم‌الجثه خود از خزندگان و حیوانات کوچکتر مانند موش و مار و غیره تغذیه می‌کند و به خاطر آفتاب بسیار شدید در مرکز بیابانهای کالیفرنیا محیط زندگی خود را در لابه‌لای تخته سنگها و غارهای کم عمق قرار می‌دهد. مارمولک مذکور سمی نیست و خطری برای انسان ندارد و تنها گفته می‌شود که نوزادان و فرزندان بسیار کوچک را نباید در دسترس آنها قرار داد چرا که آنها دارای دندانهای کوچک اما بسیار تیزی هستند که می‌تواند ایجاد جراحت کند.

گفته می‌شود که بر اثر شکار بی‌رویه تعداد آنها رو به کاهش است و مراکز محیط زیستی در پی آنند که برای حفظ تعادل در صحرا و بیابانها شمار آنها را حفظ کنند تا همه چیز در کنترل مارها و موشها قرار نگیرد.

نامه‌رسانی در دریا

رساندن پست، نامه و مراسلات به مناطق مختلف جهان با توجه به ابزار و وسایل تازه به آسانی انجام می‌شود. یکی از نامه‌رسانی‌های مشکل که هنوز هم دردسرساز می‌باشد، رساندن نامه‌ها به کسان و یا مکانهایی است که به طور دائم در آب به سر می‌برند.

همانطور که در تصاویر نشان داده شده هم اکنون نامه‌برهای سرعتی وجود دارند که با قدرتی معادل ۲۴۸ قوه اسب بخار قادر به حرکت در آب بوده و مراسلات را تحویل سکوهای دریایی می‌دهند. حال مقایسه کنید ابزار جدید را با قایق پارویی که ۱۴۰ سال پیش از این باید نامه‌ها را در دریا تحویل می‌داد. و آنچه تحویل می‌شد اغلب دچار رطوبت شده و نامه‌هایی به دست صاحبان آنها می‌رسید که چندان قابل خواندن نبود.

در دو تصویری که نشان داده شده هر دو وسیله جدید و قدیم برای نامه‌رسانی به نمایش گذاشته شده است و خود می‌توانید تفاوت بین آنها را کاملاً متوجه شوید.

CANADA STEAMSHIP LINES

اگر بر ناتوان خشمگین شوی دلیل بر این است که قوی نیستی ● ولتر

یک هفته حادثه

پ - شایق

مأمورنماها به دام افتادند

چند فرد شرور که با ربودن یک دختر جوان او را آزار و اذیت کرده بودند هفته گذشته در دادگاه کیفری تهران محاکمه شدند.

بنابراین گزارش، چندی پیش دختر جوانی با حضور در دادسرای جنایی تهران گفت: چند روز قبل از سوی سرنشینان یک خودرو ربوده شده و بعد از اینکه او را به حوالی تهران برده‌اند، مورد اذیت و آزار قرار داده‌اند با توجه به این حادثه، موضوع در دستور کار مأموران پلیس آگاهی قرار گرفت تا اینکه پس از چهره‌نگاری از سوی دختر جوان، تعدادی از متهمان شناسایی و دستگیر شدند. بعد از اینکه دختر جوان توانست چند متهم را شناسایی کند. آنها لب به اعتراف گشودند و مدعی شدند که بعد از سرقت و زورگیری از چند مرد اقدام به ربودن این دختر جوان کرده‌اند. یکی از متهمان گفت شب حادثه با استفاده از سلاح قلابی اقدام به سرقت لپ تاپ، پول نقد و اموال چند مرد کردیم، بعد از آن با استفاده از خودرویی که صبح روز حادثه از منطقه نیاوران ربوده بودیم، دختر جوانی را به بهانه این که پوشش نامناسبی دارد ربودیم و خودمان را هم بسیجی معرفی کردیم.

در ادامه دختر جوان درباره نحوه ربوده شدن خود توسط متهمان گفت: بعد از اینکه آنها مرا ربودند به ساختمان مخروبه‌ای در حاشیه تهران بردند و سه روز مرا در آنجا نگه داشتند و بعد از اینکه ۴ نفر از آنها مرا مورد آزار و اذیت قرار دادند رهایم کردند. در پایان بازجویی و تحقیقات پرونده به دادگاه کیفری استان تهران ارسال و آخرین جلسه دادگاه به شعبه ۷۷ برگزار شد اما با توجه به اعترافات متهمان که برخی از ادعاهای آنها اثبات نشد صدور حکم قطعی را به جلسه بعد موکول کردند.

پسر کو ندارد نشان از پدر

سه برادر و پدر یک خانواده که بیش از ۱۵۰ خودروی مدل بالا سرقت کرده بودند به دام افتادند چند ماه پیش گزارش‌های متعددی درباره سرقت خودروهای مدل بالا در اختیار پلیس آگاهی استان تهران قرار گرفت. با ارجاع مشخصات لازم و با تجزیه و تحلیل کارآگاهان و مراجعه آنان به بانک اطلاعاتی مجرمان و تحلیل و بررسی‌های چند مجرم حرفه‌ای در زمینه سرقت خودرو شناسایی و توسط کارآگاهان زیر نظر قرار گرفتند تا اینکه مأموران موفق شدند مخفیگاه آنان را در محمدشهر کرج شناسایی و آنان را در یک عملیات غافلگیرانه دستگیر کنند که در این میان در بررسی از مخفیگاه آنان یک خودروی سرقتی زانتیا و یک عدد خودروی ۴۰۵ و یک سلاح کمری را کشف و توقیف کردند. متهمان دستگیر شده در اعترافات خود گفتند: پدرشان در سرقت‌ها آنها را رهبری می کرده است و نیز فروش خودروهای سرقتی به عهده پدرشان بوده است. البته آنها چند همدست دیگر به همراه خود داشتند. بر اساس این اطلاعات هفت همدست دیگر آنها نیز دستگیر شدند و پلیس اداره آگاهی تهران در پایان افزود، پدر این سه برادر سارق که رهبر این باند بزرگ بود، خودروهای سرقتی را با خرید خودروهای تصادفی مدل بالا در استان‌های مرکزی و جنوبی اقدام به سند سازی و جعل پلاک می کرد و منطبق با اسناد جعلی خودروهای سرقتی را به فروش می‌رساند.

اختلاف عجیب یک زوج

هفته گذشته مردی به همراه همسرش در جلسه دادگاه حاضر شد و خطاب به قاضی دادگاه گفت: ۱۰ سال است که با همسرش زندگی می کند ولی از این به بعد یا او باید شرایط من را برای ادامه زندگی با خود را بپذیرد یا اینکه طلاق بگیرد. وی درباره‌ی شروط خود گفت:

۱ ـ بخشیدن مهریه از سوی همسرم

۲ ـ عدم ارتباط او با اقوام

۳ ـ آزادی بی‌قید و شرط من در رفت و آمدهایم، اینها خواسته‌های من است، که اگر همسرم این شروط را قبول کند با او زندگی می کنم و در غیر این صورت طلاقش خواهم داد. مرد در ادامه افزود: البته اینها بخشی از شرط هایم است در ادامه همسر این مرد که به شدت گریه می کرد اظهار داشت: من می‌توانم از مهریه‌ام بگذرم ولی نمی‌توانم با خانواده‌ام قطع رابطه کنم و اجازه بدهم همسرم با هر کس که می‌خواهد رابطه داشته باشد. در این جلسه تعدادی از اقوام دو طرف که در دادگاه آمده بودند تا این مرد را از تصمیم عجیب خود منصرف کنند اما او با بی‌توجهی به وساطت بزرگان، همچنان بر تصمیم خود پافشاری می کرد و تلاش حاضرین و رییس دادگاه نتیجه نداد تا این مرد از تصمیمش منصرف شود بنابراین رییس دادگاه ختم جلسه را اعلام و صدور حکم را به آینده موکول کرد.

مرگ مشکوک دو نوجوان

دو نوجوان خود را در زمین فوتبال به تیر دروازه حلق آویز کردند. به دنبال گزارش پلیس آگاهی هندیجان مبنی بر کشف جسد ۲ نوجوان ۱۵ و ۱۶ ساله در زمین فوتبال که به وسیله طناب به تیر آهنی افقی دروازه فوتبال حلق آویز شده بودند، تحقیقات قضایی در این باره آغاز شد. البته با توجه به نبود امکانات آزمایشگاهی در هندیجان و به منظور تعیین دقیق‌تر علت فوت، اجساد به پزشکی قانونی مرکز استان انتقال یافتند. رییس دادسرای این منطقه در ادامه گفت: نظر به اینکه در ۱۰ روز اخیر سه مورد خودکشی در این شهرستان اتفاق افتاده است و با توجه به تحقیقات اولیه و بررسی خودکشی‌های اخیر، به احتمال زیاد علت خودکشی این دو جوان با ارتباط عاطفی و دوستی عمیقی که میان آنها و فرد دیگری وجود داشته مربوط می‌شده که هفته گذشته اقدام به خودکشی کرده‌اند. تحقیقات بیشتر همچنان ادامه دارد.

قتل به خاطر خواستگاری از یک دختر

در پی درگیری خواستگاران یک دختر نوجوان در ورامین یکی از خواستگاران به قتل رسید و چندین تن نیز مجروح و راهی بیمارستان شدند.

چندی پیش معاون فرماندهی انتظامی استان تهران با اعلام این خبر گفت: با دریافت گزارشی مبنی بر وقوع نزاع دسته جمعی در زیبا شهر ورامین، مأموران کلانتری ۱۰۶ جهت بررسی موضوع به محل حادثه اعزام شدند. پس از حضور مأمورین در محل مورد نظر مشخص شد در یک نزاع خانوادگی و دسته جمعی به خاطر خواستگاری جوانی به نام «میثم» از دختری ۱۷ ساله هشت نفر از بستگان نزدیک دو خانواده با چوب، قمه و لوله‌های آهنی به جان هم افتاده‌اند که در اثر این درگیری یک نفر کشته و تعدادی به شدت مجروح شدند. پلیس درباره علت وقوع این درگیری نیز اظهار داشت: فردی به نام «اصغر» پس از اطلاع از جریان خواستگاری «میثم» از دختر عمویش، به وی اعتراض کرده و خواستار منصرف شدن وی از ازدواج با دختر عمویش شده بود که با بالا گرفتن مشاجره لفظی آنان و حضور تعدادی از بستگان دو خانواده درگیری دسته جمعی رخ داد و در جریان این نزاع «اصغر» در دم کشته شد و یک نفر کلاً نابینا شد و چند نفر زخمی و انگشتان دست چند نفر قطع شد که توسط مأموران، مجروحین به بیمارستان انتقال یافتند. در پایان این درگیری پلیس دو نفر را که عامل اصلی این درگیری بودند دستگیر و روانه زندان کرد و تحقیقات بیشتر در این پرونده ادامه داد.

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

از لیمو ترش بیشتر بدانید

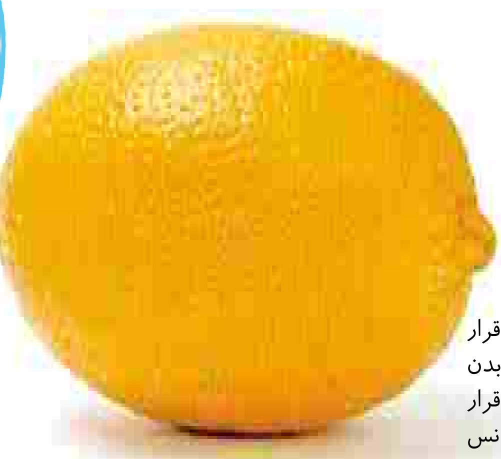

لیمو ترش به علت داشتن خواص اسیدی ضد عفونی کننده‌ای قوی است، آب لیمو ترش و اسانس آن برای بدن، ذهن و روح بسیار مفید است.

در کشور ژاپن به واسطه اثرات شاداب کننده و فرح بخش این اسانس، آن را به هنگام کار کردن کارمندان در فضا منتشر می کنند. همچنین می توان از چند قطره از اسانس لیمو به عنوان بخور استفاده کرد، یا مقداری از آن را در وان حمام ریخت. این کار باعث سر حال شدن کلیه اعضا بدن می‌شود. البته نباید هرگز اسانس لیمو را بدون رقیق کردن بر روی پوست بکار برد زیرا باعث بروز مشکلات پوستی می‌شود.

درخشان کننده چشمها:

سعی کنید در نوشیدنی هایتان از آب لیمو استفاده کنید. فرضا» هر روز صبح یک عدد لیمو را با مقداری آب گرم میل کنید. نوشیدن این مایع به جای نوشیدن چای باعث می‌شود شما بدن سالمتری داشته باشید. همچنین بر اثر نوشیدن مایعات حاوی آب لیمو، چشمهای شما درخشانتر می‌شود و پوستی سرحال‌تر از قبل خواهید داشت. در صورت تمایل برای بهتر کردن طعم آن می‌توانید از شکر یا عسل استفاده کنید.

تسکین دهنده گلودرد:

لیمو دارای اثرات ضد عفونی کننده و قابض است و بدین جهت میتوان از آن برای درمان گلودرد استفاده نمود. با توجه به مقدار بسیار زیاد ویتامین «ث» موجود در لیمو، مصرف آن باعث افزایش مقاومت سیستم ایمنی بدن می‌شود. برای فرد مبتلا به آنفلونزا و سرماخوردگی مصرف مخلوطی از آب لیمو تازه با عسل در یک لیوان آب گرم بسیار مفید است.

نیروبخش و تب بر:

مصرف آب لیمو باعث کاهش تب در افراد بیمار میشود. به عنوان مثال اگر چند قطره از اسانس لیمو یا مقداری آب لیمو را به آب سرد اضافه کنید، سپس با استفاده از یک دستمال آن را روی پیشانی تب دار قرار دهید، این کار باعث کاهش تب و تقویت نیروی بدن خواهد شد. ذکر این نکته ضروری است که قبل از قرار گرفتن در مقابل نور آفتاب باید از قرار دادن اسانس لیمو به صورت مستقیم بر روی پوست خودداری شود زیرا ممکن است باعث بروز حساسیتهای پوستی گردد.

تسکین دهنده درد:

لیمو باعث تسکین سردردهای معمولی و سردردهای میگرنی می‌شود. برای این منظور میتوان ۵ قطره اسانس لیمو را در ۲۵ میلی لیتر از یک روغن حامل مناسب (مانند روغن بادام) مخلوط کرد و آنرا با استفاده از یک دستمال کتانی بر روی ناحیه مبتلا به درد ماساژ داد.

پاک کننده پوست:

اگر پوست شما چرب است می‌توانید آنرا با لیمو که یک ماده قابض است تمیز کنید. به این ترتیب که یک قاشق چای خوری آب لیمو را در دو فنجان آب مقطر بریزید و با یک پنبه تمیز صورت خود را با آن پاک کنید. این کار باعث کاهش چربی پوست میشود و از پدید آمدن جوشهای صورت جلوگیری میکند. در صورت استفاده از این لوسیون برای جلوگیری از رشد باکتریها بهتر است هر روز یک محلول تازه درست کنید. مصرف این محلول باعث خشک شدن پوست میشود و برای پوستهای چرب بسیار مفید است. اما در صورت داشتن پوست خشک از مصرف آن خودداری کنید.

ضد شوره و بر طرف کننده خارش پوست سر:

آب لیمو برای پوست سر بسیار مفید است و شوره سر را کاهش می‌دهد. عصاره حاصل از آبگیری یک لیموی تازه را حدود ۱۰ دقیقه بر روی پوست سر مالش دهید و سپس آن را با آب به طور کامل بشوئید.

همچنین آب لیمو می‌تواند به عنوان یک تقویت کننده مو و ضد خارش، به صورت ماساژ بر روی پوست سر استفاده شود.

بعلاوه شستشوی موی چرب با استفاده از آب لیمو باعث کاهش چربی آن می شود. این روش باعث درخشان و شاداب شدن انواع موها می‌شود. همچنین مصرف آن باعث می‌شود موهای طلایی رنگ روشنتر شوند.

نرم کننده مناسب برای پوست آرنج:

برای نرم کردن پوست زبر ناحیه آرنج، آرنجتان را حدود ۱۰ دقیقه بر روی یک برش لیمو ترش فشار دهید.

تقویت کننده حافظه:

لیمو تقویت کننده حافظه است. چند قطره از اسانس لیمو را روی یک دستمال ریخته و از طریق بینی استنشاق کنید. همچنین میتوان این کار را در مواقعی انجام داد که می خواهید چیزی را به یاد بیاورید. مغز شما با استنشاق اسانس لیمو نیروی تازه‌ای بدست خواهد آورد.

آرامش دهنده روح:

لیمو همواره به عنوان یک ماده تسکین دهنده روح مطرح بوده‌است. استشمام رایحه معطر لیمو در طی تمرینات تمرکز و تعمق روح (مدیتیشن) بسیار مفید است. برای انجام این کار کافی است که سه قطره از اسانس لیمو را به یک کاسه حاوی آب گرم افزود و آنرا در هوای اتاق قرار دهید. به این ترتیب در طول استشمام رایحه معطر لیمو به یک آرامش مطلوب فکری و روحی دست خواهید یافت.

قابل توجه آدمهای چاق

حتما شما نیز شنیده‌اید که رژیم یا رژیم‌های خاصی هستند که می‌توانند چربی‌های اضافی شکم را از بین برند و موجب کاهش سایز دور کمر گردند. رژیم غذایی برای درمان چاقی شکمی در واقع همان رژیم سالم غذایی برای کاهش وزن است. خیلی از افراد فقط از چربی یک ناحیه از بدن، به ویژه چاقی شکمی به دلیل تناسب اندام شاکی هستند.

واقعیت آن است که یک رژیم غذایی صاف کنندهٔ شکم، یک الگوی غذایی متناسب و با کالری محدود است که این رژیم حاوی مقادیر کافی از سبزیجات، میوه جات و غلات سبوس دار است. رژیم غذایی برای چاقی شکمی بر مصرف غذاهایی که غنی از چربی تک زنجیره‌ای غیر اشباع هستند تاکید می کند و بنا بر نظر طراح رژیم، مصرف غذاهای غنی از چربی تک زنجیره‌ای غیر اشباع به کاهش چاقی شکمی کمک شایانی می نماید. بعضی از این نوع رژیم‌های غذایی حتی ادعا می کنند که بدون این که ورزش و فعالیت چندانی داشته باشید، به هدف خود می‌رسید.

در حالی که حقیقت آن است که اگر چه مصرف چربی‌های سالم در کنترل چاقی و به ویژه چاقی شکمی مفید است، ولی مصرف آن‌ها به تنهایی موثر نخواهد بود، زیرا به هر حال آن‌ها نیز به خودی خودشان حاوی انرژی فراوان می‌باشند و شما بایستی ورزش، به ویژه ورزش‌های هوازی را نیز در برنامه خود بگنجانید.

به فرزندمان با زندگی کردن، زندگی کردن را و با رد شدن از سر راه آنها رشد کردن را یاد دهیم

• دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۷۵)

سلسله هخامنشیان. کبوجیه

***خلاصه شماره‌های پیش:** قصه تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که کبوجیه بیش از پیش ستمگری پیشه کرد. گئوماتَ که به نام بردیا در پارس بود، این اخبار را شنید و به فکر افتاد از نارضایتی بزرگان و مردم سود بجوید و تاج شاهی بر سر بگذارد. با این که کسانی مانند اُتانِس با او مخالف بودند، توانست تاجگذاری کند. هنگامی که کبوجیه از کار گئوماتَ خبردار شد، به سوی ایران آمد ولی بین راه کشته شد. از سویی اُتانِس به دخترش ریدِمه گفت به گوش‌های بردیا نگاه کند ببیند چگونه است. او به پدرش خبر داد گوش‌های بردیا را بریده‌اند. اُتانس مطمئن شد که او بردیا نیست و گئومات مغ است بنابراین شش تن از بزرگان را که یکی از آنها داریوش بود، به گردهمایی فراخواند. داریوش به آنها گفت راز بردیا و گئومتَ را می‌دانسته و اینک باید بروند و او را بکشند. گئوماتَ نیز به دژخیمی که بردیا را کشته بود و پِرِک‌مان نام داشت، گفت به بام برود و به مردم بگوید بردیا زنده است و همین است که بر شما حکومت می‌کند. پرک‌مان به بام رفت ولی گفت من به فرمان کبوجیه، بردیا را گردن زدم و کسی که بر شما حکومت می‌کند، گئومات مُغ است و امروز مُغ‌ها بر شما حکومت می‌کنند... سپس خود را از بام پایین انداخت... اینک دنباله تاریخ تاراج را بخوانید که بسیار خواندنی است:*

مرگ گئوماتَ

مردم با شنیدن سخنان پرک‌مان و خودکشی او شگفت‌زده شدند و به سوی جسدش دویدند تا از او چیزهای دیگری بپرسند ولی پرک‌مان مرده بود و دیگر نمی‌توانست سخنی بگوید. صدایی آنها را به خود آورد. به بام کاخ نگریستند و برادر گئوماتَ را دیدند. او که رِدای سرکرده مغ‌ها را به دوش افکنده بود، دستش را بالا برد و گفت: ای مردم نیکوبنیاد ایران بزرگ خاموش باشید و به سخنانم گوش کنید! شما مرا می‌شناسید. من **گروپاتَ** هستم که ردای سرکردگی مغ‌ها را به دوش دارم. تا کنون به شما دروغ نگفته‌ام و خوبی شما را خواسته‌ام. این پرک‌مان که سخنانی گفت و خود را از بام به زیر انداخت، مردی دژخیم بود و تا امروز سر بسیاری از گناهکاران و بی‌گناهان را بریده بود. او به فرمان کبوجیه تباهکار بود و پیش از رفتن کبوجیه به مصر، چندین تن از بزرگان را گردن زده بود. چندی پیش بردیای درست کردار از کارهای ناروای پرک‌مان آگاه شد و خواست او را کیفر کند. امروز **پرک‌مانَ** از زندان گریخت و به بام آمد و آن دروغ‌ها را به شما گفت. سپس خود را کشت. کسی که پیرو دین اهورامزدا باشد، هرگز خود را نمی‌کشد. همین کارش نشان داد که او ناسپاس و گناهکار است. سخنانش را باور نکنید.

مردی که جامه‌ای کبود پوشیده بود و قدی بلند داشت، با فریاد گفت: ای گروپاتَ! تو سرکرده مغ‌هایی و همه می‌دانند برادر گئوماتَ هستی. او نیز مغ بود. پرک‌مان گفت بردیا را کشته و گئوماتَ به جای پسر کوروش بزرگ شاه ما شده است. آیا این سخن راست است که برادر تو به نام برادر کبوجیه شاه شده است؟

گروپاتَ گفت: من سوگند می‌خورم که این سخن درست نیست. برادر من که گئوماتَ بود، به فرمان کبوجیه تباهکار کشته شد. مگر خودتان پیکر برادرم را ندیدید که چندی در میدان شهر آویخته بود؟

همان مرد گفت: چرا بردیا خودش با ما سخن نمی‌گوید؟ اگر او به‌راستی بردیاست و از خاندان هخامنش است، چرا مانند مغ‌ها پادشاهی می‌کند؟ به او بگو بیاید و نقاب از رخسار بردارد تا چهره‌اش را ببینیم.

گروپاتَ گفت: چندی آرام باشید تا بروم و به شاهِ شاهان بگویم بیاید.

گروپاتَ رفت و مردم با هم نجواهایی کردند. هر کس چیزی می گفت ولی بیشترین سخنان در این باره بود که بردیا کشته شده و گئومات گوش بریده به نام او پادشاه شده‌است. آنها می گفتند اگر مطمئن شوند که یکی از مغ‌ها پادشاه آنهاست، باید دست به دست هم بدهند و همه مغ‌ها را بکشند و جشنی به نام **ماگوفانی** که جشن مغ کُشی است بر پا کنند.

هنگامی که مردم چنین سخنانی می گفتند، هفت دلاور پارسی به نام‌های اُتانِس، آسپاتی‌نِس، گُبریاس، اینتافِرن، مِگانیز، هیدران و داریوش، پسر ویشتاسپ به دروازه کاخ رسیدند و خواستند به درون بروند. دژبان راه بر آنها بست. داریوش گفت: مگر ما را نمی‌شناسی؟ ما از بزرگان خاندان هخامنش هستیم و برای بردیای نیکوبنیاد خبری آورده‌ایم. آیا راه را باز می کنی یا دوست داری به بردیا، پسر کوروش بزرگ خبر بدهیم که راه را بر بزرگان خاندان هخامنش بسته‌ای تا این خبر مهم را به او ندهیم؟

دژبان کمی اندیشید و گفت: باکی نیست. داخل شوید و در تالار بمانید تا کسی را بفرستم و به بردیای بزرگوار خبر بدهم که شما آمده‌اید.

داریوش گفت: به بردیای نیکوبنیاد بگو داریوش، پسر ویستاسپَ و شش بزرگ دیگر آمده‌اند تا درباره خیانتی بزرگ به تو خبری بدهند. زود برو بگو و گرنه دیر خواهد شد. دژبان شتابان رفت و سخنان داریوش را به پرده‌دار گفت. کمی بعد پرده‌دار به دژبان گفت: به آنان بگو بیایند و سخن خود را خلاصه بگویند زیرا بردیای بزرگوار می‌خواهد با مردم سخنی بگوید.

دژبان زود برگشت و داریوش و همراهانش را به درون کاخ برد. گئوماتَ بر تختی گوهرنگار نشسته بود و گوش‌هایش را با کلاهی پوشانده بود. در دو سوی و پشت سرش دوازده نگهبان ایستاده بودند. پایین تخت نیز ده نگهبان رد شده بودند (صف بسته بودند). اُتانِس آهسته به داریوش گفت: اینجا بیست و دو نگهبان دارد. گئومت و برادرش نیز هستند.

داریوش پاسخی نداد و با یارانش پیش رفت. چون به آن ده نگهبان رسیدند، داریوش و دوستانش کرنش کردند سپس داریوش گفت: درود بر شاهِ شاهان! من از سوی پدرم، ویشتاسپَ پیامی مهم آورده‌اَم. این بزرگان هخامنش نیز پیام‌هایی آورده‌اند. پیام ما درباره خیانتی است که به تو شده است. گئوماتَ گفت: زود پیام خود را بگویید زیرا مردم چشم‌به‌راهند تا برایشان سخن بگویم. داریوش گفت: این پیام را باید در خلوت به تو بگوییم. اگر می‌خواهی، نخست برو با مردم سخن بگو سپس پیام ما را بشنو اما بدان که اگر پیام ما را بشنوی، دیگر به بام نخواهی رفت. گئوماتَ گره در ابروان افکند و گفت: پیام را بگویید! این نگهبانان ناشنوا هستند. گروپاتَ نیز امین من است. داریوش گفت: گئوماتَ زنده است و می‌خواهد سلسله هخامنش را به سلسله مغ‌ها تغییر بدهد. ما آمده‌ایم که جای گئوماتَ را به تو بدهیم تا او را کیفر کنی. گئوماتَ به برادرش نگاهی کرد سپس به داریوش گفت: گئوماتَ زنده است؟ اینک کجاست؟ داریوش گفت: گروپاتَ را بیرون بفرست تا بگوییم. او برادر گئومات است و شاید به گئومات خبر بدهد و او بگریزد.

ـ من به گروپاتَ اعتماد دارم. سخنت را بگو و مرا خشمگین نکن!

داریوش به یارانش اشاره کرد. همگی کمان به دست گرفتند و هفت تیر به هفت نگهبان زدند سپس شمشیرها را از نیام کشیدند و به نگهبانان تاختند. داریوش هنگام نبرد فریاد می کشید و می گفت: ای نگهبانان دلیر پارسی! این مرد گئومات است نه بردیا. او می‌خواهد مغ‌ها را بر ما دلیر کند. برایش نجنگید.

برخی از نگهبانان سست شدند و کنار رفتند. گئومات و برادرش که چنین دیدند، از آنجا گریختند. بقیه نگهبانان از گریختن گئومات و برادرش دست از نبرد کشیدند. داریوش شتابان دنبال گئومات رفت و او را در اتاقی دید. به سویش رفت و گفت: ای گئومات مغ! تسلیم شو تا تو را نزد مردم ببریم.

گئومات شمشیر از نیام کشید و به برادرش گفت: این داریوش، سرکرده شورشیان است. اگر او را بکشیم، دوستانش سرد خواهند شد.

اُتانس که با دوستش آمده بود، گفت: اشتباه می کنی. ما هیچ سرکرده‌ای نداریم و سوگند خورده‌ایم تو را بکشیم.

ناگهان آن هفت مرد پارسی به سوی آن دو یورش بردند و هر دو را کشتند. سپس جنازه آنها را به بام بردند و به مردم نشان دادند و ماجرای گئومات مغ گوش بریده را به آنان گفتند. مردم از کار پلیدی کهَ کبوجیه و گئوماتَ کرده بودند، بسیار خشمگین شدند و در شهر پراکنده شدند و هر جا هر مغی را که یافتند، کشتند. رسم بود که مغ‌ها ریش و موی بلند داشتند و کلاهی مخصوص بر سر و ردایی سپید به دوش می‌گذاشتند. پای‌افزار آنها زرد بود و ریسمانی زرد نیز به کمر می‌بستند. آن روز که جشن ماگوفونی بر پا شده بود و مردم مُغ کشی می‌کردند، بااین که مُغ‌ها ریش و موی خود را تراشیده بودند و جامه‌های مُغی را دور انداخته بودند تا شناخته نشوند، بسیاری از مغ‌ها کشته شدند و اگر موبدِ موبدان پادرمیانی نمی‌کرد، شاید هیچ مغی زنده نمی‌ماند.

شیهه سرنوشت‌سازِ اسب

پس از کشته شدن گئوماتَ و بسیاری از مُغ‌ها، موبدِ موبدان به موبدهای بزرگ و چند تن از بزرگان پارسی خبر داد که به کاخ بیایند تا درباره کسی که شاه ایران خواهد شد، تصمیم گیری کنند. پس از این که آنها چندی با هم گفت‌وگو کردند، به این نتیجه رسیدند که یکی از آن هفت تن را برای شاهی برگزینند. موبدِ موبدان گفت: بهترین انتخاب ما، همین است. این هفت مرد از خاندان هخامنش هستند همچنین از برابر چشمان ما پرده نادانی را برداشتند و گئوماتِ غاصب را کیفر کردند. برای پادشاهی ایران این هفت تن از همه بهترند ولی ما فقط یک شاه می‌خواهیم بنابراین پیشنهاد می‌کنم فردا به **تپه گابَران** برویم سپس این هفت دلاور با اسب‌های خود آنجا بیایند. اسب هر کس که زودتر شیهه کشید، صاحبش شاه ما خواهد شد.

همه این سخن را پذیرفتند و به خانه‌های خود رفتند. چون پاسی از شب گذشت، داریوش به خدمتگار امین خود گفت: به گمان تو فردا اسب چه کسی زودتر شیهه خواهد کشید؟

ـ به گمان من، تو تنها کسی هستی که شایسته پادشاهی است پس اسب تو باید زودتر شیهه بکشد.

داریوش کمی اندیشید و پرسید: شاید اسب اُتانِس، یا اسب اینتافِرن شیهه بکشند... یا اسب مِگانیز، یا هیدران و یا گُبریاس و آسپاتی‌نِس... هیچ معلوم نیست اسب چه کسی زودتر شیهه خواهد کشید.

خدمتگار او گفت: من این آیین را نمی‌پسندم که شیهه اسبی این‌قدر سرنوشت‌ساز باشد که شاه ایران بزرگ را تعیین کند. همه می‌دانند که تو از دیگران شایسته‌تری ولی شاید اسب یکی از آنها به دلیلی خاص زودتر شیهه بکشد و شاه شود. اگر اسب گُبریاس شیهه کشید، ناچاریم او را شاه بدانیم... و همه می‌دانند که گُبریاس شاهِ شایسته‌ای نخواهد شد.

داریوش گفت: تو گفتی شاید اسب یکی از آنها به دلیلی خاص زودتر شیهه بکشد. منظورت چه دلیلی است؟

ـ خب... اسب‌ها به دلایل گوناگونی شیهه می‌کشند. مثلاً اگر بترسند سم بر زمین می‌کوبند و شیهه می‌کشند. یا اگر از چیزی بدشان بیاید، یا بخواهند جفت خود را بانگ بزنند و یا...

داریوش میان سخن او نشست و گفت: راست می‌گویی... تو به من کمک بزرگی کردی. همین اینک اسب مرا با مادیانی به تپه گابَران ببر! گوش بخوابان که کسی تو را نشناسد. چون به تپه رسیدی، اسب مرا و آن مادیان را رها کن تا در آنجا با هم بچرند و بازی کنند و جفت شوند. آنگاه اسب مرا بیاور و مادیان را همان نزدیکی‌ها ببند.

خدمتگار داریوش فرمان او را انجام داد. بامداد آن روز، موبدِ موبدان و چند تن از بزرگان به تپه گابران رفتند و منتظر شدند تا آن هفت تن با اسب‌های خود بیایند. هنگامی که آنها به آنجا رسیدند، اسب داریوش که آن چراگاه را قلمرو خود می‌دانست و بوی مادیان را از پشت درخت‌ها می‌شنید، سُم بر زمین کوفت و چند بار شیهه کشید سپس روی پاهایش بلند شد و برای اسب‌های دیگر قدرت‌نمایی کرد.

موبدِ موبدان و دیگران با شنیدن شیهه اسب داریوش، سه بار گفتند درود... سپس به داریوش کرنش کردند. موبدِ موبدان پیش آمد و دست بر شانه داریوش گذاشت و گفت: من از نخست می‌دانستم که تو برای پادشاهی ایران بسیار شایسته‌ای ولی چاره‌ای نداشتم و باید کار را به بخت می‌سپردم. اینک بسی خشنودم که اسب تو شیهه کشید. گمان نمی‌کنم کسی دل‌چرکین باشد زیرا من و بزرگان برای برگزیدن تو به پادشاهی هیچ کاری نکردیم و سرنوشت بود که تو را برگزید. اینتافِرن گفت: راست می‌گویی. من به سرنوشت تن می‌دهم و داریوش، پسرِ ویشتاسپ را شاه ایران می‌خوانم. آسپاتی‌نِس گبریاس و مِگانیز نیز این رای را پذیرفتند. آتانِس گفت: گمان کنم هیدران نیز با شما موافق باشد. موبدِ موبدان از او پرسید: نظر خودت چیست؟

ـ من نیز ناچارم موافق باشم گرچه گمان می‌کنم شیهه کشیدن اسب داریوش، پسر ویشتاسپ، طبیعی نبود.

موبدِ موبدان گفت: اینک که همه ما داریوش را شاه می‌دانیم، به کاخ برگردیم تا بر سرش تاج بگذاریم.

آتوسا، ملکه سه پادشاه

همان روز بزرگان کشوری و لشکری گرد هم آمدند و آیین تاجگذاری بر پا شد و داریوش پادشاه شد. مردم جشن گرفتند و از این که داریوش توانسته بود ایرانیان پاک‌نهاد را از دست حکومت مُغ‌ها رها کند، شادی‌ها کردند. داریوش با مردم سخن گفت و پیمان بست پادشاهی دادگر باشد و ایران را آباد کند و خرابی‌ها و فسادی را که گئومات مُغ به بار آورده بود، جبران کند. او درس خواندن را رایگان اعلام کرد و کمی پس از به تخت نشستن، خط آرامی را با کمی تغییر رایج کرد تا مردم بتوانند خواندن و نوشتن بیاموزند زیرا خط میخی بسیار دشوار بود و افزون بر خواص دولتی، کسی نمی‌توانست آن را بیاموزد. خط میخی کم‌کم از رواج افتاد فقط کتیبه‌های تاریخی را با آن می‌نوشتند. از روزگار اردشیر سوم که دویست سال پس از داریوش بوده، دیگر هیچ کتیبه‌ای در دست نیست که نشان دهد کسی با آن خط می‌نوشته است.

باز گردیم به تاریخ تاراج و کمی از **آتوسا** بنویسم: آتوسا که در آن روزگار **آتوسَ** تلفظ می‌شد، دختر کوروش و کاساندان بود. بسیاری از نام‌های هخامنشی به فتحه ختم می‌شد و بعدها فتحه به الف تبدیل شد مانند آتوسَ و ماندانَ که بعدها آتوسا و ماندانا تلفظ شدند. هنگامی که کبوجیه به شاهی رسید، دلباخته آتوسا شد و او را به زنی گرفت. پس از این که گئوماتَ به نام بردیا بر تخت نشست، با آتوسا ازدواج کرد. سومین شوهر او داریوش بود بنابراین آتوسا ملکه سه پادشاه بود. او زنی زیبا و خوش‌قامت بود و هوش بسیاری داشت. آتوسا یعنی زن خوش‌اندام. او در میان سه دختری که کوروش داشت، از دیگران بزرگوارتر بود و درباره‌اش قصه‌های زیادی نوشته‌اند که معروف‌ترین آنها چنین است:

هنگامی که کبوجیه برادرش را کشت، دلباخته آتوسا شد. مادرش، آمی‌تیس به کبوجیه گفت نباید با آتوسا وصلت کنی اما کبوجیه نپذیرفت بنابراین آمی‌تیس خودش را کشت. این داستان بسیار طولانی است ولی واقعی نیست زیرا امروز ثابت شده است که آتوسا دختر کاساندان بود نه آمی‌تیس.

داریوش و آتوسا از سال‌ها پیش از پادشاهی داریوش، دلباخته هم بودند ولی جرأت نمی‌کردند عشق خود را نشان بدهند. برخی معتقدند داریوش برای به دست آوردن آتوسا تصمیم گرفت گئوماتَ را بکشد و جایش را بگیرد اما چنین نیست و بااین که داریوش این زیبای هخامنشی را بسیار دوست داشت، انگیزه اصلی او برای کشتن گئوماتَ کوتاه کردن دست مغ‌ها از حکومت بود و می‌خواست پادشاهی را به خاندان هخامنشیان بازگرداند. این نیز ناگفته نماند که یکی از نخستین کارهای داریوش پس از رسیدن به پادشاهی، وصلت با آتوسا بود. داریوش او را ملکه و نایب السلطنه خود کرد و هر بار که برای جنگی از پایتخت دور می‌شد، آتوسا را به جای خودش بر تخت می‌نشاند.

ادامه دارد

بهترین وسیله‌ای برای جلب محبت به دیگران نیکی درباره آنهاست

برد؛ در دور آخر بازی

بقیه از صفحه ۱۵

با کسی می‌توانستم درد دل کنم و نه کسی دوست داشت راهنمایی‌ام کند. انگار همه بدبختیهای عالم یکمرتبه نصیب من شده بود و هیچ کاری غیر از اشک ریختن از دستم بر نمی‌آمد و... تا آن روز که آینده‌ام را پیش‌رو دیدم...

ساعت حدود یازده صبح بود و داشتم توی آشپزخانه غذا می‌پختم که زنگ زدند. در را باز کردم خانمی سی‌وپنج ساله، زیبا و بسیار متین را روبروی خود دیدم. وقتی پرسیدم: «شما کی هستین؟ با لبخندی تلخ و غمگین پاسخ داد: «غریبه نیستم... «هوو»ی تو هستم دختر جون!

شوکه شده بودم و فقط نگاهش کردم، انگار رنگم پریده بود که با مهربانی گفت: نگران نباش دختر قشنگ و زیبا، نیامدم که یا فحش‌ات بدم یا باهات دعوا کنم که من «خانم بزرگم و تو خانم کوچیک» و قباد باید هفته‌ای ۴ شب خونه من باشه و ۳ شب خونه تو و... اصلاً به شخصیت من می‌خوره چنین رفتاری کنم؟ حالا نمی‌خوای دعوتم کنی داخل؟... حق با او بود، متانت و شخصیت در رفتار و چهره‌اش موج می‌زد. عذرخواهی کردم و راه را برایش باز کردم: «بفرمایین داخل...»

او که می دانستم نامش زهره است، با رفتاری محترمانه روی مبل نشست و گفت: بهت گفتم که نیومدم دعوا کنم... فقط اومدم دو دقیقه باهات حرف بزنم و برم، سمیه خانم اگه روز اول که می‌خواستی زن قباد بشی، غرورت اجازه می‌داد و به من زنگ می‌زدی، صادقانه بهت می گفتم که این مالش رو از جانش بیشتر دوست داره! شاید هم فکر می کردی دارم دروغ می‌گم و می‌خوام «رای»ات رو بزنم! ولی حالا که خودت همه چیز رو تجربه کردی، مطمئنم الان به حرفم گوش می کنی، خوب به حرفهام دقت کن سمیه خانم، این نامرد به من که دوازده سال توی خونه‌اش کلفتی کردم و سه تا بچه‌اش رو از آب و گل در آوردم، اونقدر غذا میده که از گرسنگی نمیرم... لباسی که تنمه، یاده مرتبه وصله و پینه‌اش کردم یا خواهرام دلشون می‌سوزه و برام می‌خرند، اون وقت تو انتظار داری که در حق تو محبت کنه؟ فقط همین رو بهت بگم که آن یک سال اول هم که دست و دلبازی کرد و چهار تا تکه طلا و چند دست لباس برات خرید، چشمش به چشم و ابروت خورده و دیوونه شده بود، و گرنه الان مثل سگ پشیمونه که چرا در این کمتر از دو سال، نزدیک به سی چهل میلیون طلا برات خریده؟ همین دیشب داشت با من حرف می‌زد و واسه اینکه خرم کنه و از دلم در بیاره که چرا برام هوو آورده، بهم می‌گفت: «دو، سه روز دیگه می‌رم خونه و دستی به سرش می کشم و کمی بهش مهربونی می کنم، بعد که خرش کردم یک بهونه میارم [مثلاً می گم چک‌ام داره برگشت می‌خوره] و بعد طلاها و اون چند کلکسیون جواهر رو ازش می گیرم و میارم برای تو...!

زهره قطره اشکی را که روی گونه‌اش دوید پاک کرد و به ادامه گفت: «نمی‌دونم چرا دارم این کار رو می کنم؟ شاید به این دلیل که سال‌ها قبل، یعنی دو سال بعد از ازدواجمون سر منم همین حقه رو پیاده کرد و طلاهایی رو که شب عروسی برام خریده بود از چنگم در آورده که از اون روز تا الان هنوز جگرم می‌سوزه... با خودم فکر کردم، من که جوونیم از دست رفت، پس بگذار این دختر بیچاره، حالا که می‌خواد برگرده خونه باباش، لااقل اونقدر پول داشته باشه که یک جا رو واسه خودش رهن کنه که از آشنا و غریبه سر کوفت نشنوه! یه چیز هم بهت بگم، شنیدم ۱۱۰ سکه طلا مهرت کرده، اگه فکر کردی میتونی مهریه‌ات رو بگیری، هنوز قباد رو نشناختی! اون تا آخر عمر نگهت می‌داره ولی مهریه بهت نمیده! همین سی چهل میلیون طلا و جواهر هم که برات مونده فکر کن یک معجزه در حق‌ات انجام شده...! زهره اینها را گفت و راه افتاد که برود، اما لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد:

ـ حوصله ندارم که بخوام ثابت کنم نیومدم که از میدون به درت کنم... اگه فکر می کنی دارم بهت کلک می‌زنم، هر کار دوست داری بکن!

جلوی در که رسید نگهش داشتم و قبل از اینکه بتواند مقاومتی بکند بوسه‌ای بر دستش زدم و گفتم: «زهره خانم منو حلال کن!» چشمانش خیس شد و گفت: «از دست دادن قباد چیزی نبود که من بخاطرش، از دختر ساده‌ای مثل تو کینه به دل بگیرم... خداحافظ...» و این آخرین دیدار من و زهره بود، شاید؟!

***

قباد ۱۹ روز مرا در خانه حبس کرد و گرسنگی داد تا طلا و جواهرات را که نزد یکی از دوستانم امانت گذاشته بودم به او برگردانم، آخر سر هم وقتی ترسید که شاید از گرسنگی بمیرم رهایم کرد و دو ماه بعد از هم جدا شدیم و...

***

امروز من تبدیل شده‌ام به شمشیر دو سر تیز، از یک طرف بیوه‌ای تنها هستم و از سوی دیگر، حتی اعضای فامیل و خانواده‌ام (غیر از مادرم) مرا تحویل نمی گیرند! تنها بردی که داشتم همان پول و طلاهاست که با ۱۰ میلیون تومانش خانه‌ای در اطراف تهران رهن کرده‌ام و بقیه را هم در بانک گذاشته‌ام تا با «چندرغازی» که می گیرم شکمم را سیر کنم که مبادا دستم پیش کسی دراز شود یا از راه مستقیم جدا شوم! آری... من همه چیز را باخته‌ام اما... اما خوشحالم در کنار این باخت سنگین، یکی از بامعرفت‌ترین زنان عالم رو شناختم!

داستانی از فائزه هوشی سادات

سرزمین دوست داشتنی من

مریم و نرگس در کنار بقیه اعضای خانواده‌شان در یک چادر کوچک زندگی می کردند. چادری که به صورت مربع درست شده بود اثرات گرد و غبار همه جای آن دیده می‌شد. در کنار چادرشان گلدان‌هایی با گل‌های زیبای کاغذی کنار هم چیده بودند. گلدان‌ها کاهگلی بودند و گل‌ها سرخ سرخ.

گل‌هایی با گلبرگ‌های زیاد و در کنار آن‌ها یک عالمه برگ!!

بله، نرگس و مریم زندگی عشایری داشته و در جایی در کویر سکونت داشتند. جایی که با خطرات بسیاری مثل طوفان شن همراه بود. خب شاید آن‌ها در زندگی‌شان فقط خاک و شن دیده بودند.

راستی یادم رفت در مورد خود آن‌ها توضیح دهم. آن‌ها با هم خواهر بودند. مریم دو سال بزرگتر از نرگس بود و در کلاس پنجم درس می‌خواند. مریم دختری مهربان و دلسوز و مسئوولیت‌پذیر بود. او عینک به چشم داشت و روی صورتش یک عالمه جوش بود. تپل و گونه‌هایش همیشه سرخ بود. بینی‌اش چاق و لب‌هایش کلفت بود. روسری‌ای قرمز به سر داشت و آن را به پشت می‌بست. لباسش نیز آبی که روی آن پر از گل‌های رنگارنگ بود.

نرگس دختری لاغر با بینی قلمی بود. گونه‌هایش کمی سرخ بود و لب‌هایش زیاد کلفت نبود. او دختری مهربان و بسیار عاطفی بود اما مثل مریم خودساخته و مسئولیت‌پذیر نبود. او در کلاس سوم تحصیل می کرد. روزی از روزها آن‌ها مثل همیشه ساعت ۷ صبح از خواب بیدار شده، دست و صورت شسته، صبحانه خورده و برای بازی به بیرون از چادر، کمی دورتر از محل زندگی‌شان یعنی چراگاه گوسفندانشان رفتند. زیر سایه درختی نشسته و چریدن گوسفندان را تماشا می کردند. لحظه‌ای بعد نرگس سر صحبت را باز کرد و گفت: نمی‌دونم سرنوشت ما تا کجا در این جا ادامه داره!

مریم به او چشم غره‌ای رفت و گفت: مگه این جا چشه؟ هم خودش باصفا است و هم مردمش!

نرگس بی آنکه به او نگاه کند به گوسفندان نگاه کرد و گفت: نه! نمی‌دونی منظور من این نبود و می‌خواستم بگم ای کاش می‌تونستیم جاهای دیگه مثل یه جنگل سرسبز رو هم ببینیم.

سکوتی برقرار شد. مریم سکوت را شکست و گفت: بد هم نمی‌گی من هم خیلی دوست دارم جاهای دیگه مثل همین جنگلی که می‌گی را ببینم اما بیش از آن دلم می‌خواهد نوک قله کوه با برفهای سفید رو از نزدیک تماشا کنم.

نرگس گفت: می‌دونی من جنگل رو برای این دوست دارم که می‌تونیم تمام فصل‌ها رو در آن دیده و بفهمیم چقدر از بهار، تابستان، پاییز و زمستان عمرمان رو پشت سر گذاشته‌ایم. چه بهار فصل واقعی که همیشه و هر سال تکرار می‌شه و چه چهار فصل عمرمان که فقط یک‌بار وجود داره و روزهاش هیچ‌وقت تکرار نمی‌شه!!

مریم گفت: چه حرف قشنگی زدی نرگس، نمی‌دونستیم چه روحیه لطیفی داری ولی می‌دونی من برای چی دوست دارم قله‌ی کوه را از نزدیک ببینم. برای این که آن را به عنوان یک هدف می‌شناسم یعنی اگه به هر هدفی برسم انگار قله‌ی کوهی رو ختم کرده‌ام. هدفی که با رسیدن به آن راهی از زندگی رو عوض می کند. در ضمن قله کوه به خدا هم نزدیکتره. خدایی که آن بالاست اما به ماُ خیلی نزدیکه...

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

چگونه کلّه صبح پا می‌شوید؟!

صدایش را در نیاورید؛ سر صبح از برنامه صبحگاهی «سلام تهران» شبکه پنج سیمای برق‌دار و شفاف از بنده شرمنده از خواب پریده و به خودش خندیده، پرسشی فلسفی و جنجال آفرین مطرح می کنند که: «جنابعالی [مای کمترین را عرض می‌نمایند!] به عنوان یک طنزپرداز، صبح‌ها چگونه از خواب ناز بیدار می‌شوید؟!»... اما از چشمان آفتابی بدون لنز قوّه مجریّه (یا همان مجری برنامه) می‌خوانم که با خواهش و تمنا می گوید:

«ای که پنجاه رفت و در خوابی»
نروی از جواب، زیر آبی!

به شدت و با تمام وجود، سر در جیب فکرت فرو می‌برم و به این مهم می‌اندیشم که به سبک و سیاق برخی سیاستمداران کار کشته، چه پاسخ محکم و کوبنده‌ای بدهم که به سؤال مذکور، هم جواب داده باشم، هم جواب نداده باشم (یعنی به زبان خوش، جوابشان کرده باشم!) و از سوی دیگر، برای خلق‌الله بدآموزی هم نداشته باشد. فلذا با لبخندی ملیح عرض می‌نمایم که ما جماعت اهل طنز، عموماً دو جور بیدار می‌شویم یا از خواب می‌پاشیم:

۱ـ به سختی: مخصوص کسانی که غالباً تا دمدمای صبح (و بلکه هم بیشتر) بیدارند و چون تنهایند، به خیال خودشان کار فکری می کنند؛ لهذا تا لنگ ظهر می‌خوابند. اما این بدان معنا نیست که به قول بنده خدایی، خواب اصحاب کهف چرت ایشان باشد!... و یحتمل، جناب سعدی در باب همین گروه و امثالهم فرموده باشد که: «درازیّ شب از مژگان من پرس / که یک دم خواب در چشمم نگشته است» (بنابر تحقیقات عمیق ما بعید است که «مژگان» مذکور، نام دختر سعدی بوده باشد.)

۲ـ به آسانی: این جور بیدار شدن در ارتباط با کسانی مطرح است که با یک جیغ بنفش عیال خود از خواب ناز چنان به هوا می‌پرند که تا مدت‌ها محل اصابت سرشان به سقف زندگی مشترکشان مشخص و معلوم است. شاید این شعر، زبان حال عیال طاقت از دست داده نظامی خطاب به مرد شاعرش بوده باشد که گفته است: «برکشید آفتاب دشنه تیز / چند خسبی نظامیا، برخیز»!... که به احتمال قوی (بل اقوی)، تمام نیروی نظامی در پاهایش جمع شده و تا نانوایی سنگکی سر کوچه دویده است که بساط صبحانه، بی نان داغ نماند. و در مقابل از زبان عیال شنیده که الهی داغت را نبینم!

۳ـ به تدریج: بسیاری از اهل طنز چون خیلی محتاط و معتاد به ترس و تردید و تشکیک هستند و حتی به اصرار اطرافیان تن به خواب می‌دهند و با آن که حضرت مولانا برای زمان خودش فرموده است: «حق نشاید گفت جز زیر لحاف»؛ در عین حال هراس دارند که زیر لحاف بروند، مبادا که در غیاب آنها همه چی به هم بریزد و کسی نباشد انتقاد کند؛ فلذا صبح هنگام نیز که به اصرار ساعت بیولوژیک بدن می‌خواهند به ناچار سر از زیر پتو درآورند؛ خیلی با حزم و احتیاط این کار را می کنند. اول نصف سرشان را بیرون می‌آورند به همراه یک چشم تا ببینند آیا هوا پس است یا پس نیست؟ اگر نبود و فقط آلوده بود، که امری معمولی است و بلافاصله آن نصفه دیگر سر مبارک را هم به همراه چشم دوم خود از زیر لحاف خارج می‌سازند و رو به عیال می گویند:

صبح است ساقیا، قوری‌ام پر ز چای کن
دور فلک درنگ ندارد، شتاب کن

و آنگاه با عنایت به اثرگذاری فوری این کلام دلنشینِ سنگ نرم کن، می گویند: «این چای ما چی شد؟... چاییدیم از بس خوابیدیم!» (فقط خدا خدا کنید که عیالتان چیزی از قافیه حالیش نباشد؛ وگرنه همان سرصبحی، قافیه را باختید!)

کله پزی در کلّه صبح: خوش به حال کلّه پزان (کیپاپزان سابق) که عادت دارند کلّه صبح، درِ دکان کله پزی خود را به شدت باز کنند و با عطر و بوی چرب کله‌هایی که باز می کنند؛ خلق‌الله را به عشق کله خری و کله‌خوری، از خواب ناز (حتی در کنار الهه ناز) بیدار کنند و به دکان خود بکشانندشان؛ کشاندنی. شیخ بُسحَقِ اطعمه به کمک فوری خواجه شیراز معروف، چه خوش در این راستا التماس دعا کرده است:

کیپاپزان که سرِ کلّه وا کنند
«آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند؟»

گداها و مجازات جریمه نقدی

گدایی هم از آن گونه مشاغل شدیداً کاذبی است که به کمک دولت و ملت باید به صورت هدفمند برطرف گردد. از ما نیز جز دعا کاری برنمی آید؛ چون فعلاً آخر برج است و آه در بساطمان نیست که با ناله سودا کنیم. مگر شرایط پا دهد که از دوستان دستی بگیریم. وگرنه همین طور الکی، خودمان را دستی دستی شرمنده این و آن نمی کنیم. ای بسا که خودشان نیز در فکر دستی گرفتن از این و آن (یا فوقش آن و این) باشند.

بیت سردستی:

ای که دستت می‌رسد، دستی بده
گرچه که دستی گرفتن هم بده!

بله، عرض می کردیم که گدایی از جمله کارهای نازیبا در سطح شهر است که باید جلو آن گرفته شود والبته بارها هم گرفته شده و کراراً متکدیان معتاد به گدایی توسط عوامل زحمتکش شهرداری وابواب‌جمعی آن به شدت جمع آوری شدند. اما این که الان باز دوباره می‌خواهند جمع آوری شوند؛ دو علت بیشتر نمی‌تواند داشته باشد:

۱ـ گداهای قبلی که با موفقیت جمع آوری شدند، بعد از مدتی با موفقیت ول شدند.

۲ـ گداهای جمع آوری شده قبلی اکیداً ول نشدند، بلکه گدایان جدیدی تولید شدند که آنها هم باید با موفقیت جمع آوری شوند.

بسیاری از متکدیان منطق عجیبی برای کار خود دارند. آنها معتقدند که باید گدایی کنند تا محتاج خلق‌الله نشوند. چرا که «آنچه شیران را کند روبه مزاج / احتیاج است احتیاج است احتیاج». بله، ما هم قبول داریم و پدر احتیاج بسوزد؛ اما این دلیل نمی‌شود که هر کسی دچار احتیاج شد، دست به تکدّی گری بزند. طوری که حتی اگر به محبت هم نیاز دارد، آن را گدایی کند. چنان که اسنادش هم از سوابق ایام موجود است. طرف خودش را به سگ بی پدر تشبیه کرده که جلو گدایی رقیب عشقی اش را بگیرد. فلذا گفته است: «همه شب نهاده‌ام سر چو سگان بر آستانت / [که چی؟....] / که رقیب در نیاید به بهانه گدایی»!.... شما را به خدا می‌بینید؟

جریمه متکدیان: خوشحالیم به استحضار برسانیم که شدت قاطعیت برخورد با متکدیان به جریمه کردن آنها کشیده است و معاون اجتماعی سازمان رفاه و مشارکت اجتماعی شهرداری تهران از آغاز فاز دوم جمع آوری متکدیان در اسفند امسال خبر داده و گفته که در فاز اول حدود ۵۰۰ متکدی در مراکز شبانه روزی یا بازپروری جا داده شده‌اند. آقای رضا جاگیری، افزوده است که از حالا (یعنی همین اسفندماه) برای متکدیان جمع آوری شده جدید، حکم قضایی صادر شده و جریمه‌هایی در نظر گرفته می‌شود.

بسته پیشنهادی: جمع آوری متکدیان و اسکان دادن ایشان، کار بسیار خداپسندانه‌ای است که باید به مسؤولان اجرای آن خسته نباشید عرض کنیم؛ اما ذکر دو نکته بی‌ضرر نیست:

ـ اول این که چون اولتیماتوم داده شده که سری جدید گدایان در اسفند امسال جمع آوری می‌شوند، پس باید مراقب بود که با فرصت طلبی، تا اسفند ماه دست به اضافه کاری نزنند. از فرداست که عده‌ای تا اطلاع ثانوی، تبدیل به متکدیان شبانه روزی شوند.

ـ دوم این که اگر قرار است در این دوره حساس هدفمند کردن و حذف یارانه‌ها، به متکدیان جمع آوری شده، جریمه هم تعلق بگیرد؛ خدا وکیلی به اندازه‌ای باشد که اگر احیاناً ول شدند و دوباره دست به عمل گدایی زدند، خیلی روی قیمت‌های خود نکشند. طوری نشود که مثلاً یک گدایی جلو ما را بگیرد که:

ـ شب جمعه است؛ لطفاً در راه خدا یک چک پول به من بینوا کمک کنید!

ناتوان‌ترین آدمیان آنانی هستند که نیروی بدنی خویش را به رخ دیگران می کشند ●ارد بزرگ

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

فلاش‌بک

فرصتی نمانده است
بیا همدیگر را بغل کنیم
فردا
یا من تو را می‌کشم
یا تو چاقو را در آب خواهی شست
همین چند سطر
دنیا به همین چند سطر رسیده است
به اینکه آسمان
کوچک بماند بهتر است
به دنیا نیاید بهتر است
اصلاً
این فیلم را به عقب برگردان
آن قدر که پالتوی پوست پشت ویترین
پلنگی شود
که می‌دود در دشتهای دور
آن قدر که عصاها
پیاده به جنگل برگردند
و پرندگان
دوباره بر زمین
زمین...

نه!
به عقب‌تر برگرد
بگذار خدا
دوباره دستهایش را بشوید
در آینه بنگرد
شاید
تصمیم دیگری گرفت

گروس عبدالملکیان

نمونه شعر کلاسیک

تو مرو

گر رود دیده و عقل وخرد و جان، تو مرو
که مرا دیدن تو بهتر از ایشان، تو مرو
آفتاب و فلک اندر کنف سایه توست
گر رود این فلک و اختر تابان، تو مرو
تو مرو گر بروی جان مرا با خود بر
و مرا می نبری با خود از این خوان، تو مرو
با تو هر جز و جهان باغچه و بستانست
در خزان گر برود رونق بستان تو مرو
کی بود ذره که گوید:«تو مرو» ای خورشید
کی بود بنده که گوید به تو سلطان:«تو مرو»
لیک تو آب حیاتی، همه خلقان ماهی
از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو
هست طومار دل من به درازای ابد
بر نوشته ز سرش تا سوی پایان تو مرو

مولانا

بدرقه

پرنده به سنگ
دل داده بود
روزی بدرقه پروازش شده بود
امروز پایان پرواز...
نمی‌دانست سنگ‌ها
دل به پرواز
هیچ پرنده‌ای نمی‌دهند!

اصغر رضایی گماری ـ گتوند

چند رباعی از مجموعه شعر جدیدالانتشار
«این ابرها بشارت باران نمی‌دهند»
سروده قاسم پهلوان ـ ناشر: فرهنگ ایلیا

سرسبز

با دست و دلی کبود باید بروم
تقدیر هر آنچه بود باید بروم
تا این سر سبز و بی‌گناهم امروز
بر دار نرفته زود باید بروم

بدم می‌آید

از ذهن ستم پیشه بدم می‌آید
از آدم بی‌ریشه بدم می‌آید
بگذار که عاشق درختان باشم
من از تبر و تیشه بدم می‌آید

این همه زخم

تنها شده‌ام دوباره با این همه زخم
یک سینه پاره‌پاره با این همه زخم
گفتی بپرم ولی مگر مقدور است
در یک شب بی‌ستاره با این همه زخم

عذاب

می‌خواست شبی عذاب ما را ببرد
هر جا شده بی‌حساب ما را ببرد
حالا که به یک اشاره بیدار شدیم
نگذار دوباره خواب ما را ببرد

به احترام جانباز بزرگوار سال‌های جنگ
سید حسن صالحی عزیز

تورا

تو را چو آینه و آب مهربان دیدم
تو را همیشه هم این دیدم و هم آن دیدم
چگونه با شب این خاک می‌نشینی تو
تو را بلندتر از راز کهکشان دیدم
تو مثل مـاهی و آغاز روشنی داری
تو را ترانه لبهای عاشقان دیدم
صدات زمزمه پرداز مهربانی‌هاست
تو را زلال‌تر از صبح آسمان دیدم
چه زخمها که تو داری به یادگار از جنگ
همیشه جان تو با زخم توأمان دیدم
به یاد زمزمه‌های شبانه سنگر
چه اشکها که به رخساره‌ات روان دیدم
اگر چه باز به پایان رسیده‌ام در شعر
تو را همیشه در آغاز داستان دیدم

شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

سه رباعی برای شاعر فقید مرحوم محمدرضا شکی

۱

انگار هوا بوی جنون دارد باز
در خاک چه غمها که نمی کارد باز
حرف از برف است ساکت و سرد چو مرگ
می‌بارد و می‌بارد و می‌بارد باز

۲

هر چند نیست در بساطم آهی
ای دوست سری به من بزن گهگاهی
از چشم تو افتاده‌ام انگار چو اشک
ماهی گاهی نیم نگاهی ماهی!

۳

ناچیزم مثل برگ پاییزم من
دستی به کدام شاخه آویزم من
می‌افتم و یا علی مدد می گویم
تا باد که با بهار برخیزم من

حسین عبدی ـ گرگان ۸۹/۱۱/۱

تماشای دل

من گم شده‌ام مرا به دریا ببرید
یا اینکه از این زمین به بالا ببرید
امروز که بیقرار یاری بودم
لطفی بکنید و سوی فردا ببرید
یادش نرود ز دل چه فرقی دارد
اینجا ببرید یا که آنجا ببرید؟
با سر بروم پی عزیز دل خویش
زحمت نکشید تا که با پا ببرید
ای ماه رخان دگر عذابم ندهید
دل مال شما، بیا بفرما ببرید
تنها نه دلم که هر چه دارم دادم
دادم که مرا ز دار دنیا ببرید
این چشم «امیر» خسته هم مال شما
او را پی لحظه‌ای تماشا ببرید

امیر عاملی ـ قزوین

تو

برای نامیدن تو
آینه و چراغی می‌خواهم
تا با اجازه از مجنون
لیلایی دیگر
بیافرینم
بر بوم خاطرات خاموشم

**طاهر جمشیدزاده
سر آبله**

یارانه‌ها

برق اگر رفت
شمع چشمان تو روشن خواهد بود
لب هر پنجره‌مان
تلفن قطع اگر شد
قاصدک می‌داند
تو کجایی الان
گاز اگر باز نیاید
آتشی هست
زیر خاکستر دل‌ها پنهان
آب اگر قطع شود، من چه کنم؟
به کدامین قبله
رو کنم؟... دست بشویم از جان!

حسن فرازمند ـ ورامین

جوانه های ادبی

***حسین قربانعلی‌زاده ـ کاشان**

از لطف و توجه شما سپاسگزارم و امیدوارم در رشته ادبیات موفق باشید.

دلی دارم خریدار محبت
در این مصراع از دوبیتی باباطاهر تقطیع محبت می‌شود: فعولن و در این مصراع:
ز دست دیده و دل هر دو فریاد
تقطیع دو فریاد می‌شود: مفاعیل و در واقع نمی‌توان هر دو مصراع را به فعولن ختم کرد.

***شبنم سروری ـ کرج**

مثنوی یک قالب شناخته شده است که بسیاری از شاهکارهای زبان فارسی در این قالب سروده شده‌اند: از جمله شاهنامه فردوسی، مثنوی مولانا، حدیقه سنایی، خمسه نظامی و...

***حسین عباسیان ـ اهواز**

اگر مطالعه و تمرین را فراموش نکنید، اشعار بهتری خواهید سرود:

تو را می‌بینم
در فراسوی افق
واز کنار گونه ماه
گلی برایت می چینم
که بوی بهار می‌دهد

***محمدعلی رجبی ـ تبریز**

بله، شهریار در قالب نو یا نیمایی نیز اشعار نسبتاً خوبی دارد.

***نازنین ملکیان ـ لاهیجان**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گِل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

دوش دیدم = فاعلاتن
که ملائک = فعلاتن
در میخا = فعلاتن
نه زدند = فعلات
گِل آدم = فعلاتن
بسرشتن = فعلاتن
دو به پیما = فعلاتن
نه زدند = فعلات

می‌دانم

می‌دانم
که تو
کنار جاده
به انتظار آمدن دوست
می‌مانی
و رگه‌های نور را
یکی ـ یکی می‌شماری
می‌دانم
تو از سلاله نور و بهاری
و عشق را
روی قلبت می‌نویسی
به رسم یادگاری

نسیم حواسی ـ تهران

دو شعر از منوچهر آتشک ـ رشت

گمشدگان

فکر می کنند
از آفتاب بویی نبرده‌ایم
واز ماه شناختی نداریم
واز نسیم و نیایش
فرسنگها فاصله داریم
و طعم باران را
نمی‌دانیم
چقدر دورند از خود
چقدر شیفته خوداند

خاک

خاکی هستم
که با نفس‌های تو سبز می‌شوم
همیشه کنار پنجره باش
کنار باران
دور از خار و خاشاک
دور از سایه‌های سیاه
که روز را
پر از گرد و غبار کرده‌اند
بیا
کنار شعرهایم بنشین
کنار شاعری که
هیچ گاه از دریا دور نبوده است

باطن و سیر تمدن را در حین بدبختی آن می‌توان شناخت

● گاندی

لطفاً تا اطلاع ثانوی پیامک نفرستید

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

آواز خدا همیشه در گوش دل است، کو دل که کند گوش به آواز خدا
سحر

❊ زشت‌ترین سخن راست، ستایش انسان از خود است
نوشین رئوف

❊ من و تو تبار بی کسانیم، در این غوغا چه کسی بدانیم، کسی نشنید فریاد کمک را، کمک کن تا برای هم بمانیم
زهرا مترجمی

❊ مقصد جایی در انتهای مسیر نیست، بلکه لذت بردن از قدم‌هایی است که در هر لحظه بر می‌داریم
حسین فیاضی نوغابی

❊ زندگی همچون بادکنکی است در دست‌های کودکی که همیشه ترس از ترکیدن آن لذت داشتن آن را از بین می‌برد
محمد رسولی

❊ با قلم آرزو روی تمام برگ‌های درخت رویا نام زیبایت را می‌نویسم و می‌دانم که سبز خواهد شد
پروین افتخاری

❊ ارسطو: باد با چراغ خاموش کاری ندارد، اگر در سختی هستی بدان که روشنی
فاطیما کاشمر

❊ می‌فرستم این پیامک را به دوست، او که صدها خصلت زیبا در اوست، با مرام و با صداقت با ادب، ای پیامک خاک پایش را ببوس
لیلا سراج

❊ ای گل گمان مکن که شب جشن می‌روی، شاید به خاک مرده‌ای ارزانیت کنند، آب طلب نکرده همیشه مراد نیست، شاید بهانه ایست که قربانیت کنند
SUBZERO

❊ کوچکتر که هستیم از صفر گریزانیم ولی هر چه بزرگتر می‌شویم، با آن امید می‌دویم که جلوی یکمان صفرهای بیشتری بیاید
سرو

❊ من پذیرفتم که عشق افسانه است، این دل درد آشنا دیوانه است، میروم از رفتن من شاد باش از عذاب دیدنم آزاد باش گر چه تو تنهاتر از من می‌شوی آرزو دارم ولی عاشق شوی آرزو دارم بفهمی درد را تلخی برخوردهای سرد را
پسر خورشید

❊ تمام ناراحتی‌های زندگیم بابت اتفاقاتی بود که هیچ وقت اتفاق نیافتاد
مریم

❊ هر صدفی لیاقت داشتن مروارید نداره یادت باشه واسه هر صدفی مروارید نشی
هانیه

❊ دنیا تابلو نقاشی است، مواظب باش که تو رنگی نشوی
یلدا

❊ ای دوست بهار بی‌خزان را دریاب، هنگام سحر حال اذان را دریاب، یک ماه تحمل کن و یک سال صفا، میهمانی ماه رمضان را دریاب
M

❊ ویکتور هوگو: زنده آنهایند که پیکار می کنند و جان و تنشان از عزمی راسخ آکنده است. آنانکه از شیب تند سرنوشتی بلند، بالا می‌روند و شب و روز در خیال خود یا وظیفه‌ای مقدس دارند، یا عشقی بزرگ
پرنده کوچک خوشبختی

❊ اقتدار دل شکسته، به اندوهی است که سروده نمی‌شود
شیطونک

❊ باران باش کسی به باران عادت نمی کند، هر وقت بیاید دوست داشتنی است
گل نرگس

❊ یک قافله نشد که به مقصد برد مرا، گویند که جا به هر بی سر و سامان نمی‌دهند
فریاد ـ H

❊ ماتیوس: ترس از دست دادن، زیستن در زمان حال نیست، زیستن در آینده است
نفس

❊ امام علی (ع): داناترین مردم کسی است که شکست، یقین او را از بین نبرد
یگانه

❊ به درد هم اگر خوردیم قشنگ است، به شانه بار هم بردیم قشنگ است، در این دنیا که پایانش به هیچ است، برای هم اگر مردیم قشنگ است
پویان شقایقی

❊ اشک در چشمان من مانند جوی، جویبار اشک من مانند ابر، ابر در اندیشه باران خیس، چشمهایم را تماشا می کند، من پریشان در حصار احتضار، مرگ در خود را تماشا می کنم
ناشناس

❊ دکتر شریعتی: زندگی را طی کن و آنگاه که بر بلندترین قله‌هایش رسیدی لبخند خود را نثار تمام سنگ‌ریزه‌هایی کن که پایت را خراشیدند
نیلی تنها

❊ گاهی دلم برای چوپان دروغگو می‌سوزد، بیچاره دوبار بیشتر دروغ نگفت انگشت‌نما شد، ولی ما هنوز صادق‌ترینیم
علیرضا دهقانزاده سیوکی

❊ دل عاشق به پیغامی بسازد، خمارآلود با جامی بسازد، مرا کیفیت چشم تو کافی‌ست، ریاضت کش به بادامی بسازد
حیات

❊ دوستی مثل یه درخته ارزشش به قد اون نیست، بلکه به ریشه‌اش
f.s

❊ تا کجای قصه‌ها باید ز دلتنگی نوشت، تا به کی بازیچه بودن در دست سرنوشت، تا به کی با ضربه‌های درد باید رام شد، یا فقط با گریه‌های بیقرار آرام شد. بهر دیدار محبت تا به کی در انتظار، خسته‌ام از زندگی با غصه‌های بی‌شمار
آذر ۶۹

❊ اگر یکبار به تو خیانت شد، بدان اشتباه اوست، ولی اگر دوبار به تو خیانت شد بدان اشتباه از توست
شازده شبزده

❊ زنده کردن خاطرات خیلی ساده است، کافی‌ست پلک بالایی با پلک پایینی هم آغوش شود
یدونه فروغ

❊ دوستی یعنی کوچک کردن دنیا به اندازه یک نفر و بزرگ کردن یک نفر به اندازه یک دنیا
علی حلیمی

❊ می‌نویسم دیدار، تو اگر با من و دلتنگ منی، فاصله را بردار
مژگان زمستانی

❊ الهی اگر بهشت در پای عارفان خار است جوینده تورا با بهشت چه کار است؟
صادق

❊ اگر تمام دردهای دنیا را نردبان کنی، دستت به سقف دلتنگی نمی‌رسد
رانی

❊ آنکه مشکلات را نمی‌بیند، در را به روی فاجعه باز می‌گذارد
امیر حسین

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

قندیل ـ سپیدار (۲) ـ میترا فخرالدینی ـ شهره توکلی ـ داود دهنو ـ ونوس تنهای شب ـ آتریسا ـ کتیبه (۲) ـ یاس کوچک ـ ممل ـ اصغر بایمانی نژاد ـ گلادیاتور سردره ـ ندا. م ـ ساحل ـ خسته روحی ـ عارف ـ M_Twilight ـ عابد ـ ون هل سینک (۲) ـ بربادرفته ـ یاس عاشق ـ شهره توکلی ـ مهسا. ف (۲) ـ ساحل (۲) ـ مهرناز دوراندیش ـ غلامرضا مهدی پور ـ پری دریایی (۳) ـ مریم (۳) ـ نینا ـ sunset ـ هانیه ـ یلدا ـ مریم پاییزی ـ بهاره ـ کتیبه (۳) ـ علی ـ EA ـ زواره ـ نسترن ـ پرسپولیس زلزله ـ ناصر (nr۳r) ـ یاس کوچک ـ ماهونیا ـ جوجو کوچولو ـ سیب زمینی ـ مسافر کوچولو ـ گیم اورد (۲) ـ قلب آسمانی ـ جوجو (۲) ـ گل نرگس ـ مریم پاییزی ـ ساحل توفانی (۲) ـ شمیم ـ شیدا (۲) ـ اشک شب ـ گل همیشه بهار ـ توپلی (۲) ـ فرید جنگلبرد ـ حیات ـ پروین افتخاری ـ Fs ـ ۶۹ ـ ناهید وطن خواه ـ دختر ایرونی ـ فهیمه ـ متین ـ m۰۰۱ ـ پل شکسته ـ لاف عاشقی ـ اسما همتی ـ جاهد از نجف آباد ـ بانوی ماه نهم ـ H@ni.ali ـ ناصر دیلمی ـ یلمان ـ گناه کار درگاه خدا ـ ارغوان ـ صادق

پاسخ به پیغام ها

تربتی، نمی‌دونم منظورت از نوشتن یکی از نوشته‌های سنگ آسمانی «سابق» چیه یا می خواستی حافظه من رو محک بزنی و یا می‌خواستی بگی نوشته‌های ناب نایاب شده؟! **سهم عشق** قربون آدم چیز فهم، آی گفتی! **آسمان شب**، ممنون که انتقاد کردی و موضوع را هم آوردی، تو درست می گی من بد انتخاب کردم توی هر دو مورد! نوشته‌ای زیبا با امضای کوروش کبیر به دستم رسید، اگر منظور اسم تو نازنین کوروش کبیره باید بگم امکان پذیر نیست لطفاً اسمت‌رو عوض کن کوروش جان! **مونیکا** جان منم خوشحالم که یه فرشته زمینی مثل تو دارم! **فهیمه** جانم گفتی خیلی خسته و غمگینی و در جواب تو نازنین فقط می گم: دانی چه کرا کند مشوش بودن، زین عمر دو روزه در کشاکش بودن ما هیچ و جهان هیچ و غم و شادی هیچ، حیف است برای هیچ ناخوش بودن! **مهتاب خط خطی** با لهجه قمی گفتی نجستم، اما دیدی که جستی خیلی خوشگلشم جستی عزیز دل برادر! **مهتاب خط خطی** بعضی از نوشته‌های تو مخدوشه و معنی اونهارو نمی‌فهمم، اما در مورد اون موضوع باید بگم کاش آرزوی بزرگتری کنی اینکه چیزی نیست! **پسر خورشید** گلم، درست حدس زدی من اون پیغام مورد نظر رو نگرفتم. در ضمن از طرف من نانا و ادوارد گالن رو ببوس و به همسرت سلام برسون! یه na۳r و h@ni.ali داشتیم ـ حالا یه E×A و Avril.s ۱۷۱ هم اضافه شد، خدایا کمکم کن! **پسر جهنمی** خوش اومدی به بهشت! **گیم اوور** محترم، تمام پیام‌های جدید تو نازنین‌رو با دقت خوندم، یا تکراری بود و یا قابل چاپ نبود چون وزن نداشت، اما تو خوبم برام پیغام فرستادی که «من اینهمه پیام جدید می‌فرستم، اما همش مزخرفات رو چاپ می کنی. چرا؟» به نظر من بهتره دیگران پاسخ این چرا رو بدن! **جوجو**، خوشحالم کردی ممنون در ضمن قبلاً جواب این سوال رو دادم، ناز من سنگ‌ها فقط سنگن! **نازنینی** نوشته «واسه چی همش ما پیام ارسال کنیم اگه راست میگین، مردین، چند تا پیام با حال الان ارسال کنین» عزیزم شما پیام می‌فرستین چون فرشته هستین و با دیگران فرق دارین، منکه سنگم چه انتظاری ازم داری؟! **نفس** گلم نوشته‌های تو توی نوبت بود و امیدوارم تکراری نباشه، در ضمن یه اسم زیبا، کوتاه و ساده انتخاب کن که زیر هر نوشته نابی بشه آوردش و نوشتن و تایپ و غلط گیریش ساده باشه نه اینکه مثلاً بگذاری @a نقطه بعلاوه خط تیره ZW فاصله آ، علامت تعجب معمولی و برعکس! **گل بارون** زیبا باید حروفی را انتخاب کنی که تمام موبایل‌ها با اون سر و کار دارن چون پیغامی که فرستادی اینطوری اومده، ما شقایق‌ها مربع با مربع مربع مربع خو مربع...! **امیر پیشتاز** نمی‌دونم چه خطایی کردم که تو نازنین با این لهجه قشنگ برام پیغام کنایه آمیزی دادی، از راه دور دستت‌رو می‌بوسم، از سنگ دل گیر نباش! **نهال** جانم خدا از من نگذره که دل زیباترین فرشته اون‌رو بشکنم لطفاً پیغام بده دین من چی بوده که یادم رفته ادا کنم؟! **مهری رضایی از مشهد** لطفاً اسمت‌رو رو پیغامت بنویس نه چند تا پیغام بعد! **فاطمه اعظمی** فدای دل مهربونت ولی یادم نمی‌مونه که وقتی پیغامت‌رو دیدم اسمتو عوض کنم عزیزم می‌دونی روزی چند تا پیغام باید بخونم، توی یک صفحه پیغام‌هارو پیاده می کنم، یک صفحه جواب می‌نویسم و توی یک صفحه اسم تکراری‌هارو! **سروش نصرتی** من بی‌وفام، اما دوستت دارم!

جدول متقاطع

جدولهاز یر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یاانتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

از بین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳٤٥۰

۱-متقاطع: محدثه بهادریان-چابهار

۲-شرح در متن: حسین عباسی-تهران

۳- کاکورو: احسن فقیهی-زاهدان

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

> در آیین خرد در هر کاری اندیشه باید
>
> ●بزرگمهر

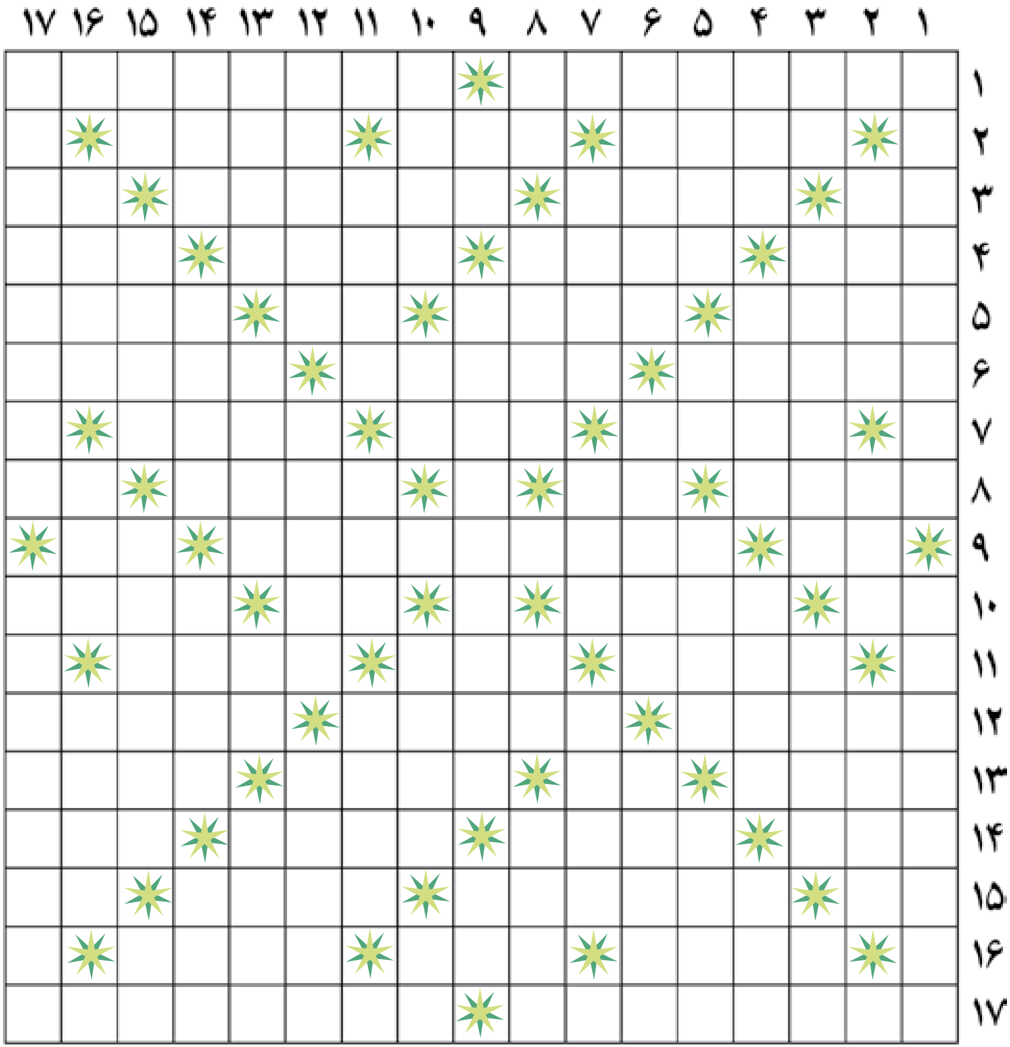

افقی:

۱– کنجکاو، دقیق ـ کشور کوالاها **۲–** خواهر مادر ـ نوعی سوره ـ جوش غرور جوانی **۳–** جدید و تازه ـ گاهی اوقات مهربان تر از مادر هم می‌شود ـ نام مادر رستم ـ پراکندگی **۴–** وسیله درو ـ مادر حضرت اسماعیل ـ تصدیق سخن ـ فهم، هوش **۵–** از فصول سال ـ کتاب فروید ـ حرف یاوه ـ چهره، روی **۶–** سرزمین شیران ـ سیر کوهی ـ نوشتن کتاب **۷–** سرزمین ـ سفینه صحرانورد ـ پدر امانت‌دار ـ اصطلاحی اینترنتی ـ از اقوام ساکن در بین ایران و افغانستان ـ پرستیدنی عهد جاهلی **۹–** اشاره به دور ـ ساختمان بلند مرتبه ـ حرف همراهی **۱۰–** عمو ـ ده هزار متر مربع ـ سر فرنگی ـ از آبزیان بزرگ **۱۱–** شاهد ـ واحد سرعت هواپیمای جنگی ـ نوعی کجاوه **۱۲–** از توابع رامسر ـ از نزولات آسمانی ـ مولد برق **۱۳–** پول چین ـ مانند ـ پرنده‌ای شبیه به کبک ـ داغدار صحرایی **۱۴–** روان، روح انسانی ـ همیشه، همواره ـ میوه موکت شده ـ از مشتقات نفتی **۱۵–** سایه ـ بی‌غیرتی، بی‌عاری ـ درخشنده ـ فلز کوبیدنی **۱۶–** مقوله تألیف ادبی یا هنری که دارای ویژگی در سبک یا شکل یا محتوا است ـ مقام طلایی ـ از رودهای مرزی **۱۷–** محافظ شخصی ـ صمغ حاصل از درختان کاج.

عمودی:

۱– آنکه قامتی کشیده دارد ـ لقبی احترام آمیز برای بزرگان **۲–** سست ـ مادر ـ آهسته و به ملایمت و نرمی **۳–** مهره‌ای در شطرنج ـ از ماهی‌های کنسروی ـ شک، شبهه ـ صمغ درخت **۴–** خاطره ـ رود آلمانی ـ متضاد پیر ـ لوله تنفسی **۵–** سرپوشی زمستانی ـ بوی رطوبت ـ مرکز استان مرکزی ـ یک ششم از چیزی **۶–** پرستار ـ همسایه شمالی ـ شهری در عراق **۷–** یورش ـ سلاحی جنگی ـ زمین نامزروع **۸–** اثر رطوبت ـ از توابع شهرستان کاشمر ـ من و شما ـ ابزاری برای نوشتن **۹–** آب شرعی ـ نشان مرغوبیت کالا ـ ضمیر انگلیسی **۱۰–** پیامبر صبور ـ مساوی ـ از جزایر نفتی ایران ـ برگ خرما **۱۱–** قاضی ورزشی ـ گوسفندزاده ـ جانشین، قائم مقام **۱۲–** کماندو ـ خرده‌های ریز آهن و فلز ـ از پاپوش‌ها **۱۳–** پیشوا ـ فروغ آفتاب ـ دوست ـ سازمانی بین‌المللی در امور هوانوردی **۱۴–** جزء سوره ـ رشته در ورزش شمشیربازی ـ بدل چیزی ـ صد سال **۱۵–** از اقوام ایرانی ـ خانه ییلاقی ـ هم ریش ـ کتف، شانه **۱۶–** از دروس دبیرستان ـ وسیله پرواز ـ دردناک **۱۷–** از آثار معروف ژان‌ژاک روسو ـ پستچی.

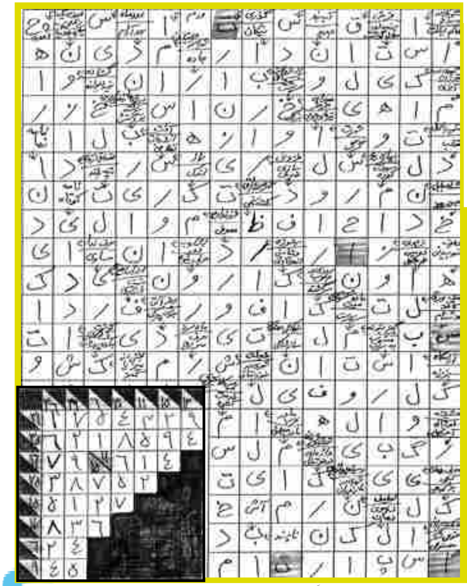

حل جدولهای شماره ۳٤٥۰

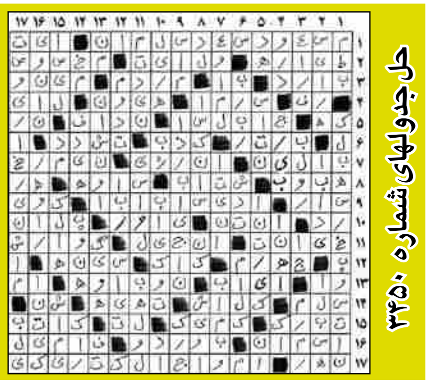

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

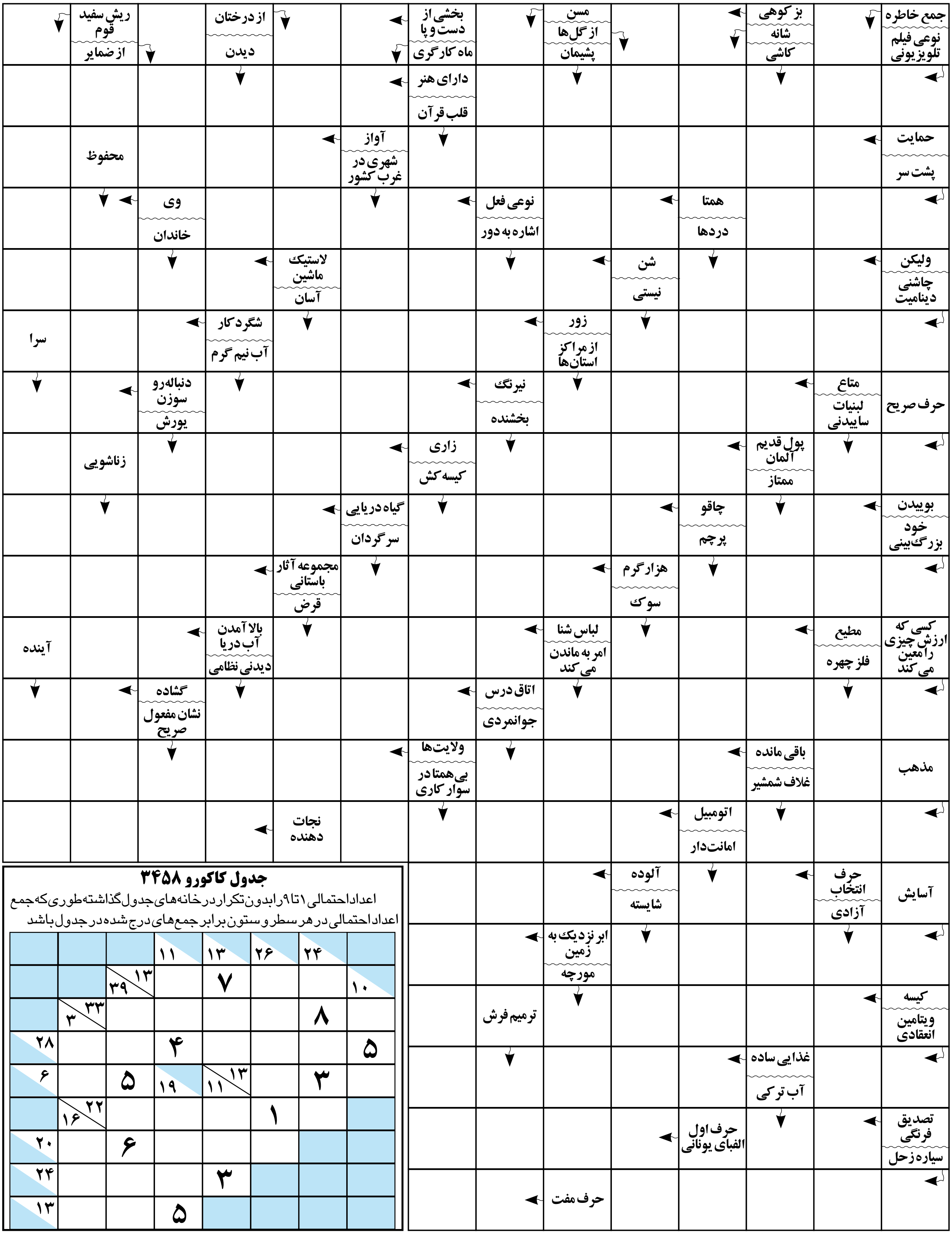
جمع خاطره
نوعی فیلم تلویزیونی
بز کوهی
شانه
کاشی
مسن
از گل‌ها
پشیمان
بخشی از دست و پا
ماه کارگری
از درختان
دیدن
ریش سفید قوم
از ضمایر
دارای هنر
قلب قرآن
حمایت
پشت سر
آواز
شهری در غرب کشور
محفوظ
همتا
دردها
نوعی فعل
اشاره به دور
وی
خاندان
ولیکن
چاشنی دینامیت
شن
نیستی
لاستیک ماشین
آسان
زور
از مراکز استان‌ها
شگرد کار
آب نیم گرم
سرا
حرف صریح
متاع
لبنیات ساییدنی
نیرنگ
بخشنده
دنباله‌رو سوزن
یورش
پول قدیم آلمان
ممتاز
زاری
کیسه کش
زناشویی
بوییدن
خود بزرگ‌بینی
چاقو
پرچم
گیاه دریایی
سرگردان
هزار گرم
سوک
مجموعه آثار باستانی
قرض
کسی که ارزش چیزی را معین می کند
مطیع
فلز چهره
لباس شنا
امر به ماندن می کند
بالا آمدن آب دریا
دیدنی نظامی
آینده
اتاق درس
جوانمردی
گشاده
نشان مفعول صریح
مذهب
باقی مانده
غلاف شمشیر
ولایت‌ها
بی‌همتا در سوارکاری
اتومبیل
امانت‌دار
نجات دهنده
آسایش
حرف انتخاب
آزادی
آلوده
شایسته
ابر نزدیک به زمین
مورچه
کیسه
ویتامین انعقادی
ترمیم فرش
غذای ساده
آب ترکی
تصدیق فرنگی
سیاره زحل
حرف اول الفبای یونانی
حرف مفت

جدول کاکورو ۳۴۵۸

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

	۲۴	۲۶	۱۳	۱۱			
۱۰			۷		۱۳ / ۳۹		
	۸					۳۳ / ۳	
۵				۴			۲۸
	۳		۱۳ / ۱۱	۱۹	۵		۶
		۱				۲۲ / ۱۶	
					۶		۲۰
			۳				۲۴
				۵			۱۳

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

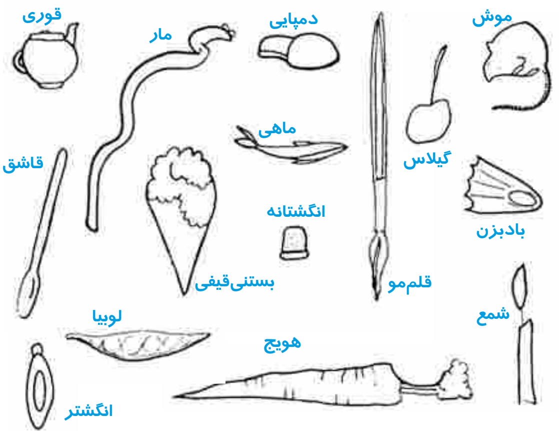

شکلهای پنهان در تصویر آلیس در سرزمین عجایب

حتماً بارها کارتون آلیس در سرزمین عجایب را دیده‌اید. در اینجا نیز تصویری از این کارتون که آلیس به دنبال خرگوش سفید می‌دود را می‌بینید ولی اگر دقت کنید ۱۵ شکل دیگر در این تصویر پنهان شده که از شما می‌خواهیم آنها را بیابید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی بایستی بگردید ما شکلهای پنهان را به همراه اسامی آنها برای شما آورده‌ایم. چنانچه موفق به این کار نشدید می‌توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

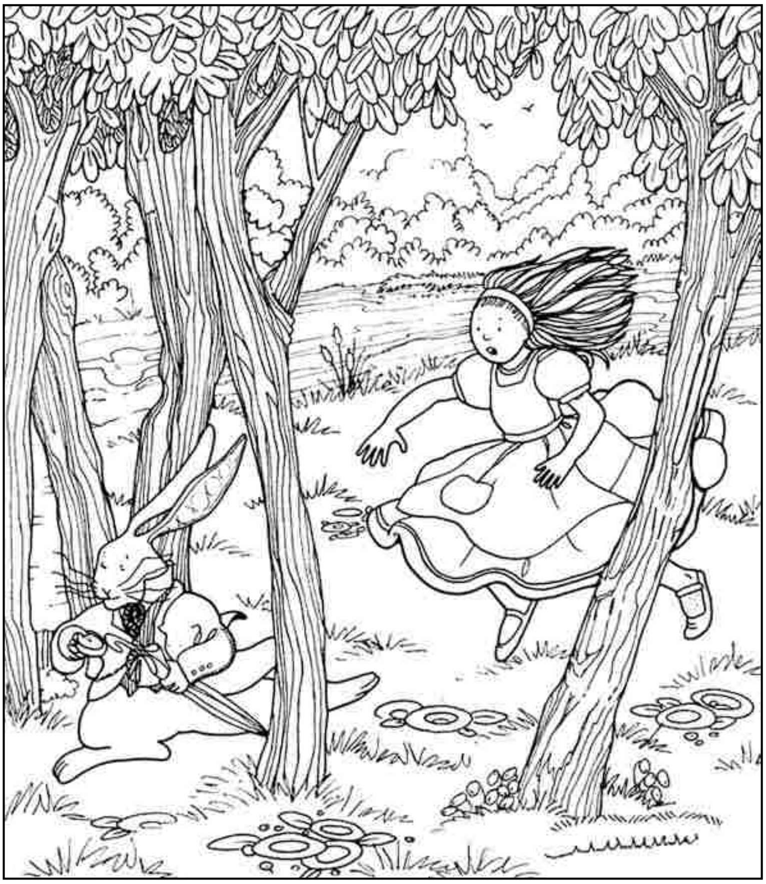

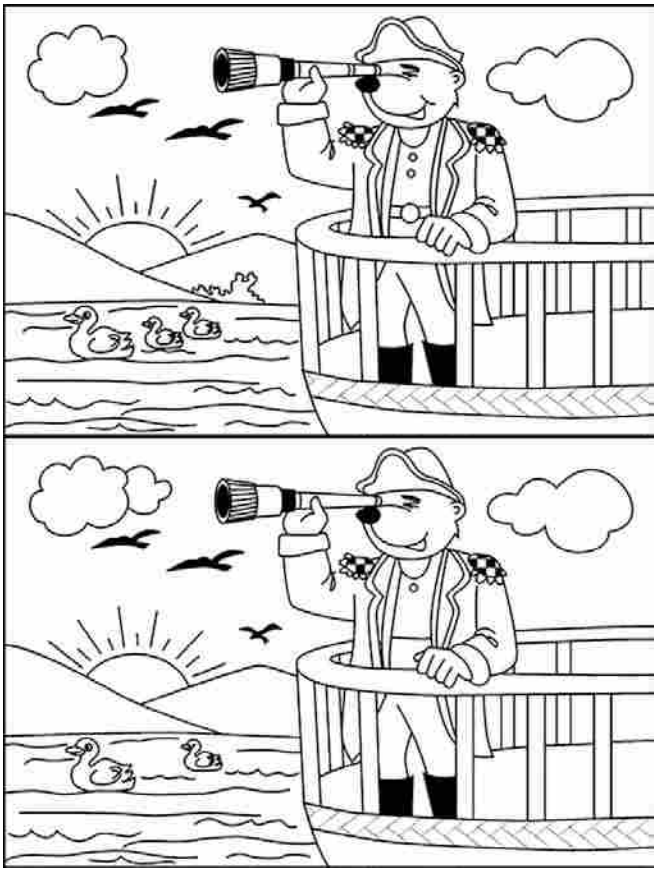

ده اختلاف در تصویر ناخدا

بالاخره ناخدا با دیدن پرندگان در دریا مژده نزدیک شدن به ساحل را به دیگران داد. اما در این دو تصویر که ظاهراً شبیه به نظر می‌رسند ده اختلاف وجود دارد. آیا می‌توانید اختلافها را پیدا کنید؟

بازی با اعداد

آیا می‌توانید بگویید از اعداد ۱، ۲ و ۳، چند عدد سه رقمی بدون تکرار اعداد می‌توان ساخت؟ برای مثال، یکی از آنها ۱۲۳ است، بقیه را خودتان پیدا کنید!

راه بازگشت

این مارمولک که از خانه خود فاصله گرفته، برای بازگشت می‌بایست از راه پر پیچ و خمی در میان سنگها عبور کند. آیا می‌توانید راه را به او نشان دهید؟

پاسخها در صفحه ۵۹

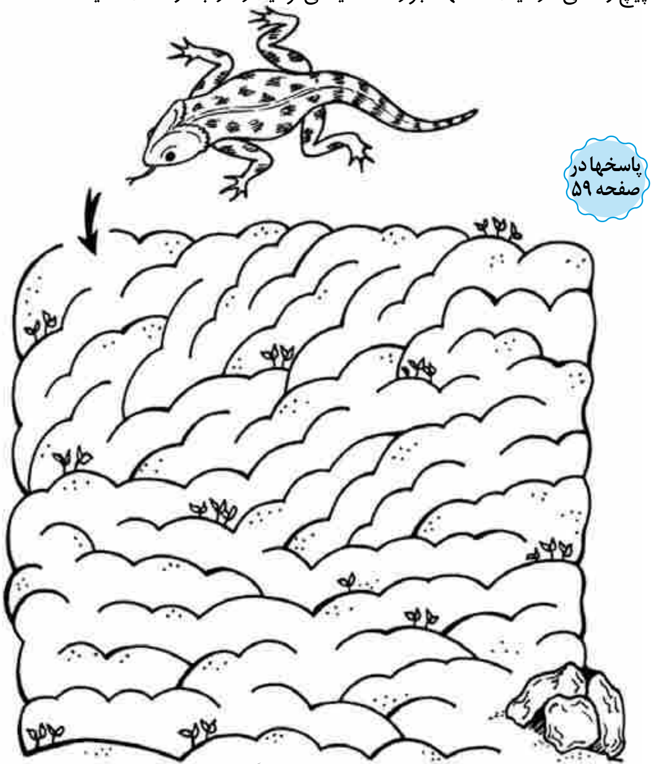

خوشبختی پروانه است اگر او را دنبال کنید از شما می گریزد ولی اگر آرام بنشینید روی سر شما خواهد نشست ● هیوم

این نوشته را داوری
محسوب نکنید

نگاهی به جشنواره فیلم فجر

سینما، اشک یا لبخند

*محمدامین جوادی

جشنواره فیلم فجر همچنان چون هر سال، مهمترین رویداد فرهنگی این ایام بوده و هست.

امسال اما جشنواره به پس از ۲۲ بهمن نیز کشید و محل برگزاری آن نیز، چون سال گذشته، سالن همایش‌های برج میلاد است که جای بسیار مناسبی برای برگزاری یک جشنواره فیلم به حساب می آید چرا که جدای سالن اصلی، چند سالن جنبی نیز با ظرفیت‌های کمتر دارد که می‌توان چند فیلم را به طور همزمان در آن نشان داد. فضای مناسبی نیز برای پارک اتومبیل و نیز برای برگزاری سمینارها و میزگردها و نشست‌های هنری دارد. در کل مجموعه خوبی است که به همت شهرداری تهران فراهم آمده و برای این کار مناسب است.

نقدی که بر آن می‌توان داشت، البته اینکه، پرده نمایش آن حتماً باید مقعر باشد که نیست چون آنها که در اطراف سالن می‌نشینند، تصویر درستی از صحنه ندارند. یک پرده صاف، حاجت را برآورده نمی کند و تنها کسانی که در ردیف وسط نشسته‌اند، تصویر درستی از فیلم دریافت می کنند.

اشکال دیگر که گلایه بسیاری از فیلمسازان را نیز دربرداشته، صدای سالن است که اصلاً کیفیت مطلوبی ندارد و بسیاری از گفتگوها در آن، گنگ و نامفهوم شنیده می‌شود. این اشکال به خصوص در هنگام نمایش فیلم «سوت پایان» ساخته نیکی کریمی بیش از هر وقت دیگری خود را نشان داد. اما در مجموع باید گفت جدای این یکی دو اشکال که اشکال کمی هم نیست، در بقیه موارد، سالن همایش‌های برج میلاد گزینه بسیار خوبی برای برگزاری جشنواره به حساب می آید و امیدواریم در سالهای آینده برگزارکنندگان این دو اشکال عمده را نیز برطرف سازند.

و اما فیلمها...

امسال کثرت فیلمهای تولید شده در موجب شده است که انتخاب فیلمهای بخش مسابقه کمی سخت باشد اما چه در میان فیلمهایی که به بخش مسابقه راه یافته‌اند، می‌توان نمونه‌هایی آورد که برای حضور در این بخش شایستگی نداشته و هیات انتخاب کج سلیقگی کرده است و هم در فیلمهای بخش خارج از مسابقه می‌توان فیلمهایی را مثال زد که برای حضور در بخش مسابقه می‌توانستند پذیرفته شوند که بازهم کج سلیقگی شده و راهی به این بخش پیدا نکرده‌اند.

به هر حال تا روز جمعه که حدود هفت روز از برگزاری جشنواره می گذشت، از مجموعه فیلمهایی که توانسته‌ام ببینم، اشاره‌هایی یادداشت کرده‌ام که تقدیم می کنم.

۱ - **«سوت پایان»** نیکی کریمی می‌توانست فیلم خوبی باشد، اگر کارگردان با تجربه‌تری می‌داشت. بالاخره متوجه نشدم که این همه اصرار کارگردان بر فیلمبرداری روی دست و نیز صدابرداری غیرحرفه‌ای که در نماهای بیرونی، صدای مزاحم در آن زیاد شنیده می‌شد، با چه هدفی صورت گرفته است؟! ظاهراً اکثر سکانس‌ها با دوربین روی دست فیلمبرداری شده است. به خصوص در پانزده دقیقه ابتدای فیلم، لرزش دوربین و نیز تداوم صداهای ناهنجار فهم آنرا بسیار سخت و تحمل آنرا برای تماشاچی آزار دهنده کرده بود. فیلمنامه البته اشکالات کمتری داشت.

۲ – فیلم عبدالرضا کاهانی بسیاری را به سالن کشانده بود. **«اسب حیوان نجیبی است»** مثل «هیچ» قصه چندان روبراهی نداشت. فیلمهایی که بیشتر به درد شبکه دوی تلویزیون فرانسه می‌خورد و بیشتر از آن جنس به حساب می آیند اصطلاحاً هنر برای هنر نامیده می‌شود که چندان دردی از جامعه درمان نمی کند. سینما با قصه زنده است و نباید بگذاریم که سینمای روشنفکری و ضدقصه در جامعه فرهنگی ما یک ارزش به حساب آید. تماشاچی می‌خواهد فیلم ببیند و با کمی کلنجار رفتن ذهنی منظور کارگردان را بفهمد و تأثیر آن را حس کند. همین مشکل را دررابطه با فیلم **«چیزهایی هست که نمی توانی ببینی»** می توان به چشم دید. به هر حال سینما با قصه پایدار می ماند و بهتر است همچنان روایتگر ساده و همه فهم و تاثیر گذار مصائب روز جامعه خود باشد و یا اگر دردهای جامعه را نمی گوید از دردهای آن بکاهد و سرگرمشان کند و خنده ای بر لبانشان بیاورد البته نه از سرلودگی و مسخرگی. سینمای روشنفکری ضد قصه بیشتر به درد کلاسهای درس هنری می خورد و آکادمی ها و کافه های فکر که البته بد نیست اما سینما، سینمای عموم به حساب نمی آید.

۳ – اما در نقطه مقابل مثلاً فیلم **«ورود آقایان ممنوع»** به کارگردانی رامبد جوان، فیلم شاد و خوبی بوده است. هم موضوع روز است و هم سینماست. یعنی قصه دارد، تماشاچی را اذیت نمی کند و لحظات خوبی را برایش فراهم می آورد. برخی از فیلمها نیز

گرچه قصه چندان روبراهی ندارند اما کارکردهای دیگری دارند که برای تماشاچی قابل هضم است.

۴ - **«یک حبه قند»** اثر میر کریمی گرچه بعضی از صحنه‌هایش کشدار است و چفت و بست قصه هم به اندازه میهمان مامان داریوش مهرجویی نیست اما چون به سنتهای ایرانی عنایت می کند و ته لهجه یزدی بازیگران هم شیرینش کرده است، نماهای خوبی دارد و رنگ و لعاب فیلم هم از مزیت‌های آن به حساب می آید و در انتهای فیلم نیز قصه و ماجرا وارد فیلمنامه می‌شود، در مجموع گرچه نه به قوت و استحکام فیلمهای قبلی رضا میر کریمی اما در ژانر دیگری قابل قبول است و اثر جدیدی را وارد کارنامه میر کریمی می کند که نمره قبولی برایش به حساب می آید.

۵ - **«سیب و سلما»** هم از جمله خوبهای بخش مسابقه امسال است. گرچه داستانش در ادبیات دینی ما نمونه و مصادیق آشنایی دارد اما پرداخت فیلم بد نیست. پایانش هم می‌توانست بهتر باشد. شاید هم فروش فیلم چندان قابل قبول از آب درنیاید اما از جمله آثاری است که می‌تواند به سینمای ایران کمک کند.

۶ - **«آلزایمر»** از جمله فیلمهای دیگری است که هم بازی‌های خوبی دارد و هم قصه روبراهی... اما اگر گمان می کنید که در این فیلم شما می‌توانید با دردها و مسائل آنها که دچار آلزایمر شده‌اند، آشنا شوید اشتباه می کنید چراکه اصغر فرهادی در کار بسیار قابل دفاعش یعنی **«جدایی نادر از سیمین»** به بهترین شکلی مشکلات یک مبتلا به آلزایمر را در فیلم درخشانش نشان داده است. گرچه محور اصلی قصه پدر قهرمان مرد قصه نیست که دچار آلزایمر شده است بلکه فرهادی چنان با ظرافت به لایه‌های درونی جامعه دست برده و ورق ورق آنها را به تماشاچی نشان داده که تنها یک بخش از هنرش، نمایش رنجهای یک بیمار مبتلا به آلزایمر و مصائب اطرافیان اوست. جدایی نادر از سیمین تا به حال بهترین فیلمی است که دیده‌ام. به خصوص بازی «ساره بیات» بازیگر زن نقش مکمل فیلم، در نقش خدمتکاری که به خانه زن و شوهر می آید (پیمان معادی و لیلا حاتمی)، چنان پذیرفتنی و درونی است که فکر می کنم سیمرغ بلورین بازیگر مکمل زن حقش باشد. هرچند همه بازیگران فیلم خوب از عهده نقش برآمده‌اند. هم معادی و حاتمی و هم شهاب حسینی که نقش یک مرد عصبی را که گرفتار هزارتوی مشکلات زندگی است و هم درد و رنج او را به زیبایی به تصویر می کشد. این بازیهای خوب از جمله ویژگی‌های کارگردانی خوب اصغر فرهادی است که در هر کدام از آثارش به وظیفه یک هنرمند متعهد پایبند مانده و کارش را هم خوب بلد است و هم خوب ارائه می کند و هم به وظیفه‌ای که در برابر جامعه و هنر دارد پایبندی نشان داده است. هم در چهارشنبه سوری، هم در فیلم درباره الی و هم تقریباً در سایر کارهایش این برجستگی را می‌توان یافت که تماشاچی تکانی بخورد و به خودش و پیرامونش و آنچه که در درون اخلاقیات جامعه می گذرد بیشتر دقت کند و در فکر اصلاح آن برآید.

۷– بگذارید از **«فرزند صبح»** هم بگویم که برخلاف انتظارم بسی آزار دهنده بود و چه جفایی شد در حق پیر محبوب این دیار که همه ما و انقلاب وامدار اویند. پس از انتظاری هشت ساله آنچه که دیدیم، اگر یک توهین مستقیم به امام به حساب نیاید و اگر حتی کارگردان کار نابلد فیلم چنین قصدی نداشته است اما در عمل رفته است براو آنچه که رفت...

کاش در سالن نبودم و این همه صحنه‌های هو کردن، دست زدن و کف و سوت را نمی‌دیدم و نمی‌شنیدم. کاش تهیه کنندگان محترم فیلم، برای آنکه چهره مناسبتری از امام را به تصویر بکشند، قدری براین بودجه کلان تولید فیلم می‌افزودند و به یک کمپانی معتبر هالیوودی سفارش می‌دادند تا فیلمی درباره شخصیت ماندگار انقلاب بسازند و آنها قطعاً آنقدر مهارت کاری و وجدان حرفه‌ای داشتند که متعهدتر عمل کنند و فیلم قابل قبولی از یک شخصیت بزرگ بسازند نه آنکه کار را به دست کارگردانی بسپارند که نزدیک یک دهه همه راسر کار بگذارد و نزدیک دو میلیارد تومان، آن هم به بهای سالهای پیش که به قیمت روز سرمایه بسیار هنگفتی نیز به حساب می آید، هزینه کند و این همه سال نیز وقت هدر دهد و فیلمی بسازد که همه در سالن سینما مسخره‌اش کنند. کاش بودید و می‌دیدید که وقتی روح‌الله ۵ ساله با تفنگ به مهارت یک تک تیرانداز حرفه‌ای تمام عیار، هربار نشانه گیری می کند و خشتی را می‌اندازد، چه کف و سوتی می‌زدند. یا وقتی روح‌الله نوجوان نفسش را زیر آب نگه می‌دارد و بچه‌هایی که دور حوض یا استخر یا جوی آب (فرقی نمی کند) نشسته‌اند، شمارش می کنند لحظات نفس گرفتن نوجوان زیر آب را، در سالن بودید و می‌دیدید که باز جماعت تماشاچی به نشانه تمسخر فیلمساز یک صدا فریاد می‌زدند: «شصت و هفت، شصت و هشت، شصت و نه و...» و کاش...

من اگر به جای آقای مهدی ارگانی که از چهره‌های فهیم و زحمتکش نزدیک به موسسه تنظیم و نشر آثار امام و موسسه عروج فیلم است، بودم قید این سرمایه گذاری را می‌زدم و اجازه نمی‌دادم که چنین فیلمی اکران شود. گمان دارم که با این تصمیم گیری بیشتر به امام خدمت خواهد شد.

اجازه بدهید در پایان این مقال به این نکته اشاره کنم که هنوز خیلی از فیلمها در سالن میلاد به نمایش در نیامده و لذا نمی‌توانم درباره آن حرفی بزنم. برخی از فیلمهایی را هم که نشان داده‌اند را من ندیده‌ام. پس اگر می‌بینید که جای خیلی حرفها و خیلی فیلمها در این یادداشت خالی است، بیشتر از این بابت است. شما هم این نوشته را داوری درباره فیلمهای بخش مسابقه حساب نکنید. یادداشتهای پراکنده‌ای بگذارید درباره چند فیلم. همین... تا بعد...

■

---

۶ نکته درباره روزهای میانی جشنواره فیلم فجر

بیانات ایشان که بر سینه دیواره اون دیوار دیگه نمی‌ریزه!

کیوان کثیریان

۱ - تیزر جشنواره در روز پنجم رسید. مبارک است فقط نمی‌دانم با چه استدلالی آنونس مربوط به آرای مردمی قبل از هر فیلم برای اهالی رسانه و هنرمندان پخش می‌شود! اینکه ما بدانیم بعد از دیدن فیلم باید چطوری آرای خود را به صندوق‌ها بریزیم، کمی شوخی است. نیست؟

۲ – برنامه‌ها روز به روز اعلام می‌شود ولی باید عادت کنی باز هم به سالن که می آیی ممکن است فیلم دیگری ببینی. نمونه‌اش سکانس آخر روز چهارشنبه و سکانس اول روز پنجشنبه (البته این تغییرات تا ظهر روز پنجشنبه است). برنامه‌ریزی کار مهمی است ولی اگر بلدش باشی کار سختی نیست.

۳ – افزایش عجیب وغریب تعداد فیلم‌های بخش مسابقه باعث شده تا در سینمای برج میلاد روزی ۶ فیلم نمایش داده شود. اصرار هم دارند که در فاصله نیم تا سه ربع ساعت بین فیلم‌ها نشست مطبوعاتی برگزار شود. در عمل نه آن نشست، نشست می‌شود، نه دیگر فیلم‌های آخر را می‌شود بدون خستگی دید.

۴ – صدای سالن بی‌اندازه خراب است. واقعا دارد کفر همه را در می آورد. حالا هرچه این روابط عمومی جشنواره اطلاعیه بدهد که صدای سالن همایش‌های برج میلاد در خاورمیانه نظیر ندارد، من زیر بار نمی‌روم. من به گوش‌های خودم بیشتر از حرف این دوستان اعتماد دارم. اینکه روابط عمومی اعلام کرده مشکل صدا از خود فیلم‌هاست، هم از آن حرف هاست. اگر لابراتوارهای صدای ما این قدر ضعیف عمل می کنند و صدابرداران اسم و رسم‌دار سینمای ما اینقدر در کارشان نابلدند، دیگر من چه عرض کنم. انصافا شما باور می کنید؟

۵ – گفتم روابط عمومی، یاد یک نکته افتادم. برای اولین بار بیانات معاونت سینمایی، به همت روابط عمومی در قالب تراکت به در و دیوار چسبانده شده و می‌شود فهمید؛ سینمایی که قرار است ایشان پاس بدارند، چه جوری است. بالاخره کار روابط عمومی همین است دیگر. (احتمالا برای حفظ در و دیوار جشنواره از دیالوگ فیلم ردپای گرگ الهام گرفته‌اند: «عکس آقاتهرانی بر سینه دیوار، اون دیوار دیگه نمی‌ریزه!»). به هر حال گمان می کنم بزرگان دیگری هم درباره سینما حرف‌های مهمی زده‌اند ولی هرگز بیاناتشان به در و دیوار هم چسبانده نشد چه رسد به اینکه آویزه گوش شود و به عمل درآید.

۶ – راستی باید از دست اندرکاران تشکر کنم که هنوز می‌شود با استفاده از کامپیوتر و اینترنت جشنواره، از جشنواره انتقاد کرد. از انتقادپذیری‌شان هم ممنونم. دیدید؟ من خیلی هم بی‌انصاف نیستم.

تمام پیشرفتهای عالمگیر خود را مدیون تفکر منظم و یادداشت برداری دقیق هستیم ●ادیسون

arts_haftegi@yahoo.com
زیر نظر: علی کیانی موحد

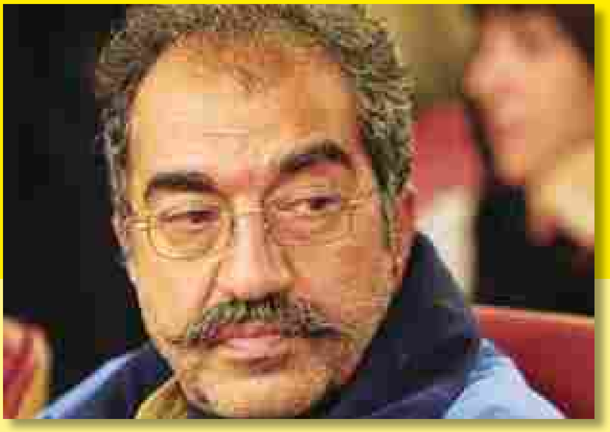

تورج منصوری:

نگاه به جشنواره فجر، نگاه سینمای ملی نیست

❊ هر چه سینما را از سیاست زدگی بیشتر دور کنیم به پیشرفت آن امیدوارتر خواهیم شد

❊ هدف گذاری جشنواره فجر نبایستی به سمت سینمای دولتی یا دولتگرا متمایل شود

❊شما دو دوره به عنوان داور در جشنواره فیلم فجر حضور داشتید، در صورت امکان درباره داوری مهم ترین رویداد سینمایی کشور صحبت کنید...

❊❊داوری جشنواره می تواند هر سال مورد قبول عده‌ای واقع شود و در عین حال مورد رضایت عده دیگری نباشد. علت این امر آن است که جشنواره فجر یک سازمان بندی یا به عبارت بهتر یک سیاست گذاری جشنواره‌ای و کلی ندارد و سال به سال اداره می شود. دبیر جشنواره معمولاً مدیر عامل بنیاد فارابی است و بسته به ترکیب هیأت داوری، آثار هر سال، یک نوع داوری می شود و یک خروجی دارد.

❊نکته اصلی همین جاست. در تمام ادوار برگزاری جشنواره کمتر شاهد حضور افرادی در ترکیب هیئت داوری هستیم که در حوزه امور فنی سینما مانند صدابرداری، طراحی صحنه و لباس، چهره پردازی، تدوین و... شناخته شده هستند. به نظر شما این امر به داوری جشنواره لطمه وارد نمی کند؟

❊❊بله دقیقاً. این یکی از نکات مهم در بحث داوری است اما چیزی که بیشتر به جشنواره فجر لطمه می زند این است نگاه به جشنواره، نگاه سینمای ملی نیست. در حقیقت نگاه معاونت سینمایی و فارابی به سینماست که این نوع نگاه با مدیریت افراد و گروه های مختلف در طول سال ها تفاوت دارد و یک سیاست مستمر و مداوم را در طول این بیست و هشت دوره که از برگزاری جشنواره می گذرد پیگیری نکرده است. در ادواری که داوران متخصص تر وجود داشتند، کمی بیشتر به سمت «سینما» جهت گیری کرده اند و هنگامی که داوران در حوزه های فنی تخصص لازم را نداشتند، صرفاً روی زوایای محتوایی و بیشتر با جنبه «تشویق افراد» جوایز داده شد و این به جشنواره لطمه وارد می کند زیرا نگاه موجود، نگاه «سینما» نیست، بلکه نگاه تشویق یا تنبیه است. به بیان بهتر نگاه سیاست زده است.

جشنواره فجر به نوعی عید سینما بوده و هست و آن اشتیاق و علاقه را برای سینما رفتن و دیدن فیلم ها بوجود می آورد. من چه هنگامی که با فیلمی در جشنواره حاضر می شدم یا آن هنگام که فیلمی در جشنواره نداشتم، با همان اشتیاقی که در دوران کودکی به دید و بازدید عید می رفتیم، به دیدن فیلم ها می رفتم. متأسفانه آن اشتیاق و علاقه کم شده و به وضوح قابل مشاهده است. اینکه علت این امر چیست، نمی دانم؟ هر فردی می تواند از زاویه دید خود به این موضوع نگاه کند اما تصور می کنم اساساً سیاست زدگی باعث بروز این اتفاق شده است. هر چه سینما را از سیاست دور کنیم (منظور بنده این نیست که فیلم سیاسی ساخته نشود) به پیشرفت آن امیدوارتر خواهیم شد. نگاه به سینما نبایستی سیاسی باشد. نگاه به سینما باید فرهنگی، هنری و اجتماعی باشد. تقسیم بندی افراد به دوست و دشمن در عرصه سینما و مضامین و مفاهیم موجود در فیلمها، لطمه بزرگی به سینما زده و می زند. هر اندازه این موجود فرهنگی، هنری، اجتماعی و تفریحی به یک موجود سیاسی تبدیل شود به حیات سالم و درست سینما و اینکه بتواند روی پای خود بایستد آسیب جدی وارد می شود. هدف گذاری جشنواره فجر نبایستی به سمت سینمای دولتی یا دولتگرا متمایل شود. نگاه جشنواره فجر به سینما بایستی نگاه ملی باشد و سینما را در غالب های صرفاً محتوایی بررسی نکند. سینما از هنرهای مختلف تشکیل شده است و حاصل یک کار جمعی است. بارها شاهد این بودیم که یک فیلم بسیار خوب که تمام زوایا و جنبه های مثبت راحتی برای کاندید شدن در رشته های مختلفی داشته، به علت موضوع فیلم از گردونه قضاوت خارج شده یا اصلاً دیده نشده است. نمی خواهم بگویم این موضوعات در گذشته نبوده اما به اعتقاد من همین موارد کم کم باعث آن شده تا شور و اشتیاق مخاطب برای دیدن فیلم ها کاسته شود. من به دوره پیشین جشنواره انتقاد نمی کنم بلکه انتقاد من به «نگاهی» است که شاید بتوان ردپای آن را در همین دوره پیش رو نیز پیدا کرد. من این نوع تفکر را نقد می کنم نه صرفاً مسئولین برگزار کننده یک دوره خاص را. هر معاونتی در هر دوره‌ای از سینما که بتواند این نگاه و تفکر را تغییر دهد خدمت بزرگی به سینمای ملی انجام داده است.

❊نحوه نمایش و اکران فیلم ها در جشنواره فجر نیز جای صحبت دارد. آیا این شکل نمایش فیلم ها به اکران عمومی آنها آسیب نمی زند؟

❊❊خیلی از جشنواره ها در دنیا هستند که فیلم اکران نشده را می پذیرند. بایستی این نکته را بررسی کنیم چرا فیلمی که در آن جشنواره ها شرکت می کند نه تنها لطمه‌ای از بابت اکران عمومی نمی بیند بلکه عمده فیلمسازها و تهیه کنندگان سینمای جهان دنبال جشنواره‌ای هستند که فیلم هایشان را در آنجا به نمایش بگذارند. تصور من این است که در آن جشنواره ها استراتژی خاصی به نام «سینما» وجود دارد. یعنی کاری در جهت ضرر به تهیه کننده و صاحبان حقوقی و مادی فیلم انجام نمی شود. فردی را وادار نمی کنند تا فیلمش را به نمایش عمومی گذاشته و در قبال آن هیچ منفعت مالی بدست نیاورد. تعداد نمایش ها محدود است و به اندازه‌ای نیست که باعث «کهنه» شدن فیلم شود. یکی از اشکالات جشنواره فجر در این زمینه، تعداد نمایش زیاد فیلم ها است. به عنوان مثال اگر فیلمی سه نمایش داشته باشد، لطمه‌ای نمی بیند اما اگر همین فیلم ۱۴ نمایش داشته باشد، به طور طبیعی جذابیت آن برای دیده شدن مجدد کاهش پیدا می کند. آیا حقوق مادی به صاحب این اثر پرداخت می شود؟ در شرایط کنونی، ساختن فیلم در ایران یک ریسک بزرگ است. مشخص نیست فیلم بتواند حتی سرمایه اولیه خود را بازگرداند. مشخص نیست آیا فیلم توانایی سوددهی برای تهیه کننده را دارد یا خیر؟ از همه بدتر مشخص نیست آیا فیلم اکران می شود یا نه؟ فیلم هایی بوده اند که پروانه ساخت دریافت کرده اند اما پروانه نمایش نگرفته اند، مشخص نیست در صورت اکران شدن آیا درست اکران می شود یا خیر؟ آثاری هم بوده اند که با هزینه فراوان تولید شده اما اکران محدود داشته اند یا سالن های نمایش اندکی در اختیار آنها گذاشته شده بود. مجموعه این موارد از داشته های افراد دست اندر کار سینما هزینه می شود و مهمترین فردی که در این میان ضرر جدی می بیند، تهیه کننده و صاحب مادی فیلم است. فیلم به عنوان یک کالا شناخته می شود. هنگامی که این کالا به مصرف می رسد بایستی برای صاحب آن، بازگشت اقتصادی داشته باشد. بایستی به تهیه کننده فیلم در ازای نمایش آن در جشنواره امتیازاتی داده شود که تعداد نمایش و استهلاک فیلم را جبران کند. از آنجا که

تورج منصوری متولد ۱۳۳۳ تهران، فارغ التحصیل سینما از دانشگاه اشلند ایالت آریگان آمریکا است. وی فعالیت هنری را از سال ۱۳۵۰ با عکاسی برای مجله هنر و معماری شروع کرد و سپس در چند فیلم کوتاه تلویزیونی از ساخته های فرامرز معطر مانند فیلم «ارگانیک» به عنوان دستیار کار کرد. او بعداً چند فیلم کوتاه برای تلویزیون مشهد ساخت و در سال ۱۳۵۹ فیلمبرداری فیلم کوتاه «۵۹/۳/۷» را انجام داد. منصوری پس از چند تجربه دیگر در زمینه فیلم های کوتاه، فعالیت در سینمای حرفه ای را از سال ۱۳۶۳ فیلم «مردی که زیاد می دانست» ساخته یدالله صمدی به عنوان دستیار کارگردان آغاز کرد. وی در نوزدهمین دوره جشنواره یکی از اعضای هیأت داوران بود و تا کنون برای فیلم های هامون و جاده های سرد موفق به دریافت سیمرغ بلورین بهترین فیلمبرداری شده است. به همین بهانه گفت و گویی را با او ترتیب دادیم که شرح کامل آن را در ذیل می خوانید...

فیلم ها برای رسیدن به جشنواره با عجله فراوان ساخته می شوند پس از پایان جشنواره و برای اکران عمومی تغییرات عمده ای در بخش فنی آن بوجود می آید. در کشورهایی که صاحبان فیلم با علاقه در جشنواره های آن شرکت می کنند، فیلم ها پیش از اکران، چندین بار به «نمایش آزمایشی» گذاشته می شود و در این نمایش ها، واکنش مخاطب را بررسی کرده و اگر قرار بر ایجاد اصلاحات در فیلم باشد بر اساس این نمایش ها آن را انجام می دهند. به علت آنکه در سینمای ایران نمایش های آزمایشی وجود ندارد می توان گفت، جشنواره فجر حکم آن نمایش های آزمایشی را پیدا می کند و در این میان چیزی که لطمه می بیند فیلم ها هستند.

***هنگامی که فیلمی در جشنواره جایزه اصلی را کسب می کند به عنوان فیلم الگو شناخته می شود اما آیا فیلم هایی که در طول سال ساخته می شوند از این «الگو» پیروی می کنند؟ این تناقض را چگونه می توان حل کرد؟**

**اینها سوالاتی است که مدیران و مسئولین سینما بایستی پاسخگوی آن باشند. بنده در طول سی سالی که در سینما فعالیت می کنم به هیچ وجه در سیاست گذاری های آن دخالتی نداشته ام و صرفاً آن امریه ای را که مسئولین صادر کردند ما اجرا کردیم. راه دیگری نیز پیش رو نداشتیم، مگر می توانستیم فیلمی تولید کنیم که وزارت ارشاد آن را قبول نداشته باشد؟ برای پاسخ به این سوال دو فرضیه موجود است: یا فیلم «الگو» واقعاً فیلم «الگو» نیست و به اشتباه انتخاب می شود یا نمونه ای که به عنوان بهترین فیلم برگزیده شده، قادر به انجام کار اقتصادی لازمی که بایستی در سینما انجام دهد نیست. اگر الگوی درستی از «بهترین فیلم» است بایستی مورد حمایت قرار گیرد. نمی توان گفت فیلم کم درآمد و فرهنگی برای ارتقای سینما ساخته شود، اما مورد حمایت واقع نشود. بنابراین این نوع فیلمسازان، با فیلم های فرهنگی در جشنواره حضور می یابند اما در طول سال فیلم های کمدی سطح پایین و ملودرام های نازل را می سازد برای آنکه بتواند هزینه های ساخت فیلم را تأمین کند. این یک نوع ناهمگونی است. چیزی که درباره جشنواره فجر با عنوان خط فکری بیان کردم، همین نکته است. چگونه می شود فیلمی در جشنواره جایزه بهترین فیلم را بدست می آورد اما هیچ سینماداری حاضر به اکران آن نمی شود؟ بدین ترتیب از تهیه کننده این فیلم چه انتظاری می توانید داشته باشید؟ آیا باز هم بایستی از این فیلم ها تولید کند؟ بنابراین هیچ گونه کمکی به سینمای ملی نمی شود. این اشکال به طور حتم در تصمیم گیری افرادی که در سینما فعالیت می کنند نیست. این ایراد در نقطه ای که نگاه کلان به سینما دارد اتفاق می افتد. نقشه راه در آن نقطه درست دیده نمی شود.

***امسال جشنواره پررونقی داریم. آیا این دوره را که به «آسمان پرستاره» تعبیر شده می توان نقطه عطف جدیدی در سینمای ایران تلقی کرد؟**

**برای پاسخ به این سوال یک مثال اقتصادی می زنم که می توان آن را به شکل وسیعی به سینما تعمیم داد. هنگامی که کسبه بازار به لحاظ روحی در وضعیت مناسبی به سر می برند، این امر در وضعیت اقتصادی آنها تأثیر مثبت می گذارد و بحران اقتصادی با یک روحیه مناسب از بین می رود. هنگامی که روحیه کسبه بازار مناسب نباشد، بازار کارشان نیز کساد می شود. چرا که برنامه ریزی مشخصی جهت درآمدزایی ندارند. به عبارت دیگر خلاقیت شان دچار خلل می شود، هنگامی خلاقیت دچار افول شود اصطلاحاً گفته می شود بازار کساد است. من اعتقاد دارم بازار روحی سینمای ایران کساد است. امیدوارم این آسمان پرستاره که امسال در جشنواره حضور دارد بتواند دل این ستاره ها را شاد کند. اگر این چند دستگی، چندگانگی، گروه و گروه کشی پایان گیرد، می توان به این آسمان پرستاره امیدوار بود که سال آینده ستاره های بیشتری در خود ببینند. ■

عصاره همه مهربانی ها را گرفتند و از آن مادر ساختند • کریستوفر مارلو

میهمانی ویژه در جشنواره

در جشنواره فیلم فجر امسال همایشی درباره هالیوود برگزار شد که یکی از میهمان‌های آن، تهیه کننده ای ایرانی بود که در هالیوود مشغول به فعالیت است. این تهیه کننده قرار بود به عنوان داور در جشنواره حضور داشته باشد که از این کار خودداری کرده بود. تصمیم داریم با این تهیه کننده توانا بیشتر آشنا شویم.

«اسدالله نیک نژاد» معروف به اسی نیک نژاد متولد سال ۱۹۶۰ در تهران است. او فوق لیسانس کارگردانی سینما از دانشگاه هنر کالیفرنیا است.

در کارنامه تهیه کنندگی اسی نیک نژاد چهارده فیلم و سریال تلویزیونی به چشم می خورد. در بین این فیلم‌ها عناوینی دیده می‌شود که شهرت خود را مدیون بی‌پردگی و نمایش امیال جنسی انسان است، فیلم‌هایی که به هدف تحریک جنسی تماشاگر ساخته می‌شوند.

سریال «خاطرات کفش قرمز» که نیک نژاد یکی از مدیران تولید و تهیه کنندگان آن است، مجموعه‌ای است که هر قسمت آن چند بخش اروتیک با محوریت خاطرات یک زن دارد. این سریال در پنج فصل (۱۹۹۲ تا ۱۹۹۹) تولید شده است. نیک نژاد همکاری خود با کینگ (کارگردان خاطرات کفش قرمز) را در فیلم «دریای سیاه ۲۱۳» ادامه داد، کینگ در این فیلم محصول سال ۱۹۹۸ یکی از نویسندگان فیلمنامه بود. این فیلم ملغمه‌ای از اکشن، برهنگی و انواع انحرافات جنسی است.

همکاری نیک نژاد با کینگ و رافائل ایزنمن (کارگردان «دریای سیاه ۲۱۳») در فیلم «جایی به نام حقیقت» محصول سال ۱۹۹۸ ادامه یافت. داستان دوستی دختر یک مزرعه دار با یک گاوچران و پیدا شدن سروکله زنی است که تمامی عاشقان این دختر را اغوا می کند.

سال ۱۹۹۹ زوج نیک نژاد تهیه کننده و کینگ کارگردان، فیلم «شرم، شرم، شرم» را عرضه کردند، فیلم داستان زنی است که در زندگی جنسی خود دچار سردرگمی شده است و به همین دلیل به انواع روابط تن می‌دهد. پس از این در سال ۲۰۰۰ زلمان کینگ فیلمنامه «زنان در شب» را نوشت و کارگردانی کرد که تهیه کنندگی آن را نیز نیک نژاد برعهده داشت. فیلم روایت گر سه داستان سرشار از انحراف جنسی بود که خط داستانی آن بیشتر توجیهی برای نمایش اندام زنان بود.

نیک نژاد در سال ۲۰۰۲ یکی از تهیه کنندگان سریال ۱۳ قسمتی «ChromiumBlue.com» بود. سریال داستان علاقه یک مدل مرد به یک مدل زن بود. فیلمی سرشار از برهنگی و انواع انحرافات جنسی که زلمان کینگ کارگردان آن بود و در سال ۲۰۰۳ فیلمی نیز براساس آن و باز هم به تهیه کنندگی نیک نژاد ساخته شد.

سیمرغ بیست و نهم، گفته ها و ناگفته ها(قسمت دوم)

وقتی روشنفکری عود می کند!

گزارش و عکس: محمد طاهری

روز سوم: ماجراهای تخیلی!

روز سوم جشنواره را در حالی شروع می کنیم که برنامه سانس اول تغییر کرده و پخش فیلم سفر سرخ حمیدفرخ نژاد که ساخت آن به سال ۷۹بر می گردد و معلوم نیست که چرا در این همه سال در توقیف نگه داشته شده بود به تعویق افتاده است و فیلمی از کارگردانی ناشناس پخش می‌شود.در سانس دوم قرار است فیلم سیزده ۵۹سامان سالور فیلمساز جوانی که پیش از این تجربه ساخت چند فیلم کوتاه و بلند را داشته است پخش شود. اسم پرویز پرستویی (که در چند سال اخیر واقعا گزیده کار شده است) و جمشید مشایخی(که پس از یک بوس کوچولو فیلمی را از او به یاد نداریم) کنجکاو کننده بود. فیلم پخش می‌شود و تشویق شدید حضار نشان دهنده رضایت جماعت منتقد از این فیلم است.

فیلم داستان یک فرمانده زمان جنگ به نام سیدجلال(پرستویی) است که ۳۰ سال تمام در کما به سر برده و بر اثر معجزه‌ای از خوابی طولانی بر می‌خیزد اما اطرافیان سعی دارند شرایط را به گونه‌ای القا کنند که انگار کمای او حداکثر ۳ماه طول کشیده است تا به او شوک وارد نشود. در این میان زن سیدجلال فوت کرده و دخترش (که اصلا معلوم نیست واقعا شکل مادرش هست یا خیر) نقش زن سیدجلال را بازی می کند تا شرایط برای او باور پذیر شود. در طی یک فرآیند سیدجلال بدون اینکه احدالناسی مزاحم او باشد لنگ لنگان از بیمارستان می‌رود، در حالی که خودش هم نمی‌داند کجا می‌رود. در این بین کسی که سی سال مغزش در حال استراحت بوده نشانی قهوه‌خانه همرزم سابقش را از بر دارد! و بدون مشکل خاصی به آنجا می‌رود. با کدام توان جسمی؟ خدا می‌داند! سرانجام تمام همرزمان سابق و پزشکان او در تپه‌ای دور او را می گیرند و کلی صغری کبری بافته می‌شود و فیلم تمام می‌شود. با وجود تمام زحماتی که برای ساخت این فیلم کشیده شده این سوال در ذهن نگارنده شکل می گیرد که واقعا ساخت این فیلمها چه هدف بزرگی را دنبال می کند؟ آیا قرار است این فیلمها برای فروش ساخته شوند؟ آیا قرار است برای جشنواره ها ساخته شود؟ آیا سفارش یک نهاد دولتی است؟

و...فیلم هیچ نتیجه گیری خاصی ندارد. حتی قصد ندارد کسی را محکوم یا حمایت کند. داستان فیلم هم آنقدر ایراد و اشکال دارد که حد ندارد. فرض کنید کسی که هنوز توان ندارد تا چهار قدم را بدون سکندری خوردن راه برود بدون هیچ مورد خاصی از وسط همه بزرگراه‌ها رد می‌شود و نهایتا سر از تپه‌های فرحزاد در می آورد! و کارگردان فیلم هم به جای پاسخ مناسب به این ایرادات مدام طفره می‌رود. به بخش‌هایی از حرفهای کارگردان در نشست مطبوعاتی دقت کنید:

من محصول سالهای جنگ هستم

چه بخواهیم و نخواهیم در طی ۸ سال در این مملکت جنگ سختی وجود داشته و صدمات زیادی نیز به هموطنان ما وارد شده است. نمی‌شود راجع به مقوله جنگ بی‌تفاوت بود. پدر و عموی من نظامی بودند و از این لحاظ در خانواده من سابقه نظامی گری نیز وجود دارد. کسانی که هم نسل من بودند سختی‌های زمان جنگ را تجربه کرده و حتی افت تحصیلی نیز داشته‌اند.

سالور که گویی بخواهد در مورد حرفهای خودش در مورد دهه شصت شاهدی هم بیاورد ناگهان چشمش به خانم خامنه، مجری تلویزیون، می‌افتد که در گوشه‌ای نشسته و با یاد کردن از او برای خود مصداق می آورد. و خانم خامنه نیز که فضا را بد نمی‌بیند جواب اظهارت محبت آمیز سالور را می‌دهد. در ادامه شاهد آوردن او به قضیه شهرک دفاع مقدس می‌رسد و بحث تکراری معیوب بودن امکانات آنجا را تکرار می کند. آیا با گفتن هزار باره این حرفها فیلم بی محتوا با محتوا می‌شود؟ یا اینکه دارای پیام اخلاقی شده یا مشکلات روز جامعه بیان می‌شود؟ الان چند درصد از جامعه ما در کما هستند که حال بیاییم و در مورد این قشر فیلم بسازیم؟ به واقع چرا همواره به مشکلات ایثارگران نگاه ترحم آمیزی داریم؟ شاید در طی سالهای پس از دفاع مقدس تنها فیلمی که هر چند با نگاهی خاص به مقوله ایثارگران پرداخته و توانسته حق مطلب را به خوبی بیان کند از کرخه تا راین بوده!

من هم می‌خواهم کارگردان شوم!

فیلم بعدی که در سینمای مطبوعات پخش می‌شود آفریقا است.ساخته هومن سیدی! نمی‌دانم چرا هر تازه از راه رسیده‌ای که دو سه تا سریال و یکی دو تا فیلم سینمایی بازی می کند هوس کارگردان شدن به سرش می‌زند؟ به قول ظریفی کارگردانی روی سکو رفتن و اناالحق گفتن است. اینکه ای مردم بشتابید که من آدم با سوادی هستم و حرفهای پر مغزی برایتان دارم. حالا جالب است که شخص ایشان و همسر مکرمه از بعد از سریال راه بی‌پایان(همایون اسعدیان) که باعث شهرت اینان شد مصاحبه کردن با رسانه‌ها را تحریم کرده اند. هر چند که خود نگارنده هم پس از دیدن سی دقیقه از شاهکار ایشان روی صندلی سالن نمایش به خواب نیمروزی فرو رفت و در لحظات آخر از خواب پرید و ترک سالن را به هر کاری ترجیح داد. بهتر است بعضی دوستان ابتدا بگذارند که به عنوان بازیگر جا بیفتند سپس روی چهارپایه رفته و هوس کارگردانی به سرشان بزنند.

یک کمدی تر و تمیز

سابقه یک دلخوری قدیمی از رامبد جوان باعث شده بود تا رغبت زیادی برای دیدن فیلمش نداشته باشم اما با دیدن فیلم ورود آقایان ممنوع به کل همه چیز را فراموش کردم.تصور کنید شخصی مثل نگارنده که خیلی سخت می‌خندد داشت روی صندلی از خنده روده بر می‌شد! به جرات می‌توانم بگویم خیلی وقت بود که این قدر نخندیده بودم. فیلم داستان خانم مدیر خیلی خشک و غیر قابل انعطافی است که مدیریت یک مرکز پیش دانشگاهی دخترانه که بچه‌هایش دارند خود را برای امتحان ورودی المپیاد آماده می کنند را بر عهده دارد. در این میان دبیر شیمی مدرسه به علت زایمان مرخصی می گیرد و می‌رود. یکی از بچه‌ها نیز به علت متاهل بودن از مدرسه اخراج می‌شود. در این وسط خانم مدیر که هم اصرار دارد معلم جدید مونث باشد و هم اینکه درس بچه‌ها عقب نماند دچار بلاتکلیفی می‌شود و سرانجام به حضور دبیر مرد رضایت می‌دهد. گروه چهار نفره دختران تیزهوش به خاطر انتقام گیری از بابت اخراج دوستشان زمینه یک توطئه را می‌بینند تا بلکه بین معلم جدید به نام جبلی(رضا عطاران) و خانم مدیر (ویشکا آسایش)علاقه‌ای ایجاد شود و خانم مدیر از حالت خشکی در بیاید و او را به درد عشق مبتلا کنند. چون خانم مدیر معتقد است که عشق فقط بین مادر و فرزند و بنده و خدا وجود دارد و سایر چیزهایی که از آن به عنوان عشق نام برده می‌شود صرفاً بر اثر یک سری اختلالات هورمونی شکل می گیرد و دروغ است! تلاش بچه‌ها برای ایجاد علاقه روز به روز به موفقیت نزدیک‌تر می‌شود تا اینکه بر اثر یک سوءتفاهم خانم مدیر آقای معلم را اخراج می کند و بچه‌ها که شرایط را این گونه می‌بینند در روز امتحان جلوی حوزه امتحانی دست به تحصن می‌زنند و شرط خروج از تحصن را ابقای دوباره آقای معلم می‌دانند.

اگر چه پیمان قاسم خانی در نشست مطبوعاتی

فیلم تلویحا اشاره کرده که ایده این فیلم را از یک اثر آمریکایی گرفته که بر مبنای آن یک معلم با گرایش‌های کمونیستی وجود دارد که بچه‌ها برای مقابله با او دست به کار می‌شوند ولی همین فرآیند ایرانیزه کردن یک فیلم خارجی کار ساده‌ای نیست مخصوصا آنکه تماشاگر ایرانی به سادگی نمی‌خندد و باید از تمامی ابزارهای موجود نظیر دیالوگ، ایجاد موقعیت کمیک و توانایی بازیگر استفاده کرد تا بتوان به هدف نهایی که همان افزودن بر درجه کمدی فیلم است رسید.

بهترین فیلمنامه نویس کمدی

رامبد جوان کارگردان فیلم در نشست مطبوعاتی که با کلی تاخیر بر اثر فعالیت زیاد عکاسان و البته همکاران جوان شروع می‌شود؛ می گوید: اولین همکاری من با پیمان قاسم‌خانی در فیلم مکس بود که من البته در آن فیلم بازیگر بودم. این فیلم ابتدا قرار بود توسط خانم برومند ساخته شود که منتفی شد. نهایتا فیلمنامه به دست آقای سرتیپی افتاد که گویی ایشان قرعه کشی(!) کردند و نام من برای کارگردانی آن بیرون آمد. ورود آقایان ممنوع یکی از بهترین متن‌هایی بود که در چند سال اخیر خواندم و بدون چون و چرا آن را پذیرفتم. خصوصیت اصلی این فیلم باعث شد که نتوانیم آن را خراب کنیم. خوشحالم که در کنار گروه در این فیلم حضور داشتم. اعتقاد دارم که پیمان قاسم‌خانی یکی از بهترین فیلمنامه‌نویس‌های سینما مشخصا در عرصه طنز و کمدی است.

بهاره رهنما بازیگر این فیلم نیز در ادامه نشست گفت: من تا سه سال پیش در گیر نقش اول و دوم بودم. در حال حاضر معتقدم نقش من در این فیلم مکمل نبوده و نقش کوتاهی است. من داستان‌نویسی هم می کنم. در دنیا در حال حاضر داستان نویسی به سمت چند شخصیتی بودن می‌رود. به همین دلیل فکر می کنم دیگر مهم نیست در نقش مکمل و یا اول باشم. می‌توان در فیلمنامه خوب در کنار عوامل حرفه‌ای در نقش مکمل ظاهر شد که نتیجه آن بسیار مقبول باشد.

فیلمپاره‌ای به نام...

نکته مهم کار این است که قرار است فیلم فرزند صبح بهروز افخمی که در مورد امام خمینی(ره) و زندگی وی ساخته شده سرانجام بعد از سالهای طولانی انتظار پخش شود. که ای کاش پخش نمی‌شد و چشم ما به جمال این شاهکار روشن نمی‌شد. انگار قرار است در هر دوره جشنواره یک شاهکار داشته باشیم. پس از سال گذشته که شاهکاری به نام زمهریر پخش شد و خوشبختانه در محاق توقیف رفت امسال نیز عادت ترک نشد و نگارنده در اینجا صادقانه اعتراف می کند که فقط توانست ۳۵ دقیقه از این فیلم را ببیند چون طاقتش طاق شده بود از فیلمی که نه موضوع داشت و نه داستان. حساب کنید وقتی دوبلورهای معروفی مثل مریم شیرزاد یا بهرام زند بخواهند جای هدیه تهرانی یا آتیلا پسیانی حرف بزنند چه آشی درست می‌شود! شاید آنهایی که شانس آورده و فیلم را ندیده‌اند باور نکنند که در همین ۳۵دقیقه‌ای که نگارنده موفق به دیدن آن شد کلا نصف صفحه دیالوگ رد و بدل نشد. نگارنده از همین جا ندید می گوید که فیلم به هیچ وجه قابل پخش و اکران نیست و فقط می گویم که خداوند از سر تقصیرات آنهایی بگذرد که یک میلیارد و هشتصد میلیون تومان پول این مملکت را به باد دادند. از همه جالب‌تر آنکه هیچ کسی مسؤولیت ساخت این اثر را نمی‌پذیرد و سعی می کند توپ را به زمین دیگری بیندازد.

روز چهارم

روز چهارشنبه را در حالی آغاز می کنیم که فیلم سفر سرخ حمید فرخ‌نژاد که خودش هم احتمالا فراموش کرده بود چنین فیلمی ساخته به نمایش در می آید. فیلم نگاهی دارد به نقش کادر پزشکی در جنگ تحمیلی. تاکنون فیلمهایی هر چند انگشت شمار مانند شیدا، نجات یافتگان و... در رابطه با گروه‌های پزشکی در جنگ ساخته شده و هر یک با سلیقه سازنده خود روایتی از جنگ داشته‌اند. شاید پرستاران و پزشکان گروهی باشند که علیرغم داشتن نقشی مهم در جنگ در آثار سینمایی و تلویزیونی مورد بی‌مهری قرار گرفته و کمتر به آنها توجه شده است.

حمیدفرخ‌نژاد: امروز قرار نیست گلایه کنم

در ابتدای این نشست حمید فرخ نژاد کارگردان فیلم سینمایی سفر سرخ گفت: امروز تجربه جدیدی را داشتم، فیلم دیدن در کنار منتقدان و خبرنگاران سینما، بسیار سخت است. امروز قرار نیست که گلایه کنم، تنها از تمام کسانی که کمک کردند تا این فیلم بعد از ۱۰ سال به نمایش درآید تشکر می کنم. به تعویق افتادن نمایش این فیلم به هر دلیل، سبب شد تا نگران باشم پیش داوری‌هایی از سوی مخاطبان در هنگام دیدن این فیلم وجود داشته باشد. اتفاقاتی که معمولا برای فیلمهای توقیف شده بوجود می آید.

برزو ارجمند بازیگر این فیلم نیز در ادامه نشست گفت: خیلی ناراحتم، چرا که اگر این فیلم سینمایی به موقع به نمایش گذاشته می‌شد، سرنوشت من و بسیاری از عوامل فیلم تغییر می کرد، بعد از پایان فیلم برداری، فرخ نژاد به من گفت که اگر نیاز مالی ندارم مدتی کاری را قبول نکنم، تا فیلم در جشنواره دیده شود. ۱۴ ماه بیکار بودم اما فیلم به نمایش در نیامد و...

کودکان را دستکم نگیریم

بعد از فیلم سفر سرخ نوبت به تله فیلمی به نام صدای پای من ساخته مهرداد خوشبخت می‌رسد. فیلم راجع به نوجوان دونده‌ای به نام دانیال است که بر اثر انفجار یک مین به جا مانده از دوران جنگ تحمیلی پای راستش را از دست می‌دهد. پدرش برای او یک پای مصنوعی تهیه می کند و دانیال

بقیه در صفحه ۵۸

بزرگترین بدبختی آن است که طاقت کشیدن بار بدبختی را نداشته باشیم ● بایرن

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

سکوت

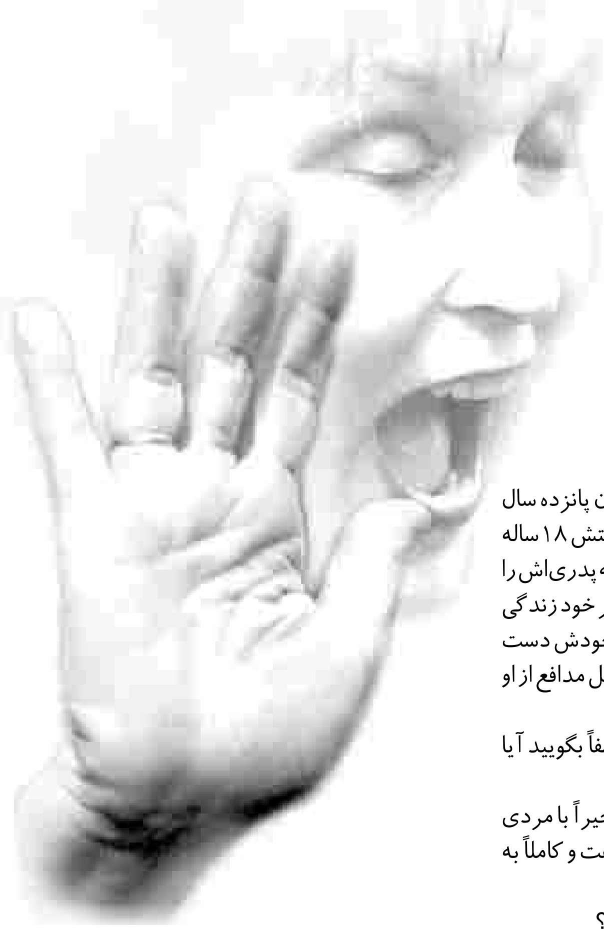

محل وقوع این ماجرا سالن نسبتاً بزرگ دادگاه جنایی یکی از شهرهای کوچک انگلستان بود. دادگاه به یک اتهام قتل رسیدگی می کرد. متهم مردی بود ۴۶ ساله به نام «ویلیام دمپسی» که با رنگی پریده در جایگاه شهود نشسته بود. او لباس مرتب خاکستری رنگی به تن داشت و بالحنی آرام و صدایی لرزان حرف می‌زد. وکیل مدافع او که مقابل جایگاه شهود ایستاده بود، به سوالات خود ادامه داده و گفت:

ـ آقای دمپسی شما صاحب یک تعمیرگاه تلویزیون و وسایل برقی هستید. این‌طور نیست؟

متهم جواب داد.

ـ بله آقا!

ـ بسیار خب! لطفاً به این تلویزیون که روی میز است نگاهی بکنید و بگویید آیا این تلویزیون را می‌شناسید و آن را قبلاً دیده‌اید.

ـ بله این تلویزیون را من خودم ساختم و بعد آن را به «ماریان مایلز» هدیه دادم.

ـ تلویزیون چه مارکی دارد؟

ـ این تلویزیون مارک ندارد. من آن را از قطعات مختلف تلویزیون‌های قدیمی و مستعمل ساخته‌ام.

ـ ساخت این تلویزیون چقدر برای شما تمام شد؟

ـ حدود صد پوند آقا.

ـ بنابراین شما حدود صد پوند خرج کردید و از قطعات کهنه تلویزیون‌های خراب این تلویزیون را ساخته و به ماریان بخشیدید؟

ـ بله آقا!

ـ بسیار خب حالا خواهش می کنم بگویید چطور با ماریان آشنا شدید؟

آقای دمپسی به این ترتیب شروع کرد که با ماریان از وقتی آشنا شد که آن دختر گاه و بیگاه برای خرید صفحات و کاست‌های موسیقی به مغازه او می آمد.

در این رفت و آمدها آنها اغلب با همدیگر صحبت و درد دل می کردند و بعدها ماریان حتی وقتی خرید نداشت به سراغ او و مغازه‌اش می آمد و در گوشه‌ای می‌نشست و کار کردن او را تماشا می کرد. ماریان فرزند یک خانواده از هم پاشیده بود. پدرش هنگامی که او کودک بود خانواده را ترک کرد و مادرش هم به الکل پناه برد و به این ترتیب ماریان که خود را کاملاً تنها حس می کرد، به ویلیام دمپسی که ازدواج کرده و صاحب فرزند نشده بود، پناه برد و او را مانند پدر خود دوست داشت. آن زمان ماریان پانزده سال داشت اما به خاطر استخوان‌بندی درشتش ۱۸ ساله به نظر می‌رسید. او از دو سال قبل خانه پدری‌اش را ترک کرده و مدتی نزد خواهر بزرگتر خود زندگی کرده و بعد هم که توانست کاری برای خودش دست و پا کند، اتاق مبله‌ای اجاره کرد و وکیل مدافع از او سوال کرد:

ـ متشکرم آقای دمپسی. حالا لطفاً بگویید آیا ماریان دوست و یا نامزدی هم داشت؟

ـ نه او با هیچ کس دوست نبود. او اخیراً با مردی آشنا شده بود. او همه چیز را به من می گفت و کاملاً به من اطمینان داشت.

ـ آیا نام آن مرد را به شما گفته بود؟

ـ نه! او به من گفته بود که آن مرد قبلاً ازدواج کرده و ضمناً شغل مهمی هم دارد.

ـ آیا به شما گفته بود که چطور با هم آشنا شدند؟

ـ بله! ماریان با آن مرد جلو در یک ساختمان بزرگ آشنا شده بود. باران شدیدی می‌بارید و ماریان آنجا ایستاده بود تا خیس نشود. آن مرد هم آنجا پیدایش شده و آنها با هم صحبت کردند و بعد هم مرد، ماریان را به خانه رساند و از او خواست که باز هم همدیگر را ببینند. او بعدها به ماریان گفت که با وجود دو فرزند، در حال متارکه با همسرش است که اگر این اتفاق بیفتد با ماریان ازدواج خواهد کرد. اما وقتی ماریان خواست هر چه زودتر تکلیف او را مشخص کند با هم درگیر شدند و هر روز با هم دعوا داشتند.

ـ متشکرم آقای دمپسی. حالا بگویید کجا و چطور با جسد ماریان مواجه شدید؟

ـ روز ۱۴ نوامبر ساعت پنج و نیم بعد از ظهر بود که ماریان از یک کیوسک تلفن عمومی با من تماس گرفت و گفت تلویزیون او خراب شده و کار نمی کند. یعنی صدا دارد اما تصویر ندارد و پرسید که آیا می توانم به آنجا بروم و تلویزیون او را تعمیر کنم. البته منظورش همان تلویزیونی بود که هدیه کرده بودم. منزل او از مغازه من خیلی دور نبود و به او قول دادم که حدود ساعت شش بعد از آنکه مغازه را بستم، سری به خانه او بزنم و تلویزیون را تعمیر کنم و همین کار را هم کردم. کمی بعد از ساعت شش بود که مغازه‌ام را بستم، با کیف دستی کوچک محتوی آچار خود به سمت خانه ماریان رفتم. حدس می‌زدم که عیب تلویزیون جزیی است. و تصمیم داشتم که فوراً تلویزیون را تعمیر و درست کنم. چون می‌دانستم ماریان چقدر به برنامه‌های تلویزیون علاقه‌مند است.

ـ آیا قبلاً هم به خانه ماریان رفته بودید؟

ـ فقط یک بار قبلاً آنجا رفته بودم و آن هم موقعی بود که تلویزیونی را که ساخته بودم به آنجا بردم که به او بدهم. تلویزیون را در اتاق او نصب و آنتن آن را تنظیم کردم که تمام این کارها فقط پانزده دقیقه طول کشید. بعد از آن هرگز من به خانه او نرفتم.

ـ خب ادامه دهید. وقتی به خانه او رفتید، چه دیدید؟

موقعی که به منزل او رسیدم، هوا تاریک شده بود، چراغ اتاق او روشن بود، ظاهراً تلویزیون روشن بود، زیرا صدای آن از داخل اتاق به گوش می‌رسید، من چندبار در زدم، اما کسی جواب نداد. دستگیره را گرفتم و به در فشار آوردم. در قفل نبود و باز شد. در نگاه اول چشمم به تلویزیون افتاد که تصویر نداشت اما صدای یک فیلم کارتونی از آن به گوش می‌رسید. بعد هم چشمم به ماریان افتاد. بهتر است بگویم جسد ماریان. چرا که او روی نیمکت افتاده بود. سرش خونین بود و چشم‌هایش باز مانده بود. جلو رفتم و نبضش را گرفتم و فهمیدم او مرده.

ـ بعد چه کردید؟

ـ گریه‌ام گرفت. کمی که حالم بهتر شد به اداره پلیس رفتم و جریان را گزارش دادم اما مأموران پلیس خودم را به اتهام قتل دستگیر کردند.

وکیل مدافع کمی تأمل کرد و بعد پرسید.

ـ و شما آقای ویلیام دمپسی ماریان مایلز را نکشتید؟

مرد متهم با لباس خاکستری رنگ، سرش را بلند کرد و در چشمان وکیل مدافع نگاه کرد و گفت:

ـ نه!

ـ من حرف شما را باور می کنم. اما آقای دادستان هم از شما سوالاتی دارند.

و بعد وکیل مدافع به سمت رییس دادگاه رفت و گفت:

ـ متشکرم عالیجناب! من دیگر سوالی از متهم ندارم. و سپس به جایگاه خود رفت و نشست.

در این موقع دادستان که جوان بلند قد و حدود سی و چند ساله بود به سمت جایگاه شهود که متهم به عنوان یک شاهد آنجا نشسته بود، رفت و رو به متهم کرد و گفت:

ـ ویلیام دمپسی! وکیل مدافع سعی کرد شما را یک آدم ساده و خوش قلب جلوه دهد، البته این وظیفه ایشان است اما من تصور نمی کنم هیأت محترم منصفه تحت تأثیر دفاعیات ایشان واقع شده باشد. آنها هرگز باور نخواهند کرد که شما بدون غرض یک دختر را تحت حمایت خود قرار داده باشید و به او یک تلویزیون رنگی بخشیده باشید. نه کسی این حرف‌ها و ادعاها را باور نمی کند. این خیلی مسخره است. ویلیام دمپسی من تو را یک قاتل خونسرد و بی‌رحم می‌دانم.

رییس دادگاه در این موقع زنگ خود را به صدا در آورد و حرف‌های دادستان را قطع کرد و گفت:

ـ آقای دادستان این عقیده شماست و عقیده تا متکی به دلیل و مدرک نباشد از نظر دادگاه فاقد ارزش است.

ـ معذرت می‌خواهم عالیجناب. حالا سوالات خودم را شروع می کنم. خب دمپسی آیا حقیقت دارد که ماریان مایلز دختر مقتول ساعت‌ها در تعمیرگاه نزد تو می‌آمد و شما دو نفر تنهایی با هم بودید؟

ـ بله، درست است. او نزد من می‌آمد.

ـ و در این ساعات متوالی که او نزد شما می‌آمد، فقط با هم صحبت می کردید و حرف می‌زدید؟

ـ بله، ما حرف می‌زدیم

ـ دمپسی بالاخره نمی‌خواهید اعتراف کنید که شما به مقتوله علاقه‌مند بودید؟

ـ من او را مثل دخترم دوست داشتم.

ـ حالا یک سوال دیگر! آیا شما مرد ثروتمندی هستید؟

ـ ثروتمند؟ نه. هرگز!

ـ آیا تا کنون اتفاق افتاده به همسر خود هدیه‌ای که صد پوند ارزش داشته باشد، داده باشید؟

ـ نه! فکر نمی کنم.

ـ با وجود این شما به دختری که فقط چند وقت با او آشنا بودید، بدون هیچ توقعی و درخواستی یک تلویزیون رنگی به چنین ارزشی بخشیدید؟! چرا؟

خانم‌ها و آقایان هیأت منصفه آیا این به نظر درست است که مردی با این وضع مالی، بدون هیچ توقعی به یک دختر ناشناس هدیه‌ای در حدود صد پوند، آن هم یک تلویزیون رنگی بدهد؟ من دیگر سوالی ندارم.

رییس دادگاه شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ آقای وکیل مدافع آیا قبل از آنکه هیأت منصفه راجع به اتهام وارد شور شود و رای صادر کند، شما سوال دیگری از موکل خود ندارید؟ و آیا میل دارید در مورد سوالات آقای دادستان تحقیقاتی کنید و توضیحاتی بدهید؟

وکیل مدافع از جای خود برخاست و در حالی که لبخندی بر لب داشت و آرامی به طرف موکل خود رفت و کنار او ایستاد و گفت:

ـ چرا عالیجناب اتفاقاً قصد داشتم این تقاضا را بکنم. مخصوصاً برای آنکه اعضاء محترم هیأت منصفه با سوالات آقای دادستان منحرف نشوند و دچار اشتباه نگردند.

وکیل مدافع روی خود را به سمت متهم کرد و گفت:

ـ آقای دمپسی؛ خواهش می کنم این تلویزیون را که در دادگاه است روشن کنید. برق نزدیک جایگاه شماست.

رییس دادگاه با تعجب از وکیل مدافع پرسید:

ـ چرا می‌خواهید تلویزیون را روشن کنید. این کار چه ارتباطی با واقعه دارد؟

ـ عالیجناب مقتوله گفته بود که تلویزیون کار نمی کرده و خراب شده بود، من می‌خواهم ببینم درست است یا نه؟

رییس دادگاه در حالی که هنوز تعجب‌اش برطرف نشده بود، دادستان را مخاطب قرار داده و گفت:

ـ شما با این کار مخالفتی ندارید آقای دادستان؟ البته این کار غیر عادی و غیر معمولی به نظر می‌رسد.

دادستان سی و چند ساله با بی اعتنایی سر خود را تکان داد و گفت:

ـ نه عالیجناب مخالفتی ندارم.

دمپسی از جایگاه شهود بلند شد و به طرف تلویزیون رفت و آن را روشن کرد. او آنتن تلویزیون را این طرف و آن طرف کرد ولی صفحه تلویزیون روشن نشد و تاریک ماند و فقط صدای برنامه‌ای که از تلویزیون پخش می‌شد به گوش می‌رسید، ظاهراً برنامه آشپزی و خانه‌داری بود.

ـ حالا با اجازه شما عالیجناب می‌خواهم از موکل خود خواهش می کنم که این تلویزیون را که خراب شده است، تعمیر کند، ظاهراً عیب آن جزیی است و با کمی دست کاری عیب آن برطرف می‌شود... خب خواهش می کنم آقای دمپسی مشغول شوید.

دمپسی کیف مخصوص آچار خود را که به عنوان مدرک جرم به دادگاه ارائه کرده بود، از روی میز برداشت و از داخل آن چند آچار خارج کرد، بعد به کمک یک آچار پیچ گوشتی صفحه پشت تلویزیون را باز کرد و سیم‌ها و لامپ‌ها و ترانزیستورهای داخل آن را با نوک آچار امتحان کرد و بعد سر خود را تکان داد، مثل این بود که عیب آن را پیدا کرده است.

قطعه سیمی از داخل جعبه تلویزیون بیرون کشید. آن را با آچار خود درست کرد و دوباره در راجای خود گذاشت، برق را وصل و آن را روشن کرد. کم کم صفحه تلویزیون نمودار شد. در اینجا وکیل مدافع شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ خیلی متشکرم آقای دمپسی! عالیجناب به طوری که می‌بینید من حق داشتم. آقای دمپسی توانست تلویزیون را تعمیر کند و حالا شما یک تصویر رنگی خیلی زیبا را روی صفحه تلویزیون مشاهده می کنید و حالا من چند سوال دیگر از موکل خود که فعلاً به عنوان شاهد در جایگاه شهود قرار دارد می‌پرسم.

آقای دمپسی همانطور که گفتید اجزا این تلویزیون را از قطعات تلویزیون‌های کهنه مختلفی سوار کرده و به وجود آورده‌اید و همان‌طور که من می‌بینم جعبه این تلویزیون متعلق به یک تلویزیون سیاه و سفید معمولی قدیمی است؟ آیا صحیح است؟

ـ بله کاملاً درست است آقا!

ـ به این ترتیب در نظر اول هیچکس نمی‌تواند بفهمد که این دستگاه یک تلویزیون رنگی است و آن را یک تلویزیون عادی سیاه و سفید می‌داند.

ـ بله کاملاً همین‌طور است و کسی نمی‌فهمد که تلویزیون رنگی است.

ـ خب آیا در طول دادرسی و سوالاتی که من از شما پرسیدم و همچنین جواب‌هایی که شما به سوالات من دادید، آیا ما هیچ اشاره‌ای کردیم که این تلویزیون رنگی است و به نام تلویزیون رنگی از آن یاد کردیم؟

ـ نه!

ـ چرا؟

ـ برای اینکه ما می‌دانستیم غیر از من و شما و ماریان یک نفر دیگر هم هست که می‌داند این تلویزیون ـ اگر چه خراب شده و تصویر ندارد ـ یک تلویزیون رنگی است و او همان مردی است که به ماریان قول ازدواج داده و بعد هم او را کشته. ما می‌خواستیم او خود این موضوع را به زبان بیاورد و او هم اینکار را کرد و ضمن حملاتی که به من می کرد، چند بار کلمه تلویزیون رنگی را بی‌اراده به زبان آورد!

و شما با موافقت من مخصوصاً گفتید که نمی‌دانید نام آن مرد چه بوده.

دمپسی در حالیکه می‌خندید جواب داد:

ـ بله آقا. من نام او را که اکنون در جایگاه دادستانی نشسته می‌دانستم. وکیل مدافع جمله را تکمیل کرد که:

ـ ما مخصوصاً این کار را کردیم و این موضوع را در ابتدا دادرسی فاش نکردیم که به قاتل فرصت دهیم در جریان دادرسی خودش اعتراف کند. به علاوه ممکن بود او این موضوع را انکار کند و دلیلی هم برای اثبات ادعای خود نداشتیم. اما حالا این دلیل را داریم و آن هم کلمه تلویزیون رنگی است که آن را چند بار قاتل اصلی و یا به عبارت دیگر آقای دادستان به زبان آورد. دادستان لباس مخصوص خود را در آورد و بعد بدون آنکه چیزی بگوید به طرف جایگاه متهمان رفت و در حالی که اشک می‌ریخت در آنجا ایستاد.

■

هر روز همان روز را زندگی کن، و بدین سان تمامی عمر را زندگی کرده‌ای

●نانسی سیمیس

بارقه‌های امید...

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

تمام اسامی مستعار است

حس تلخ و گیج کننده‌ای همراه با یه بغض سنگین راه گلومو بسته. نمی‌دونم روی زمین راه می‌رم یا پا روی ابرا گذاشتم. چشم هامو می‌بندم و باز می‌کنم، به امید اینکه اونچه اتفاق افتاده یه کابوس زودگذر باشه اما همه چیز حقیقت داره. امروز روز تولد منه و آخرین روزیه که بابا بین ما بود. هیچ کدوم نمی‌تونستیم رفتنش‌رو باور کنیم. اما حقیقت داشت...

تا آخرین لحظه‌ها من کنار بستر بابا ناامیدانه زانو زده و دست راستش رو توی دستم گرفته بودم و زیر لب دعا می‌خوندم. می‌خواستیم با وانت همسایه‌مون اونو به بیمارستان برسونیم اما راضی نشد. اصرار می کرد و می گفت: «می‌خوام توی خونه خودم بمیرم. من که می‌دونم نفس‌های آخرمه... بذارین راحت بمیرم... آنقدر با ضرب و زور قرص و آمپول و دوا منو به دنیا بند نکنین... اگه تقدیرم به رفتن باشه، فقط عذاب و زحمت بیمارستان رفتن و خرج سنگینش واستون می‌مونه...»

دلم نمی‌خواست به حرفای بابا گوش کنم. دوست نداشتم برای لحظه‌ای پیش خودم مجسم کنم که بابا راست می‌گه و تا چند دقیقه دیگه بیشتر پیش ما نیست، من و مامان و «نوشین» و «ناصر» اشک می‌ریختیم. وقتی بابا دیگه نفس نکشید من از حال رفتم. وقتی به هوش اومدم، خونه مون در یک چشم برهم زدنی مملو از آدم‌هایی شد که بیشترشون رو سال به سال هم نمی‌دیدیم.

«عمه راضیه» با دوتا دخترش از اراک رسیدن. ما عمه رو ظرف چند سال گذشته فقط تو مراسم یادبود و ختم فامیل و اقوام دور و نزدیک دیدیم. تا عمه از راه می‌رسید، بابا می گفت: «خدا بخیر کنه باز یکی مرد و این راضیه و دو تا دخترای شیطون و سر به هواش اومدن. انگار اینا وظیفه ای جز گریه کردن برای اموات ندارن.» به جز یکی، دوبار من شوهر عمه‌رو تا حالا ندیدم. هر وقت از عمه جویای حال شوهرش می‌شدیم، حالت صورتش به ما می‌فهموند که پاسخی جز همون جواب همیشگی نداره. عمه ابروهاشو بالا و پایین مینداخت و می گفت: «دلش می‌خواست بیاد، بهتون سلام رسوند. می‌دونید که اوضاع کسب و کار چه جوریه؟ یه روز خوبه، صد روز از جیب می‌خوریم. هیچکس باور نمی کنه که بی‌زبون شوهرم از صبح تا شب یه بند می‌دوه تا بلکه بتونه نون حلال بیاره خونه و بذاره تو سفره‌مون. مردم چه می‌دونن؟! همش چشم حسود و بخیل دنبالمونه.»

پدرم تا وقتی زنده بود اصلا میونه خوبی با شوهرعمه راضیه نداشت. نمی‌دونم عمه چطوری با اون مرد عنق زندگی می کنه. بابام می گفت: «اگه به خاطر خواهرم و دختراش نبود، جواب سلام این آدم بی دست و پارو هم نمی‌دادم.» عمه توی این طور مراسم درست مثل آدمی که دل خونی از عذاب و اذیت دنیا و اطرافیان داره، چنان گریه و زاری راه می‌ندازه که دل آدم ریش می‌شه. نمی‌دونم این صحنه‌ها از ته دله یا این که نقش بازی می کنه؟! با همه اینها من عمه راضیه رو بیشتر از «عمو خسرو» که حالا قیم و وکیل اموال باباست دوست دارم. عمه هر ایرادی داشته باشه چشمش دنبال چشمداشتی از دیگران نیست. اما از دو دختر لوس و عزیزدردونه‌ش خوشم نمی‌یاد. مخصوصا که دایم دوست دارن هر چی خریدن رو به رخ بچه‌ها و بزرگترای اطرافشون بکشن.

ناله‌های جگر سوز عمه راضیه در حالی که پدرم رو صدا می کرد و به سر و صورتش می‌زد اشک غریبه‌ها و همسایه‌هارو هم در می آورد. زن‌های فامیل من و مامان و نوشین‌رو تو بغلشون می گرفتن و می‌بوسیدن و برای آروم شدن ما از خوبی های بابا حرف می‌زدن. مامان وسط مجلس حالش بهم خورد و عمو ناصر رسوندش بیمارستان. اونجا دو، سه ساعتی زیر سرم و اکسیژن بود. وقتی مامانو بردن من موندم و مهمونا که به ناچار باید ازشون پذیرایی می کردم. سرم خیلی درد می کرد. هنوز مات و منگ بودم. گاهی حس می کردم پدرم زنده‌س و با گریه‌های عمه و حرفای اطرافیان دوباره رفتن بابا رو به خاطر می آوردم و باور می کردم که دیگه بابا اونجا توی رختخواب همیشگیش نخوابیده و اون وقت غم عالم روی سرم خراب می‌شد.

من بزرگترین فرزند خانواده‌مون هستم. زندگی و اموراتمون از یه مغازه کوچیک چهارمتری زیر راه پله یه پاساژ قدیمی تامین می‌شد. مغازه کوچیکی که پیرمردی زحمتکش اونو اجاره کرده بود و کفشهای مردم‌رو وصله‌پینه می کرد. اما وضع زندگی‌مون از همون اول اینطوری نبود. بابا و عمو خسرو کارگاه کفاشی پدرشون‌رو می‌چرخوندن. اونا از بچگی کنار پدرشون کار می کردن. بابابزرگ دلش می‌خواست که پسراش درس بخونن ولی از اونجایی که عمرش به دنیا نبود در اثر سکته قلبی مرد و بار خانواده روی دوش بابا افتاد. عمو خسرو که به فکر کار کم و پول زیاد بود خواستار سهمش از کارگاه شد. بابا نمی‌خواست کارگاه‌رو بفروشه. بابا و عمو خسرو همیشه سر این مسئله با هم بحث و مشاجره داشتن. عمو کوتاه نمی‌اومد و بابا می گفت: «اینجا جاییه که بابامون عمر و جوونیش‌رو روش گذاشته. حیفه از دست بدیمش. تازه لااقل ۳۰، ۴۰ نفری کارگر اینجا نون می‌خورن، گناه دارن ناامیدشون کنیم.»

ولی عمو زیر بار نمی‌رفت. بابا تصمیم گرفت خونه مون رو بفروشه و سهم عمورو بده تا بلکه کارگاه‌رو نفروشه اما با وجود سه تا بچه، مخصوصا بیماری نوشین خواهر کوچیکترم پشیمون شد و کارگاه کفاشی‌رو فروخت. کارگاه با قیمت کمتر از ارزش واقعیش به فروش رفت. بعد از اون بود که بابا تا مدتها با عمو خسرو قطع رابطه کرد. مدتی بعد زن عمو الهه از روی پله‌های پشت بوم سقوط کرد و دنده‌ها و دست و پاش شکست و مامان با اصرار بابا و ما بچه‌هارو که به حمایت از بابا با عمو قهر بودیم‌رو به عیادت زن‌عمو برد.

زن‌عمو الهه حقیقتاً الهه صبر و نجابته. بابا هم احترام خاصی براش قائل بود. همه فامیل می‌دونستن که زن عموست که زندگی عمو رو سرپا نگه داشته. عمو هیچ وقت مرد مسئولیت‌پذیری نبود و با وجود داشتن زن و دو تا بچه دائم دنبال دوست بازی و قمار بود و عادت کرده بود که زندگیش‌رو از راه زد و بند بگذرونه. بارها زن عمو به خاطر رفتار عمو تا پای طلاق پیش رفت اما هر بار با وساطت اطرافیان به خاطر بچه‌هاش عقب‌نشینی کرد.

عمو دیر از خونه می‌رفت بیرون و شبها هم دیر برمی‌گشت. آلوده به مواد شده بود و از مصرف مواد جلوی بچه‌هاش هم خجالت نمی‌کشید. زن عمو سعی می‌کرد که بچه‌هاش‌رو از اطراف عمو دور کنه تا کارای عمو روشون تاثیر نذاره. اما خدا روشکر دو تا پسر عموم به خودش نرفته بودن و سرشون به درس و مشق گرم بود. پسرا از پدرشون دل خوشی نداشتن که معمولا خونه نبود و اگر هم بود با کمربند می‌افتاد به جون زن عمو. یه بار سر همین رفتار عمو، بابا با عمو درگیر شد و کمربندرو از دستش کشید و چند تا ضربه با همون کمربند به صورت و دست عمو خسرو زد. من و مامان و زن عمو که شاهد این صحنه بودیم از ترس سر جامون خشکمون زد. این کار بابا باعث شد که عمو خجالت بکشه و از زن عمو عذر خواهی کنه اما بعد از این کار بابا عمو از خونه رفت و دو ماهی برنگشت. همه دنبالش بودن تا این که از طریق یکی از دوستای قدیمیش فهمیدیم زنی‌رو عقد کرده و همراه با او به مسافرت رفته. عمو با گرفتن سهم پدریش با یکی از دوستاش تو یک بنگاه کوچیک اتومبیل شریک شد. بابا می‌گفت: «این ظاهر کارشونه. اون آدمی که من می‌شناسم به اسم خرید و فروش ماشین هزار جور خرید و فروش حروم و غیر مجاز می‌کنه.»

این کار درآمد خوبی برای عمو داشت اما از این پولها زن عمو و بچه‌هاش بی‌نصیب بودن. زن عمو که می‌دونست شوهرش به خاطر پول دست به هر کاری می‌زنه ترجیح می‌داد با کار کردن تو خونه مردم خرج زندگی خودش و بچه‌هاش‌رو فراهم کنه. ما می‌دونستیم که بابا کمی از درآمد خودشو به عنوان قرض میده به زن عمو البته بابا هیچ وقت به پس گرفتن پولاش فکر نمی‌کرد... یادآوری این صحنه‌ها دلمو به آتیش می‌کشه. بابا هیچ دلش نمی‌خواست عمو خسرو قیم ما بشه اما این مریضی ناگهانی فرصت‌رو از بابا برای به سروسامون رسوندن ما ازش گرفت. در عرض چشم برهم زدنی بابا روز به روز تحلیل رفت. دکترا می‌گفتن سرطان غدد لنفاوی پیشرفت کرده و می‌گفتن برای درمان خیلی دیر شده. مامان سند خونه رو گرو گذاشت تا برای درمان بابا وام جور کنه. اما این وام و شروع شیمی‌درمانی هم نتونست جلوی پیشرفت بیماری بابارو بگیره. حالا ما بودیم و تنهایی و قسطهای وام سنگینی که به دوش داشتیم. من فقط ۱۵ سال داشتم و دلم می‌خواست کمی بزرگتر بودم و می‌تونستم برای خودم کاری داشته باشم تا مامان مجبور نباشه مغازه زیر پله بابارو اجاره بده و خودش خونه این و اون کار کنه. با این شرایط مجبور بودیم کمک‌های عموخسرورو قبول کنیم. عمو خسرو بعد از باخبر شدن از بیماری بابا تغییر رویه داده و خودشو به بابا نزدیکتر کرده بود. عمو خسرو با طلاق دادن همسر دومش و مهربون شدن با زن عمو الهه تونست دل بابارو به دست بیاره و بابا باور کنه که عمو عوض شده. با خودم می‌گفتم اگه بابابزرگ زنده بود یا دایی به جای اونکه از زن و بچه هاش حساب ببره می‌تونست کمی به فکر تنها خواهرش باشه لازم نبود که ما به عمو اعتماد کنیم.

- بچه های گلم! شما یادگار تنها برادر من هستین و من با دیدن شما یاد اون عزیز از دست رفته می‌افتم. من خودم بابام‌رو که از دست دادم فقط ۱۸ سالم بود. باباتون زیر پر و بالم‌رو گرفت تا آدم شدم. البته می‌دونم که کار خوبی نکردم که مجبورش کردم کارگاه رو بفروشه ولی خب بالاخره برای باباتون هم بد نشد. هم تونست برای خودش یه مغازه بخره و هم تونست قرض خرید این خونه رو به بانک پس بده. تازه خرج دوا و درمون نوشین هم که بود. منم تونستم یه آلونک برای خودم و زن و بچه هام جور کنم. بالاخره چاره نبود اما حالا می‌خوام جبران کنم. حتم دارم که داداش تو چند ماه آخر عمرش منو بخشید بالاخره زندگی همینه دیگه. دنیا به کسی وفا نداره و شما باید به فکر خودتون باشین...

با شما هستم زن داداش. شما جوونین و سه تا بچه دارین. نوشین هم که مریضه و خرج دوا و دکترش هم بالاست و نمی‌شه با این یه شاهی سنارهایی که این‌ور و اون‌ور با کار کردن تو خونه‌های مردم گیرت می‌یاد جور کرد. راستش من هیچ خوش ندارم زن داداشم تو خونه این و اون کار کنه و عرق بریزه. بهتره حالا که چهلم داداشم در اومده یه فکری بکنیم تا این بچه‌ها هم صاحبی داشته باشن...

مامان از کوره در رفت. برافروخته و پریشون شده بود. من درست منظور عمو رو نفهمیدم اما حس می‌کردم یه فکر شیطانی توی مغزش می‌گذره که داره این حرفارو میزنه و مامان‌رو اینطوری آشفته کرده.

- دوره و زمونه بدی شده زن داداش. بچه به مادرشم رحم نمی‌کنه. به سلامتی تا چشم به هم بزنی همین «نرگس» خانومت بزرگتر شده و رفته خونه بخت. ناصر هم که میره سربازی و وقتی هم زن گرفت دیگه می‌ره و پشت سرش رو هم نیگا نمی‌کنه. اون وقت تو هستی و این نوشین که تا آخر عمر باید حواست بهش باشه و دوا و درمونش کنی یا این که همه زندگیت رو بفروشی و خرج عمل خارجش‌رو جور کنی. تازه اگه شانس بیاریم و عملش جواب بده. ببخشینا!... کلفتی کردن توی خونه مردم کاری نیست که بشه روش حساب باز کرد، اون زیر پله فسقلی هم که کفاف خرج و مخارج اون ننه مرده‌ای که اجاره‌ش کرده‌رو هم نمی‌ده. من فکر بهتری دارم. بالاخره اینا بچه‌های داداشم هستن و از پوست و گوشت و استخون خودم. هر چی باشه من عموشون هستم و از گل نازکتر بهشون نمی‌گم. شما و الهه هم که از قدیم الایام با هم رفاقت داشتین و الهه از خداشه که شما...

مامان اجازه نداد حرف عمو تموم بشه. با عصبانیت گفت: «خواهش می‌کنم آقا خسرو اصلا حرفش‌رو هم نزنین. من می‌فهمم منظورتون چیه. هنوز دو ماه از فوت برادرتون نگذشته که شما این حرفارو می‌زنین. شما باید خجالت بکشین...»

- تند نرو زن داداش... من که قصد بدی ندارم. از روی خیرخواهی می‌گم تازه...

- همین که گفتم... خواهش می‌کنم از خونه من برید بیرون... دیگه نیازی به کمک‌های شما ندارم. خودم بچه‌هامو بزرگ می‌کنم...

ما بهت زده به مادر خیره شده بودیم. من کم کم متوجه شدم منظور عمو چی بوده. حس تنفر عجیبی نسبت بهش پیدا کرده بودم. مخصوصا به این خاطر که نمی‌تونستم حق عمورو بذارم کف دستش و مجبور بودم ساکت بمونم، بیشتر حرصم در می‌اومد. وقتی عمو با عجله رفت، بغض مامان ترکید و رفت توی اتاق کوچیکش. من و نوشین از لای در اتاق دیدیم که عکس بابارو گرفته توی بغلش و گریه می‌کنه...

مرور این خاطره‌ها بیشتر روحم‌رو آزار می‌ده. حالا یه سال از اون روزا می‌گذره و زندگی ما به کلی عوض شده. مامان با کار طاقت فرسا توی یه کارگاه خیاطی و کار تو خونه‌های مردم تونست قسطهای وام‌رو برگردونه و سند رو آزاد کنه. حالا مدتیه که خونه‌رو برای فروش گذاشته. کور سوی امیدی برای شفای کامل نوشین وجود داره به شرط اونکه خرج عمل و سفر من و نوشین به آلمان فراهم بشه. همسایه دیوار به دیوارمون که به تازگی عضو هئیت مدیره یه صندوق قرض‌الحسنه شده تونسته یه وام قابل توجه با قسط کم برامون جور کنه. یکی از کسانی که مامان توی خونه‌شون کار می‌کرد بعد از باخبر شدن از بیماری نوشین تونسته با کمک یکی از اقوامشون که خارج از کشوره پرونده پزشکی نوشین‌رو برای بررسی به چند پزشک آلمانی نشون بده. اینطور که به ما گفته نوشین می‌تونه با پیوند مغز استخوان برای همیشه از شر این مریضی خلاص بشه.

ما یه سالی هست که عمو رو ندیدیم اما زن عمو پنهانی می‌یاد خونه مون به ما سر می‌زنه. عمه راضیه و دختراش برای اولین بار سنت‌شکنی کردن و در شرایطی غیر از عزاداری برای دیدنمون اومدن. دخترای عمه از وقتی شنیدن که ممکنه برای درمان نوشین بریم آلمان دایم از ما درباره مسافرتمان و این که اونجا چطوری و کجا می‌خوایم بمونیم و زندگی کنیم و خیلی چیزای دیگه می‌پرسن و می‌گن خوش به حالتون کاش ما هم از این شانس‌ها داشتیم. هر چند جای خالی بابا به وضوح احساس می‌شه اما بارقه‌های امید در زندگیمون باز هم مارو به لطف خداوند بزرگ امیدوار کرده و من خیال می‌کنم خوشبختی خیلی دور نیست، فقط کافیه احساسش کنیم، اونوقت خوشبختیم...

■

فرزانگان سخن می گویند، بلکه با استعدادان سخن می گویند و تهی مغزان بگومگو می کنند ● کونگ تین گان

جنگ هنر

بقیه از صفحه ۵۳

متوجه می‌شود که پای مصنوعی با او حرف می‌زند. او در ابتدا شگفت‌زده می‌شود و با پای مصنوعی بد رفتاری می کند ولی به مرور رفتارش با او خوب می‌شود و...

ساختن فیلم برای کودکان همیشه فرمول خاص خود را دارد. به خصوص ایجاد فضاهای فانتزی و جان بخشی به اشیاء راه و رسم معمول خود را دارد. لذا بایستی ابتدا طبع کودکان را سنجید تا متوجه شویم که آیا کودک با موضوع فیلم رابطه برقرار می کند یا خیر. به زبان ساده‌تر کودکان همیشه برای خودشان دنبال منطق هستند ولی منطقی که آنرا باور کنند. از سویی دیگر نقص عضو پدیده‌ای نیست که قاطبه کودکان با آن آشنا باشند یا حتی برایشان دلپذیر و قابل هضم باشد.

در نشست خبری مهرداد خوشبخت کارگردان فیلم در مورد طرح اولیه فیلمنامه این کار گفت: ایده اصلی سال ۸۵ بود که سحر عصر آزاد ارائه داد و ما روی این طرح کار کردیم که وقفه طولانی بین کار رخ داد، چرا که از سینمای کودک حمایت نمی‌شود و گروه کودک سیما فیلم که وظیفه آنها هم نبود به ما لطف کردند تا با همت جواد نوروزبیگی کار شکل گرفت. امیدوارم فیلم روی مخاطب اصلی خود که کودک است تاثیر خود را بگذارد.

مهران احمدی بازیگر نقش معلم نیز از علاقه‌مندی خود به کار صحبت کرد و گفت: من اصولاً بچه‌ها را دوست دارم چرا که آنان به ما انرژی می‌دهند درست است بودجه کار پایین بود اما این فیلم گرما و روحی بالایی داشت و بسیاری از فیلم‌های بزرگ سینمای ایران که با هزینه‌های بالا تولید می‌شوند؛ به گرمای این فیلم نمی‌رسند. من سعی کردم نقش معلم را مثل پدر ژپتو بازی کنم و از بازی در این فیلم راضی هستم و حتی هنگام تماشای کار اشک شوق ریختم.

تلاش برای نشان دادن کشتی رانی

بعد از این فیلم نوبت به فیلم راه آبی ابریشم می‌رسد. پروژه‌ای که ۳-۲سال زمان برد تا به سر منزل مقصود برسد. راه آبی ابریشم داستان ناخدا سلیمان (داریوش ارجمند) است که در هزار سال پیش با دو کشتی مال‌التجاره قابل توجهی را از بندر سیراف به سمت چین می‌برد تا تجارت کند. ناخدای کشتی که در معیت او حرکت می کند برخلاف توافق انجام شده سر به نافرمانی بر می‌دارد و در ابتدای سفر در بندر مسقط کنیزی ایرانی که در حقیقت امیرزاده به اسارت رفته‌ای است را می‌خرد و به کشتی خود می‌آورد. سفر ادامه پیدا می کند و در ادامه پس از مواجه شدن با مشکلاتی مانند دزدان دریایی، طوفان، گیرافتادن در جزیره وحشیان و... به بندری از چین به نام خانفو می‌رسند و...

اینکه ما بخواهیم با بودجه مستقیم دولتی فیلمی پرخرج به اصطلاح فاخر بسازیم ظاهراً فکر خوبی است اما باید دید ماحصل کار چه خواهد بود. راه آبی ابریشم تلاشی است برای نشان دادن قدمت صنعت کشتی رانی و تجارت بین المللی در ایران اما سازنده این اثر در درجه اول باید به اثر بخشی فیلم خود بیندیشد. راه آبی ابریشم بازی‌های خوب، کارگردانی خوب و موزیک متن خوبی دارد اما یک فیلم خوب در درجه نخست از یک فیلمنامه خوب تشکیل می‌شود. فیلم داستان پراوج و فرودی ندارد. حتی گره داستانی به آن معنا ندارد.

محمد بزرگ نیا کارگردان فیلم در نشست خبری این فیلم گفت: من خود را متعلق به سینمای قصه گو می‌دانم و فکر می کنم این نوع سینما برای ایران زمین یکی از ضروریات اولیه است، چرا که این فیلم‌ها به راحتی می‌توانند با مخاطب ارتباط برقرار کرده و او را به سالن‌های سینما بکشاند. البته من منکر ژانرهای دیگر سینما نیستم، اما خود را به دار و دسته سینمای داستان گو منتسب می کنم. می‌شد این فیلم ریتم تندتری داشته باشد، اما فکر کردم باید داستان براساس اتفاقات پیش برود.

داریوش ارجمند بازیگر این فیلم نیز در این نشست گفت: سال‌های گذشته جلساتی می گذاشتند و درباره سینمای ملی بحث می کردند، اما سینمای ملی چیزی نیست که با جلسه و بخشنامه ساخته شود. مگر فردوسی که شاهنامه را سرود با سلطان محمود غزنوی جلسه هم اندیشی گذاشته بود؟ هیچ نهادی به اندازه سینما پرورش دهنده تفکر انسان‌ها نیست. البته قبول دارم که سینما هم زوایدی دارد و من در چنین بازار مسگری شنیدن این آواز خوش از فیلم بزرگ‌نیا را مستحق تشکر می‌دانم. نکته جالب این جلسه این بود که در ابتدای جلسه جواد طوسی مجری نشست بصورت پیاپی نام فیلم را اشتباه تلفظ می کرد و موجب تذکر حضار گردید.

بدون داستانی خاص!

پس از کنفرانس مطبوعاتی راه آبی ابریشم نوبت به پخش فیلم یه حبه قند سیدرضا میر کریمی می‌رسد. با توجه به شناختی که از میر کریمی دارم حدس می‌زنم که با چه نوع فیلمی طرف هستم و حدس نگارنده نیز درست از آب در می آید. حیف که تعهد کاری اجازه نمی‌داد وگرنه در دقیقه ۱۵ فیلم سالن را ترک کرده و دنبال کار خود می‌رفتم! با پشتکاری کم نظیر فیلم دو ساعته یه حبه قند را تا به انتها تماشا می کنم. یه حبه قند اساساً داستان خاصی ندارد. فقط دیالوگ است و موقعیت. به قول سینماگرها سینمای جزییات یا سینمای ضد قصه و از این نوع اصطلاحات تخصصی که برای تماشاگر معمولی سینما آب و نان نمی‌شود. فیلم درباره یک خانواده بزرگ است که دور هم جمع می‌شوند و مقدمات برگزاری یک ازدواج صوری را فراهم می کنند و فردای آن روز بزرگ خانواده که پیرمردی است که نقش او را سعید پورصمیمی بازی می کند بر اثر خوردن قند به سبک بره‌ای (پرتاب کردن داخل دهان) خفه می‌شود و می‌میرد! یا ما دچار جهل از نوع پیشرفته هستیم یا آقای میر کریمی ما را گیر آورده است که ما از آثار ایشان نظیر فیلم یه حبه قند یا به همین سادگی (اثر قبلی ایشان) چیزی دستگیرمان نمی‌شود!

سیدرضا میر کریمی درباره این فیلم در کنفرانس خبری گفت: این اولین نمایش فیلم بود که برایم بسیار هیجان‌انگیز بود و به دلیل نبود جا من دو ساعت سرپا ایستادم. اینجا باید یادآور شوم که نویسندگی فیلمنامه را با دوستانی شریک هستم. ایده اولیه قصه از زمانی که برای فیلمبرداری یکی از بخش‌های فرش ایرانی به همراه شادمهر راستین به اردکان رفته بودیم، شکل گرفت. اپیزود در فضایی سنتی و قدیمی کار فیلمبرداری شد. فکر اولیه فیلم که چگونه می‌توان دوران کودکی، خاطرات و تجربیات زندگی را در قالب قصه تعریف کنیم از آنجا شکل گرفت و قصه را در چند صفحه نوشتم و پروانه ساخت هم گرفت اما به دلیل علاقه‌ام به یکی از قصه‌های شاهنامه یکسال

و اندی ساخت فیلم به تعویق افتاد، پس از یک سال که بودجه فیلم قصه شاهنامه تامین نشد، با حمایت حوزه هنری فیلم یه حبه قند را ساختم.

رضا کیانیان بازیگر این فیلم نیز در ادامه نشست گفت: وقتی سناریو را میر کریمی برایم تعریف کرد، وحشت کردم زیرا با عده زیادی از شخصیت‌ها که هریک در پیشبرد داستان موثر هستند مواجه بودم. اما وجه مشترک همه ما تئاتر بود. این یکی از ویژگی‌های کار بود، بچه‌های تئاتر یک یا دوماه برای یک نمایشنامه تمرین می کنند و هرشب یک اجرای تازه و با طراوت خواهند داشت و این در کار به وضوح دیده می‌شد.. از ابتدا من نقش یک تاجر خرده پا را داشتم که با تمرین‌ها و پیشنهادات به یک بنا تبدیل شد که بالاخره ظرایف خاص خود را می‌طلبید و نیاز بود تغییراتی در فیلمنامه صورت گیرد که انجام شد.

من علاقمندم نقش‌های جدیدی را بازی کنم و این برایم جالب بود به گونه‌ای بازی کنم که شبیه نابازیگر باشد. البته مدت هاست انگ‌هایی به من می‌زنند که من تنها نقش افراد روشنفکر را بازی می کنم ولی نقش من در این فیلم یک ذره روشنفکری حتی در چشم‌هایش هم وجود ندارد.

وقتی از ابراهیم ناامید می‌شویم

روز جمعه آن چیز که بیشتر از همه پیش از نمایش فیلم توی ذوق می‌زند حضور افراد ناشناس در سالن است که آشکارا مشخص است اهل مطبوعات و رسانه نبوده و حتی در عمرشان یک انشا هم ننوشته‌اند. بعضی‌هایشان هم که مدام دنبال بازیگران بودند تا عکس یادگاری بگیرند! اینکه چرا برگزارکنندگان جشنواره به وفور کارت مهمان صادر کرده بود سوالی است که حداقل ما جوابش را نمی‌دانیم، بگذریم. با دقایق زیادی معطلی فیلم گزارش یک جشن از ابراهیم حاتمی کیا پخش می‌شود. حاتمی کیا مثل همیشه یک فیلمساز غیرقابل پیش بینی است و هر فیلم او با فیلم قبلی تفاوت دارد. فقط می‌توانم بگویم برخلاف فیلم دعوت ساخته پیشین حاتمی کیا (که بارها این فیلم را دیده ام) گزارش یک جشن جزو فیلم‌های مورد علاقه من محسوب نمی‌شود. فیلم، داستان زنی به نام شهربانوشکیب (رویا تیموریان) است که یک بنگاه ازدواج دارد و عده‌ای از جوانها را برای ازدواج آموزش می‌دهد. در این بین سرگرد همایون (رضا کیانیان) با حکم قضایی وارد موسسه می‌شود و تصمیم دارد براساس حکم در موسسه را تخته کند. خانم شکیب در ظاهر مقاومت نمی کند اما اطرافیان او مثل لادن(مریلا زارعی) سعی می کنند با سر و کله زدن با سرگرد وقت را تلف کنند تا عروسی که قرار است برگزار شود به هم نخورد و...

گرچه برای تولید فیلم و پیدا کردن لوکیشن زحمت زیادی کشیده شده است اما ماحصل کار چندان دلنشین نیست. معلوم نیست که در این کنش و واکنش داستانی چه کسانی محکوم و چه کسانی تایید می‌شوند؟ و اساسا گره داستانی و تعلیق کار کجاست؟

حاتمی کیا: احساس می کنم خیلی زیر آب رفتیم

در ابتدای نشست خبری این فیلم ابراهیم حاتمی کیا گفت: فیلم ساختن در محیط بسته کاری دشوار و دست ما بسته بود اما قصه ایجاب می کرد در تک لوکیشن باشیم و به دنبال مکانی بودیم که مثل موسسه باشد تا اینکه به همت گروه، این لوکیشن پیدا شد و با فضاسازی به کلیت کار روح دمیده شد.

در ادامه حاتمی کیا در مورد فیلمنامه کار گفت: قصه کار در مورد ازدواج بود اما سناریو اول خیلی ایراد داشت و چند بار بازنویسی شد چرا که مرا مجاب نمی کرد و من در ۳۳ روز در شهرستان کار را نوشتم و «سهیل رضایی» جرقه کار را در من ایجاد کرد. هرگز دوست ندارم به آژانس شیشه‌ای برگردم و آن را تکرار کنم چرا که الان سال ۷۵ نیست و این فیلم برای امروز است.

وی در ادامه افزود: این کار فیلم روز است و احساس می کنم خیلی زیر آب رفتیم و باید نفس بکشیم. این فیلم شرح حال این روزهای من است و پازل این جشن قرار است تکمیل شود و خیلی دنبال نمادسازی نبودم.

ارجمند: شانس بزرگ

در ادامه داریوش ارجمند نیز بازی خود را در این فیلم شانس بسیار بزرگی دانست و گفت حاتمی کیا یکی از اضلاع اصلی و ستون سینمای ایران است و من وقتی سناریو را خواندم، همه چیز آماده بود و کار رادوست داشتم چرا که معانی پیچیده و بزرگی داشت و فضا در آمده بود. حاتمی کیا یکی از بهترین جاسوسان خداوند است چراکه چیزهایی را می‌بینند که مردم عادی به آن‌ها دقت ندارند. او اولین تیغ را به خود زد و من افتخار می کنم که در کنار او بودم. ■

29
International Film Fes

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

خلاصه چیزی حدود چهار میلیون بالا و پایین برایم رد مال درست شد. در صورتی که خدا می‌داند تمام سرقتهای من روی هم یک میلیون تومان هم نشد. اما این مبلغ برایم درست شد. الان شاکی‌ها پولشان را می‌خواهند در صورتی که من حتی صدهزار تومان هم ندارم. از روزی که زندان آمده‌ام، در کارگاه عروسک‌سازی و خیاطی آموزش دیدم. اینجا کار می کنم و برای دختر و شوهرم پول می‌فرستم. به خدا من هیچوقت فکر نمی کردم عاقبت کارم این می‌شود. اگر می‌دانستم غلط می کردم دزدی کنم. حداقل آن موقع اگر گرسنه هم بودم کنار بچه‌ام بودم. اگر گرسنه بود در آغوشم بود اما الان نمی‌دانم غذا خورده یا نه؟ خواب است یا بیدار؟ فکر او عذابم می‌دهد. به خدا اگر آزاد شوم دیگر غلط می کنم دزدی کنم. اصلاً انگشتانم را قطع کنند...

***

... در این موقع زن در حالی که به سختی زار می‌زد در میان هق هق اشک و ناله‌هایش می گوید:

-مادرم... مادرم هم به کما رفته و در بیمارستان بستری است... اگر بلایی سرش بیاید و من او را نبینم. اوه... خدای من... خدای من... خدایا توبه... خدایا غلط کردم... خدایا مرا ببخش...

دانه‌های اشکهایش همچنان از روی گونه‌هایش به پایان می‌غلطند و در میان چین روسری‌اش ناپدید می‌شوند. در چشمانش التماسی است. تمنای خواسته یک مادر، تمنای خواسته یک دختر و دستهای من خالی‌تر از همیشه... ■

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

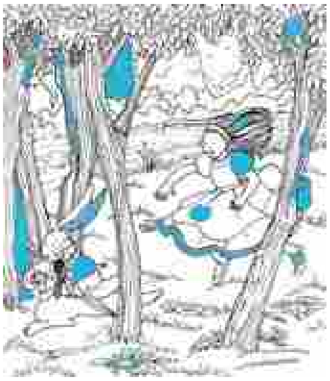
شکلهای پنهان در تصویر آلیس در سرزمین عجایب

۱۰ اختلاف در تصویر ناخدا

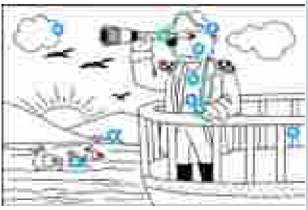

بازی با اعداد

شش عدد سه رقمی (۱۲۳ـ ۱۳۲ـ ۲۱۳ـ ۲۳۱ـ ۳۱۲ـ ۳۲۱)

زیر نظر: علی کیانی موحد
Sports_Haftegi@yahoo.com

مرگ یک مربی و سکوت سازمان تربیت بدنی

مرگ «نسرین قیاسی» مربی تیم نجات غریق استان ایلام که با ابهامات زیادی همراه است، پس از گذشت ۸۰ روز همچنان با سکوت سازمان تربیت بدنی و فدراسیون نجات غریق مواجه است.

در روز هفتم آذر سال جاری، نسرین قیاسی مربی ۳۷ ساله تیم نجات غریق استان ایلام در جریان رقابت‌های قهرمانی کشور جان سپرد. تا امروز که حدود ۸۰ روز از مرگ نسرین قیاسی می گذرد این حادثه با سکوت سازمان تربیت بدنی و فدراسیون نجات غریق جمهوری اسلامی ایران مواجه بوده است.

اعضای تیم پزشکی که مطابق مقررات باید از ابتدای مسابقات در محل حضور داشته باشند، یک روز پس از درگذشت نسرین قیاسی به جزیره قشم آمده‌اند! نسرین قیاسی در آن روز و پس از برگزاری جلسه هماهنگی رقابت‌ها، اعلام ناخوشی می کند. طبق اعلام وکیل خانواده قیاسی، مسوولین فدراسیون توجهی به او نمی کنند. صبح روز بعد هنگامی که نسرین قیاسی در دستشویی بوده حالش بد می‌شود. صدای او را اعضای تیم می‌شنوند، اما هنگامی که به کمک او می‌روند، متوجه می‌شوند درب دستشویی خراب است!

سرانجام بعد از مدتی تقلّا، خانم داوری سرپرست تیم ایلام با استفاده از چاقو، درب دستشویی را باز می کند و به کمک دو نفر از آقایان حاضر در محل، او را بیرون می‌آورند و به او تنفس مصنوعی می‌دهند.

نمایندگان و مسوولین فدراسیون که بانی رقابت‌ها بودند، همچنین مسوولین و دست اندرکاران اداره کل تربیت بدنی استان هرمزگان، تلاشی در این باره نمی کنند. سرانجام به کمک آن دو نفر و خانم داوری سرپرست تیم ایلام، نسرین قیاسی به درمانگاه قشم منتقل می‌شود.

به دلیل کمبود امکانات در درمانگاه، نسرین قیاسی را دو نفر از اعضای ۱۸ و ۱۹ ساله تیم به همراه خانم داوری با قایق به سمت بندرعباس می‌برند که باز هم در این وضعیت، خبری از مسوولان فدراسیون واداره کل تربیت بدنی استان نیست. متاسفانه هنگامی که آنها به بیمارستان ام لیلای بندرعباس می‌رسند، نسرین قیاسی فوت می کند.

سفر با اعمال شاقه

مسافرت به محل برگزاری رقابت‌ها نیز با مشقت‌های فراوانی برای تیم ایلام همراه بوده است.

مسافرت‌های داخلی ورزشکاران در ایران، خصوصاً در رشته‌های غیر فوتبالی همیشه با این دردسرها مواجه بوده است.

در پرونده مرحوم نسرین قیاسی نیز، بخشنامه‌ای از سوی سازمان تربیت بدنی به اداره کل تربیت بدنی ایلام ارسال شده که اسامی تیمتان را برای حضور در مسابقات قهرمانی نجات غریق کشور که در قشم برگزار می‌شود، اعلام کنید.

ابتدا قرار بوده این ورزشکاران با خودرو، مسافت ایلام تا قشم را طی کنند! مسافتی که دو هزار کیلومتر طول دارد. اما به گفته «پروین آزرم» وکیل پرونده که خود از خویشاوندان پروین قیاسی است، برادر ایشان شخصاً بلیت تهیه می کند و تیم را به قشم می‌فرستد.

سکوت رسانه‌ها

این ماجرای تلخ تا ۷۳ روز، هیچ بازتابی در رسانه‌ها نداشته. حدود ۱۵ روزنامه ورزشی در ایران به انضمام صفحات ورزشی روزنامه‌های سیاسی و برنامه‌های متعدد ورزشی در شبکه‌های مختلف صداوسیما، طی این مدت اخبار حاشیه‌هایی مثل درگیری‌های شیث رضایی را به طور جامعی پوشش دادند. اما هیچ اشاره‌ای به مرگ غم‌انگیز یک مربی زحمتکش از استان محروم ایلام نشد.

به گفته خانم آزرم، این خانواده هنوز حتی نتوانسته از طریق مراجع قضایی، پرونده را به مرحله نهایی برساند. او تاکید می کند که محل برگزاری رقابت‌ها، از کوچکترین امکانات پزشکی برخوردار نبوده. مدیران فدراسیون حتی هنگامی که خویشاوندان نسرین قیاسی برای گرفتن جنازه‌اش به بندرعباس رفته، آن جا حضور نداشتند. این فدراسیون در اظهارنامه‌ای به قاضی پرونده گفته است که قیاسی با یدک کشی که فدراسیون اجاره کرده از قشم به بندرعباس اعزام شده اما وکیل خانواده این اظهارات را غیر واقعی می‌داند.

آنالیزور زن ایرانی

حسرت همیشگی حضور در ورزشگاه‌ها

مینا امینی نام چندان آشنایی در فوتبال ایران نیست ولی این نام از آن اولین و شاید تنها آنالیزور زن این فوتبال است که از لیگ ششم حضورش را اعلام کرده و چند سالی است که در گروه آنالیز مجید جلالی حضور دارد. گفتگو با او یک حسرت ساری و جاری را در لابه لای تمام حرف‌هایش نشان می‌دهد، حسرت فرصتی که هیچگاه نصیب او نشده تا یک بازی فوتبال را در ورزشگاه ببیند و آنالیز کاملش را در این فضا انجام دهد.

***ندیدن بازی در ورزشگاه در حالیکه این امر لازمه کار یک آنالیزور است پارادوکس عجیبی نیست؟**

بدون شک خیلی تناقض دارد ولی به هر حال مجبورم با حسرت دیدن بازی در ورزشگاه‌ها کنار بیایم. نیاز اصلی حرفه من این است که تمام آنچه در زمین روی می‌دهد را ببینیم نه فقط جایی که توپ هست و دوربین‌های تلویزیونی پوشش می‌دهند.

حتی باید نحوه گرم کردن یک بازیکن را هم زیر نظر گرفت یا در هنگام حملات به نوع آرایش خط دفاع تیم حمله کننده هم دقت کرد ولی من چنین شرایطی را ندارم و حتی به سختی می‌توانم نوع شرایط آب و هوایی محل بازی را هم لحاظ کنم. برای یک آنالیز کامل به همه این اطلاعات باید دسترسی داشت که من ندارم

*** پس چگونه با این همه کمبود و نقصان کنار آمدید؟**

به هر حال باید برای هر مشکلی یک راه حلی پیدا کرد. من هم خوشبختانه با انتخاب متد کاری خاصی توانستم این کم و کاستی‌ها را از بین ببرم و کمبودهایم را با تلاش بیشتر جبران کنم.

*** و این یعنی تاسفی بابت ندیدن نمی‌خورید؟**

چرا، تاسف بزرگ من این است که اگر می‌توانستم مثل آنالیزورهای مرد فوتبال را در ورزشگاه ببینیم شاید خیلی بیشتر از این‌ها پیشرفت می کردم و خیلی جلوتر از این جایی می‌رفتم که الان هستم.

*** کنار آمدن با این همه مشکل کلیدی و ادامه دادن این مسیر به چه معناست؟**

نشانه جسارت من است و طمعکاریم البته از نوع مثبت. من دوست دارم نه در این عرصه که در هر عرصه‌ای که وارد می‌شوم بهترین باشم و اصلا هم نمی‌خواهم با حضور در فوتبال خانم‌ها خودم را راضی کنم. مثلا شرایط کاریم به عنوان سرمربی تیم بانوان باشگاه پاس مناسب نبود و بنابراین برگشتم به سراغ

مجید جلالی: فوتبال ایران نیاز به تجدید ساختار دارد

ملی‌پوشان ایران در دیداری دوستانه با روسیه با گل دقیقه‌ی آخر خلعتبری یک بر صفر پیروز شدند. مجید جلالی در گفت‌و‌گویی از پیامد این کامیابی و سرمربی گری احتمالی کرش در تیم ملی می گوید.

تیم ملی فوتبال ایران با پیروزی یک بر صفر در دیدار دوستانه مقابل روسیه به یک موفقیت تاریخی دست یافت. پیروزی ملی‌پوشان مقابل روسیه در مقطع فعلی فوتبال ملی ایران چه پیامدی را می‌تواند داشته باشد؟

من فکر می کنم بالاترین اثرش تسکینی است که می‌تواند برای فوتبال باشد، برای جامعه فوتبال و برای مردم فوتبالدوست که همه فوق‌العاده بعد از جام ملت‌ها تحت تأثیر شکست بودند؛ شکستی که مقابل کره جنوبی حاصل شد. بازی برابر روسیه می‌تواند مسکنی باشد؛ این بالاترین اثرش بوده، ولی حتماً می‌تواند اعتماد به‌نفس خوبی هم برای آینده باشد و برای یک شروع جدید که امیدوارم فوتبال ما اگر چه جام ملت‌ها را خیلی بد تمام کرد، بتواند بعد از آن یک شروع جدیدی برای آینده داشته باشد.

آیا به نظر شما پیروزی ایران مقابل روسیه فقط به عنوان یک اتفاق می تواند محسوب شود، یا کلاً تیم ملی فوتبال ایران از این بخت و موقعیت برخوردار است که در مقابل بزرگان فوتبال جهان نیز بعضی وقت‌ها پیروز میدان باشد؟

به لحاظ ساختاری فوتبال ایران، ما نمی‌توانیم پیروزی مقابل روسیه را حاصل یک فرایند کار تلقی کنیم. ولی حاصل آن شکل بازی فوتبال ما هست، که به آن می گویند فوتبال ایرانی و همیشه ما باید منتظر باشیم که به‌نتایجی برسیم که برای حریفانمان غیر قابل پیش‌بینی است و این‌ها می‌تواند اتفاق بیافتد.

آمدن و فعالیت احتمالی کارلوس کرش سرمربی سابق تیم ملی فوتبال پرتقال را در سمت سرمربی گری تیم ملی فوتبال ایران چه طور ارزیابی می کنید؟

به نظر من اگر فدراسیون ما بتواند ایشان را متقاعد کند، یک انتخاب بسیار خوب است. به نظر من او یکی از بهترین مربی‌هایی است که می‌تواند روی فوتبال ما تأثیر گذار باشد. بدین جهت که ایشان هم تجربیات خیلی زیادی در زمین در بالاترین سطح فوتبال بین‌المللی داشته و هم تخصص خیلی خوبی دارد در زمینه‌ی شناخت استعدادها. از آن گذشته این قابلیت را دارد که روی شکل فوتبال یک منطقه تأثیر بگذارد و به هر باشگاهی هم که رفته توانسته این کار را بکند. کرش می‌تواند تغییرات اساسی با توجه به پتانسیل‌های همان تیم در نوع بازی ایجاد کند و این چیزی است که ما نیاز داریم. یعنی یک مربی که در بخش سازندگی و در بخش تغییرات بنیادی در ساختار بازی یک تیم بتواند تأثیر گذار باشد. و به نظر من آقای کرش چنین خصوصیاتی را دارد و از دید من یک انتخاب فوق‌العاده است.

با توجه به برنامه‌های بعدی تقویم فوتبال ایران آقای کرش بایستی از دیدگاه شما نخست فعالیت‌اش را در تیم ملی فوتبال امید برای کسب جواز المپیک ۲۰۱۲ لندن شروع کند یا تیم ملی و یا هر دو؟

به هرحال این ممکن است که فدراسیون ما خواسته‌اش را خیلی شفاف به ایشان انتقال دهد که یک خواسته بلندمدت باشد. با توجه به این که ما یک ساختار جدیدی برای نوع فوتبال‌مان می‌خواهیم که بتوانیم در چارچوب آن نیز در جنبه‌های تاکتیکی پیشرفت کنیم. با در نظر گرفتن خصوصیات فردی و سطح خلاقیت‌هایی که فوتبال ما دارد، به لحاظ این که ایشان قبلاً چنین کاری را در همان سبک فوتبال خودشان برای پرتغال انجام دادند، به نظر من می‌توانند اینجا هم انجام دهند. منتهی همان طور که گفتم این خیلی مهم است که فدراسیون ما آن دیدگاه استراتژیک خود را به این مربی انتقال دهد که ایشان فکر نکنند که مثل بقیه مربی‌ها بیایند اینجا و فقط نتایجی زودگذر برای ما بگیرد. ما نیاز به یک تجدید ساختار داریم، نیاز به تغییر نسل داریم و نیاز به ترمیم فوتبال، چه از نظر فنی و چه از نظر تاکتیکی.

حرفه خودم.

٭ پدیرفته شدن در این کار و اصلا ورود به این حیطه چه قدر سخت بود؟

باور کنید سخت‌تر از آن چیزی بود که فکرش را می‌کنید و حسش را در ذهن دارید. من با حضور یک جوان به نام عبدا... ویسی که خودش هم تازه سرمربی شده بود وارد این حیطه شدم و خیلی تلاش کردم تا به اینجا برسم. حضورم هم لطف خدا بود. مایلی کهن در لیگ ششم از فولاد رفت، ویسی هم برای انجام کارهایش به اصفهان آمده بود تا عازم کلاس مربیگری در پرتغال شود که از باشگاه به او زنگ زدند که هدایت تیم را برای چند هفته در اختیار بگیرد. من هم اطلاعات حریفشان یعنی مس را به او دادم. گویا بعد از من، کربکندی به ویسی زنگ می‌زند تا تبریک بگوید، ویسی از او اطلاعات مس را می‌خواهد و کربکندی هم همان حرف‌های من را می‌زند و همین پل ورود من به حیطه آنالیروزی شد.

٭ این چهار سال کار کردن در فولاد بس نیست؟

برای من نام تیمی فرقی نمی‌کند ولی هر روز حضور در کلاس مجید جلالی برای من یک پیشرفت است و یک درب جدید به روی فوتبال روز دنیا. پیشنهادی از پاس داشتم ولی خوشبختانه یا متاسفانه بعد از آمدن آقای یاوری کنسل شد.

٭ قله مینا امینی در این شغل کجاست؟

شاید خنده‌دار باشد ولی می‌خواهم جزو ۵ آنالیزور اول کشور بشوم.

٭ مگر الان نفر چندم هستید؟

آخرم. البته دقیقا نمی‌دانم چند نفر به صورت رسمی در ایران آنالیزور هستند ولی آرزو می کنم باشگاهها به این شغل دقت کنند که امروزه در فوتبال دنیا خیلی کلیدی است ولی متاسفانه در ایران به آنالیزور به چشم یک نان خور اضافی نگاه می کنند.

٭ تشکر اصلی تان را نثار چه کسی می کنید؟

مجید جلالی که مانند یک پدر از من حمایت کرد. در تمام این ۴ سال این قدر شجاعت داشت که حضور من را به عنوان یک خانم اعلام کند.

با کسی که خود گرفتار باهراسان است مشورت نکن هر چند که صاحب رای باشد

● ابن ساعده

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

خیلی شیون کردم

سپیده یعقوبی، ۴۱ ساله، متأهل، خانه‌دار، اسلامشهر

خواب دیدم دارم از کوهستانی بالا می‌روم. راهش بسیار دشوار و سرد بود ولی من راحت می‌رفتم و سردم نبود. آقایی هم بود که راهنمای من بود. رفتیم و به قله رسیدیم. محوطه‌ای بود که استخری هم داشت. عده‌ای آقا داشتند حرف می‌زدند. همه جا مشکی و نقره‌ای بود. راهنمای من گفت: شما ها برید. این خانم باید تنها باشه. همه رفتند. راهنما رو به کوه ایستاد. من هم رو به استخر. به من گفت: آرزو کن! به استخر نگاه کردم. ماهی‌های کوچک نقره‌ای داشت. پنج تا شمش نقره هم در آب بود که اسم پیامبران صاحب کتاب روی آنها نوشته بود. من با تمام وجودم شیون کردم و دلم خواسته‌ها و گلایه‌هایم را می‌گفت. کم‌کم شمش‌ها شناور شدند و جلو آمدند. راهنما گفت: بسه. دیگه ادامه نده. حس کردم اگر بگویم برای آن شمش‌ها ناراحتم، بد است و گناه کرده‌ام. سکوت کردم و بیدار شدم.

تعبیر

این خواب می‌گوید با برخی از افراد از جمله با شوهرتان اختلاف عقیدتی دارید و مدام با آنها بحث می‌کنید و به نتیجه نمی‌رسید. حس می‌کنید عقاید آنها غلط است ولی نمی‌توانید ثابت کنید. حاجت‌هایی هم دارید که یکی از آنها مالی است اما خجالت می‌کشید آنها را به زبان بیاورید زیرا خود را زنی موفق و اهل معنویات می‌دانید. به‌راحتی از کوه بالا می‌روید یعنی اهل انگیزه‌اید و انرژی خوبی دارید. ضمناً یعنی برخی‌ها شما را باور نمی‌کنند. شما از کسانی هستید که صورت خودتان را با سیلی سرخ می‌کنید. به دلایلی نمی‌توانید حرف دل‌تان را بزنید در خواب هم حرف دل‌تان به زبان نیامد و از دل گذشت این یعنی خودخوری. پیشنهاد می‌کنم حرف‌های‌تان را بزنید و نگذارید انبار شوند.

مادرم برایش دعا نکرد

مینو ادهمی، ۳۳ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

مادرم از دست پدرم دق کرد. او مادرم را طلاق داده بود و زن جوانی گرفته بود. ما را هم از خانه بیرون کرده بود. مادرم دارایی‌هایی داشت که پدرم همه را بالا کشید و خرج زن دوم و بچه‌هایش کرد. زن دومش سرطان گرفت و مرد. بعد پدرم که هفتاد سال داشت، رفت و زن جوان دیگری گرفت. این‌ها را گفتم تا خوابم را بهتر تعبیر کنید. خواب دیدم خیلی ناراحتم. پیش مادرم رفتم و از پدرم گله کردم. مادرم دست‌هایش را رو به آسمان گرفت و گفت: براتون دعا می‌کنم. بعد خانمی آمد و از مادرم خواست دعا کند تا خدا زن‌های شوهرش را ببخشد. مادرم قبول نکرد و بیدار شدم.

تعبیر

این خواب نمی‌گوید که مادر شما در آن دنیا نشسته است و دارد زن‌های شوهرش را نفرین می‌کند. تصور بسیاری از ما از آن دنیا نادرست است. نیکوکارانی که به آن دنیا می‌روند، دیگر با مسائل این جهانی درگیر نیستند.

چیزهایی که در این دنیا آنها را ناراحت می‌کرده، در آن دنیا هیچ مفهومی ندارد زیرا در آنجا مفاهیمی مثل حرص، دوست داشتن مقام، کینه و... در وجود آنها نیست. این خواب، رنج‌های شما و خواهران و مادرتان را به تصویر کشیده است. حتی ممکن است زن دوم و سوم پدرتان مقصر نباشند و تقصیرها به گردن کسی دیگر باشد. دقت کنید که می‌گویم ممکن است. نمی‌گویم حتماً... آن مادری که در خواب حاضر نیست دعا کند، همان مادری است که در این دنیا زندگی می‌کرده نه آن مادری که به جهانی دیگر رفته است. گله‌گذاری شما به مادرتان، به من می‌گوید شما کسی را ندارید تا به فریاد شما برسد و حق شما را از پدر بگیرد. چون دست‌تان از همه جا کوتاه شده بوده، به دامان مادر مهربان‌تان پناه برده‌اید. ضمناً فراموش نکنید که به این سادگی‌ها نمی‌شود قضاوت کرد. و البته به قول مولوی دادگر (با کمی تغییر):

این جهان کوهست و کار ما ندا
باز می‌گردد نداها سوی ما

تعبیر خوابهای ایمیلی

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

بنز و کفش‌های ناجور

نویسنده: مسعود ADS۲۰۰۴، ۲۱ ساله، ۳۰Oct. ۲۰۱۰، ۰۸:۳۳

خواب دیدم صبح است و می‌خواهم به دانشگاه بروم. بهترین لباسم را پوشیدم و موهایم را مرتب کردم و کفش اسپرت زیبایی، پوشیدم و از خانه بیرون رفتم. بنز کورسی مشکی مدل بالایی داشتم. سوارش شدم و راه افتادم. (در بیداری آن کفش و لباس و ماشین را ندارم.) سرعتم خیلی زیاد بود. همه را جا گذاشتم و به دانشگاه رسیدم. کسی جلوم را نگرفت و وارد محوطه شدم. خواستم از ماشینم پیاده شوم ولی دیدم کفشم کهنه و پاره شده است. با ماشین وارد سالن دانشکده شدم و کنار کمدم ایستادم. از همان توی ماشین، دستم را دراز کردم و یک جفت کفش که به زیبایی قبلی نبود، از کمدم بیرون آوردم و پوشیدم. خواستم پیاده شوم ولی دیدم لنگه به لنگه است. یک جفت دیگر برداشتم که درجه سه بود اما دیدم به پایم گشاد است. خلاصه هر کفشی که برداشتم، از کفش قبلی ارزان‌تر بود ضمناً یا پاره بود، یا گشاد بود و یا عیبی داشت. ناچار با بنزم سر کلاس رفتم ولی هیچ‌کس مرا ندید مخصوصاً چند نفر از همکلاسی‌هایم که در بیداری دوست دارم با آنها دوست شوم ولی خجالت می‌کشم. با ناراحتی بیدار شدم.

تعبیر

این خواب می‌گوید شما از اوضاع مالی و موقعیت اجتماعی خودتان راضی نیستید. به همین دلیل اعتماد به‌نفس خوبی ندارید زیرا شخصیت را در داشتن ثروت زیاد و لباس‌های شیک و ماشین گران قیمت می‌دانید. آنجایی که کسی مانع شما نمی‌شود و با ماشین وارد دانشگاه می‌شوید یعنی دوست دارید قدرت و تشخص زیادی داشته باشید تا بین دانشجوها شاخص باشید.

این آرزوها برای این است که بتوانید چند نفر از همکلاسی‌ها را به خودتان جذب کنید. آنجایی که اولین کفش شما پاره است به این معنی است که اولین کسی که دوست دارید به شما جذب شود، شخصی است که فکر می‌کنید شرایطی دارد که به شما نمی‌خورد.

کفش دوم و سوم و... هم به همین معنی است ضمناً ارزش کفش‌ها که از عالی تا خوب و متوسط و پایین درجه بندی شده‌اند، مقام و شرایط آن دوستان را نشان می‌دهند. آنجا که با ماشین به دانشکده و به کلاس می‌روید و دیده نمی‌شوید، یعنی خودتان را قبول ندارید و فکر می‌کنید هرگز نمی‌توانید آن همکلاسی‌ها را جذب کنید. پیشنهاد می‌کنم خودتان باشید. خودتان را قبول کنید و به خودتان احترام بگذارید. درست است که برخی از مردم، دوستان خود را با میزان ثروت آنها ارزش‌گذاری می‌کنند ولی اگر کسی خودش را قبول داشته باشد و رفتارش صادقانه و دور از تظاهر باشد، در چشم دیگران جذاب خواهد بود.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

شفاف و ریزبین هستید و برای خود امکانات خاصی دارید. تا بتوانید یک سر و گردن از دیگران بالاتر باشید. احتیاج به همکاری و همفکری دارید که امیدوارم بتوانید راه‌حل خوبی پیدا کنید. و برای این منظور باید بدانید فقط روی حرف خودتان پافشاری نکنید و دقت کنید که در این روزها بی‌ملاحظه نشوید، چون حرص خوردن‌های زیاد شما را از منطق‌تان دور می‌کند وخنده را از لبتان دور می‌سازد و این یک کم لطفی است که به خودتان روا می‌دارید و این را نیز بدانید که گاهی اوقات سکوت بیشتر از نصیحت طرف مقابل را می‌سازد.

اردیبهشت

فردی سازگار و مسؤول‌اید هم آگاهی دارید و هم متعهد هستید. عمیق فکر می‌کنید وصداقت شما باعث محبوبیت‌تان است. دلتان برای کارتان می‌لرزد و از آن لذت می‌برید و برای آینده تصمیماتی در نظر دارید که باید برایش تمام تلاش‌تان را به کار گیرید و بدانید که رحمت الهی را پیش‌رو دارید و به گونه‌ای خوشحالتان می‌کند که سر از پا نمی‌شناسید، ولی باید مراقب باشید که از تکرار عادت‌های غلط دور بمانید و بدانید که عاشقی همیشه می‌تواند برای شما سودمند و مفید باشد. اگر الهی باشد.

خرداد

یقیناً روحیات شما برای اطرافیان بسیار خاص و قابل درک است، ولی باید بیشتر مراقب حرکات ورفتار خود باشید که البته کار ساده‌ای نیست.

طرفدار اجرای عدالت هستید که البته بسیار پسندیده است، ولی اگر شروع آن از خودتان باشد نتیجه شگفت‌انگیزی در پی دارد. دوست خوبم! قولی را که داده‌اید نباید فراموش کنید و این به سود هر دو طرف است که نتایج خوبی به همراه دارد. دوست نازنین من، نگرانی را از خود دور سازید و این را خودتان نیز می‌دانید که در بازی زندگی این زندگی بوده که به شما باخته است و باز هم می‌بازد!

تیر

دست روی دست گذاشتن با روحیات شما سازگاری ندارد و خوب می‌دانم که دنبال راه‌حل بهتری هستید و می‌خواهید گام‌هایتان را محکم و استوار بردارید، پس دقت کنید که پرخاشگری را از خودتان دور سازید و به قوانین و آداب خانواده بیشتر احترام بگذارید و گاهی اوقات لازم است خیلی از دیده‌ها را نادیده بگیرید و یقین داشته باشید که انجام آنها روح شما را نوازش می‌دهد و در این صورت است که برای انجام هیچ کاری با در بسته آن مواجه نمی‌شوید. اگر به «او» اعتماد کنید.

مرداد

زندگی شما سرشار از روشنی و آرامش است وشما به دنبال امنیت! و شاید این گونه است که می‌خواهید همیشه خوشحال باشید ولی بی‌دقتی می‌کنید و داشتن چنین شرایطی مستلزم توجه است و باید به سلاح آگاهی مجهز شوید و غفلت را دور کنید. به خصوص در این روزها که شما در حال گذر از یک مرحله به مرحله دیگری از زندگی هستید که با تغییرات روحی و جسمی و حتی اجتماعی همراه خواهد بود. پس واقع‌بین باشید و در اهدافتان محکم بمانید و استقامت به خرج دهید و منصف باشید و قوانین را برای خود و دیگران قابل اجرا بدانید.

شهریور

مقتدر و سر به راه‌اید و این چه ارادی باشد و چه غیر ارادی قابل تحسین است. سرشار از هیجان‌اید وگاه مضطرب و گاه هم دلواپس. و در این روزها باید تکلیف خودتان را با دلتان یکسره کنید و امیدوارم عاقلانه عمل کنید والبته از آنجا که برخورد شما با مسایل همیشه با دیگران متفاوت است انجام هیچ کاری برای شما ناممکن نیست. شاد بودن را دوست دارید و برای آن زمان و مکان نمی‌شناسید، پس فقط کافی است که دلتان بخواهد و اراده کنید و حضرت عشق را از یاد نبرید.

مهر

بسیار گشاده‌روواید و خوب می‌توانید گلیم‌تان را از آب بیرون بکشید و به همین دلیل است که آرامش خاطر و رضایت باطنی دارید و کارتان را با جان و دل انجام می‌دهید و سختی‌ها را تبدیل به لذت زندگی کرده‌اید. درد دل کردن با یار حس خوبی به شما می‌دهد و روحیه شما را تقویت می‌کند. و در این روزها نیز شرایط روحی خوب خود را باز خواهید یافت و این را مد نظر داشته باشید که کار امروز برای همین امروز است. در ضمن برای اعضا خانواده نیز وقت بیشتری در نظر بگیرید و ارتباط‌تان را کم نکنید.

آبان

روابط عمومی خوبی دارید و کارهای زیادی را برای انجام دادن لیست کرده‌اید. خود و کارهایتان را قبول دارید و به زندگی‌تان عشق می‌ورزید، ولی نمی‌دانم چرا گاه توی دنیای خود می‌روید و هیچ کس را به آن راه نمی‌دهید و این امر نیز مانع از انجام کارها و وظایف‌تان می‌شود. و معمولاً نیز با توجه به اینکه نظر متفاوتی با دیگران دارید. درنهایت حرف، حرف شما می‌شود. به قول خودتان این یک هنر است. هم در گوش کردن و هم در جواب دادن عجول‌اید و از نصیحت شنیدن فراری. اما بدانید رازهای بسیاری در دل همین نصیحت‌هاست!

آذر

فعال، زرنگ و مهربان‌اید، استعداد و قدرت یادگیری بالایی دارید. سرزنده‌اید و همیشه در هر شرایطی سعی می‌کنید که خودتان باشید و برای انجام هر کاری بیشترین توان را به کار می‌گیرید و شاید برای همین است که زندگی برای شما صفای خاصی پیدا کرده و با دیگران متفاوت هستید. در این روزها صدای فریادی را از درونتان می‌شنوید که درخواست کمک می‌کنید و باید او را دریابید. و بدانید که برای هر دردی دارویی وجود دارد، پس جدی‌تر باشید و نکات ماجرا را در نظر بگیرید و زودتر اقدام کنید و ضعف و کمبودها را فراری دهید.

دی

خوش شانس و خوش اقبال‌اید و قدرت شخصیتی و جذبه زیادی دارید و دوست دارید که مورد توجه قرار بگیرید. در این روزها خسته و بی‌حوصله به نظر می‌رسید که برای از بین بردن آن کاری نمی‌کنید و امیدوارم بدانید که چه می‌کنید و کاش هر روز چند دقیقه‌ای را برای مرور حوادث و اتفاقات مثبت زندگیتان بگذارید و مسایل پیش پا افتاده را بزرگ جلوه ندهید. و دقت کنید که عصبانیت‌های امروز پشیمانی‌های فردا را به دنبال دارد و امیدوارم فقط به خودتان فکر نکنید که فرصت و توان انجام آن برایتان وجود ندارد. اما می‌توانید همه چیز را به حالت اول برگردانید و این یک هنر است.

بهمن

هم خویشتن‌دارید و هم تنوع‌طلب. به کارهای فردی علاقه زیای دارید و از نظر روابط اجتماعی هم قوی هستید و به همین دلیل در نگاه و دید مردم قابل احترام‌اید. قدرت معنوی خوبی دارید و می‌دانید که سخت‌گیری نتیجه عکس می‌دهد، پس خستگی‌های جسمی خود را دور بریزید و غصه را به چهارچوب خانه‌تان راه ندهید و به دنبال راهکاری باشید تا بتوانید به نقاط ضعفتان قدرت ببخشید و با حضورتان سوءتفاهم و سوال‌های مبهم را از بین ببرید و از پرخاشگری دوری جویید و اهدافتان را تا می‌توانید روشن سازید.

اسفند

متانت خاصی دارید و قلب شما مظهر زندگی و ایمان ودوست داشتن است. سختی‌های زندگی هیچ وقت شما را ناامید نکرده است، چون خوب می‌دانید که نمی‌توانید زمان را به عقب برگردانید و برای همین است مثل افراد همیشه برنده رفتار می‌کنید و سعی دارید که هر کاری را به بهترین شکل‌اش پیش ببرید و در این روزها فرصت خوبی است تا که عادتهای ناخوشایند خود را کنار بگذارید و منطق را با حرف‌ها و خواسته‌هایتان یکی کنید، چون منطق شما را همانند لشگری پرقدرت یاور شماست و لحظه‌های قشنگ را برای شما به ارمغان می‌آورد.

بزرگترین نابکاری آن است که پنداریم برای آنکه برترین باشیم باید دست به ویرانگری چهره دیگران بزنیم ● ارد بزرگ

باریکتـر از مـو

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

این است مردانگی...

او دزدی ماهر بود و با چند نفر از دوستانش باند سرقت تشکیل داده بودند. روزی با هم نشسته بودند و گپ می‌زدند.

در حین صحبتهاشان گفتند: چرا ما همیشه با فقرا و آدمهایی معمولی سر و کار داریم و قوت‌لایموت آنها رااز چنگشان بیرون می آوریم؟! بیایید این بار خود را به خزانه سلطان بزنیم که تا آخر عمر برایمان بس باشد.

البته دسترسی به خزانه سلطان هم کار آسانی نبود. آنها تمامی راهها و احتمالات ممکن را بررسی کردند، این کار مدتی فکر و ذکر آنها را مشغول کرده بود، تا سرانجام بهترین راه ممکن را پیدا کردند و خود را به خزانه رسانیدند.

خزانه مملو از پول و جواهرات قیمتی و ... بود. آنها تا می‌توانستند از انواع و اقسام طلاجات و عتیقه جات در کوله بار خود گذاشتند تا ببرند. در این هنگام چشم سر کرده باند به شیء درخشنده و سفیدی افتاد، گمان کرد گوهر شب چراغ است، نزدیکش رفت آن را برداشت و برای امتحان به سر زبان زد، معلوم شد نمک است!

بسیار ناراحت و عصبانی شد و از شدت خشم و غضب دستش را بر پیشانی زد به طوری که رفقایش متوجه او شدند و خیال کردند اتفاقی پیش آمد یا نگهبانان خزانه با خبر شدند. خیلی زود خودشان را به او رسانیدند و گفتند: چه شد؟ چه حادثه ای اتفاق افتاد؟ او که آثار خشم و ناراحتی در چهره اش پیدا بود گفت: افسوس که تمام زحمتهای چندین روزه ما به هدر رفت و ما نمک گیر سلطان شدیم، من ندانسته نمکش را چشیدم، دیگر نمی‌شود مال و دارایی پادشاه را برد، از مردانگی و مروت به دور است که ما نمک کسی را بخوریم و نمکدان او را هم بشکنیم و ...

آنها در آن دل سکوت سهمگین شب، بدون این که کسی بویی ببرد دست خالی به خانه‌هاشان باز گشتند. صبح که شد و چشم نگهبانان به درهای باز خزانه افتاد تازه متوجه شدند که شب خبر هایی بوده است، سراسیمه خود را به جواهرات سلطنتی رسانیدند، دیدند سر جایشان نیستند، اما در آنجا بسته‌هایی به چشم می‌خورد، آنها را که باز کردند دیدند جواهرات در میان بسته‌ها می‌باشد، بررسی دقیق که کردند دیدند که دزد خزانه را نبرده است و گرنه الان خدا می‌داند سلطان با ما چه می کرد و ...

بالاخره خبر به گوش سلطان رسید و خود او آمد واز نزدیک صحنه را مشاهده کرد، آنقدر این کار برایش عجیب و شگفت آور بود که انگشتش را به دندان گرفته و با خود می گفت: عجب! این چگونه دزدی است؟ برای دزدی آمده و با آنکه می‌توانسته همه چیز را ببرد ولی چیزی نبرده است؟ آخر مگر می‌شود؟ چرا؟... ولی هر جور که شده باید ریشه یابی کنم و ته و توی قضیه را در آورم ...

در همان روز اعلام کرد: هر کس شب گذشته به خزانه آمده در امان است او می تواند نزد من بیاید، من بسیار مایلم از نزدیک او را ببینم و بشناسم.

این اعلامیه سلطان به گوش سر کرده دزدها رسید، دوستانش را جمع کرد و به آنها گفت: سلطان به ما امان داده است، برویم پیش او تا ببینیم چه می گوید. آنها نزد سلطان آمده و خود را معرفی کردند، سلطان که باور نمی کرد دوباره با تعجب پرسید: این کار تو بوده؟ گفت: آری.

سلطان پرسید: چرا آمدی دزدی و با این که می‌توانستی همه چیز را ببری ولی چیزی را نبردی؟

گفت: چون نمک شما را چشیدم و نمک گیر شدم و بعد جریان را مفصل برای سلطان گفت...

سلطان به قدری عاشق و شیفته کرم و بزرگواری او شد که گفت: حیف است جای انسان نمک‌شناسی مثل تو، جای دیگری باشد، تو باید در دستگاه حکومت من کار مهمی را بر عهده بگیری... و حکم خزانه‌داری را برای او صادر کرد.

آری او یعقوب لیث صفاری بود و پس از چند سالی حکمرانی در مسند خود سلسله صفاریان را تاسیس نمود. یعقوب لیث صفاری سردار بزرگ و نخستین شهریار ایرانی (پس از اسلام) قرون متوالی است که در آرامگاهش واقع در روستای شاه آباد واقع در ۱۰ کیلومتری دزفول به طرف شوشتر آرمیده است. گفتنی است در کنار این آرامگاه بازمانده‌های شهر گندی شاپور نیز دیده می‌شود.

رقیب خود

روزی دیوجانس حکیم با گروهی که به سوی مسابقه کشتی روان بودند، همراه شد.

شخصی از روی استهزاء به وی گفت: «آیا تو هم برای مبارزه می‌روی؟» دیوجانس پاسخ داد: «آری. من هم برای کشتی گرفتن می‌روم.»

مرد پرسید: «رقیب تو کیست؟»

گفت: من رقیب خودم هستم و به مبارزه با خودم می‌روم. برای من هیچ کشتی گرفتنی همچون وقتی که با امیال و هوس‌های خودم می‌جنگم لذت بخش و هیجان‌انگیز تر نیست.

مریم پارسا - کوهبنان

شکوفه های زندگی

متین صادقی بنیس

تولدت مبارک
حدیثه گنج خانی

امیرمحمد رنگی

امیرحسین روشان

محمدمهدی مرادی

امیر حسین حسینی

امیرعباس عباسی

مهدی رضاپور

علیرضا ولی بیگی

پویا پورصدیق

رسول سمیع پور

امیرمحمد حسینی

محراب درویشوند

امیرحسین طاهری

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

قاسم جان! تولدت بهانه‌ای شد که به تو بگویم با تمام وجود دوستت دارم. آرزوی من سلامتی و شاد بودن توست.
مرجان علوی ـ اهواز

آرزو جان! بهترین روز زندگی من روز میلاد توست، روز تولدت مبارک.
دوستت سمیرا کرمی ـ تهران

آسیه جان! یک سبد گل رز و صدها ستاره تقدیم وجودت می کنم، دوستت دارم تولدت مبارک.
خاله مریم و فاطمه فرهادی ـ ایذه

مریم جان! سالروز تولد تو دختر گلمان و خواهر عزیزم را در ۲۹ بهمن ماه با اهدای ۱۶ گل مریم گرامی می‌دارم.
پدر و مادر و برادرت اعتصامی ـ اصفهان

فاطمه جان! بیست و ششم بهمن را با ۲۶ هزار سبد گل رز وجود نازنینت را گلباران می کنم و با زبان فرشتگان می گویم، دوستت دارم، تولدت مبارک عزیزم.
همسرت حسین الهی ـ گلپایگان

زهرای عزیزم! یادمان هست که یادت هستیم و یادت باشد که روز تولدت همیشه در خاطرمان پایدار و مبارک است.
گچساران ـ علی قربانی و فیروزه

علی جان! مرا یادت چپاول کرده هر روز، دلم را دشت سنبل کرده هر روز، دلم را با دلت تقسیم کردم، دلم محتاج دیدار است هر روز.
همسرت فیروزه ـ گچساران

مهری جان! ۲۷ بهمن روز تولدت را با آسمانی پر از ستاره‌های چشمک زن به شما تبریک می گویم.
داداش و خواهرت شهره رسولی

سحر جان! تولدت بهانه‌ای شد تا این فصل را بیشتر دوست داشته باشم، زیرا فصل خوشحالی فرشتگان، روز تولدت توست، تولدت مبارک.
برادرت کریم مومنی ـ اصفهان

همسرم نیلوفر مهربان! رسیده روز تولد تو که باز برات هدیه بگیرم. واسه من این هم یه جور بهونه است که بگم چقدر دوستت دارم، روز شکفتنت مبارک.
همسرت مهرداد ابراهیمی ـ تبریز

ابوالفضل جان! روز تولد تو، باران نبود که می بارید، بلکه فرشته‌ها بودند که اشک می‌ریختند، چون یکی از آنها کم شده بود.
همسرت زینب پوردل ـ تنکابن

شاهو جان! طلوعت از پس ابرهای تیره زمستانی گرمابخش زندگی‌ام است، اول اسفند تولدت مبارک.
همسرت سحر صراف مقدم ـ سنندج

امید جان! گلی را برای مکانی، عشق را برای زمانی، و تو را برای همیشه دوست دارم، ۲۰ بهمن سالروز تولدت مبارک.
همسرت نرگس فلاحی و دخترت نادیا

فرزانه عزیز! روز پنجم اسفند روز مهندسی را به تو تبریک گفته و از خدا می خواهم سالیان سال با تن سالم در کسوت یک مهندس دلسوز به ایران عزیز خدمت کنی.
خواهرت پروانه حق‌دوست ـ تهران

مبینا جان! موفقیت را در امتحان ثلث اول تبریک می گویم و آرزوی سلامتی و شاد کامیت را داریم.
بابا محمد سلامی و مامان مریم خوشرو آبادی ـ تهران

نگار من! بهترین آهنگ زندگیم شنیدن صدای گرم و دلنشین و تپش قلب پر از مهر توست، دوستت دارم.
نامزدت بهروز گنجی ـ اراک

چیاکو احمدی! با قلبی از عشق با خطی از حریر محبت بر روی برگ گل می نویسم تولدت مبارک.
نامزدت ناهید احمدی ـ سنندج

همسر عزیزم! سوم اسفند روز شکفتنت را با ۴۲ سبد گل رز تبریک گفته و آرزوی سلامتی و موفقیتت را خواهانیم.
همسرت یاسین تبریزی و فرزندانت ـ اندیشه

یونس جانم! بیست و هفتم بهمن اولین سالروز عشقمان را با قلبی پر از مهر به تو عزیزترینم تبریک می گویم، دوستت دارم.
همراه زندگیت مینا قوجایی ـ تبریز

آقاعیسی! خدا را سپاس می گویم که چنین همسر فداکار و زحمت کش نصیبم کرده و او را می‌ستایم با همه خوبیها و تلاش‌های شبانه روزش، ۲۸ بهمن پنجاه و ششمین سالروز تولدت مبارک.

مهرشاد نوآموز دانش آموز کلاس پنجم ابتدایی

مدرسه شهید خداقلی ۲

در سال تحصیلی ۹۰-۸۹

با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.

باتشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً آقای جوشقانی

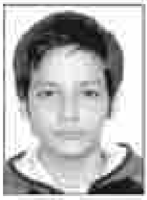

امیرحسین بختیاری دانش آموز کلاس پنجم ابتدایی

مدرسه شهید خداقلی ۱

در سال تحصیلی ۹۰-۸۹

با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.

باتشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً سرکار خانم نوروزی

همسرت نیره حاجوی و فرزندان علی ـ محمد ـ راضیه پور غلامی ـ سمنان

پدر عزیزم! تو را صمیمانه دوست دارم و امیدوارم همیشه سلامت و شاداب باشید. دوم اسفند سالروز تولدت مبارک.
دخترانت سکینه، فرشته و پسرانت مهدی و محمد خلج ـ قم

مریم جان! به تبسمت سوگند شاد بودنت تنها آرزوی من است، میلادت فرخنده باد، دوستت دارم.
همسرت مهدی هاشمی ـ اسلامشهر

سارا جان! هشتم اسفند سالروز تولدت را با هزاران شاخه گل تبریک می گویم، دوستت دارم.
مامان، بابا، خواهرت سمانه و مهدیه ـ تهران

میثم جان! خداوند در ۱۷ اسفند ۷۷ زیباترین ترنم عشق را با صدای تو در گوشم زمزمه کرد و مرا در دریای مهر مادری غوطه‌ور ساخت تا قدوم زیبایت را گلباران کنم.
مادرت پروانه حق‌دوست ـ تهران

مهدی جان! گویی خداوند تمام خوبی‌ها را یک جا جمع کرده و در روز ۲۶ بهمن به من هدیه داده خدا را شاکرم، تولدت مبارک.
همسرت فریبا اسدی ـ سنندج

امیر عزیزم! بیستم بهمن ماه پانزدهمین سال روز تولدت را با یک دنیا عشق و محبت و بهترین و نابترین آرزوها تبریک می گوییم.
پدرت عباس لجام گیری و مادرت لیلا احمدی نیکو

امین جان! هفده بهمن ماه را که تو به دنیا آمدی بیشتر از هر روز دیگری دوست دارم چون در این روز خداوند خوشبختی ما را کامل کرد.
پدرت عباس و مادرت لیلا احمدی نیکو

سمانه عزیزم! بیست و چهارم بهمن ماه را با هزاران سبد گل یاس به تو عزیزم تبریک می گویم و امیدوارم خوشبخت و موفق باشی.
لیلا احمدی نیکو - اسلامشهر

محمد جان! یک روز در هر سال برای تماشای چشمانت می نشینم و باقی روزهایم را وقف خاموش کردن آتشی می کنم که زیر پوستم شعله می کشد تولدت مبارک.
لیلا همایونی

خانه موی ایران

جدیدترین تکنولوژی پیشرفته آمریکا

اولین موسسه ترمیم مو در ایران

زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا

تهران- خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا - طبقه سوم

تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۳۸ - ۸۸۹۰۸۴۳۳ - ۸۸۸۰۰۳۸۰

نقـاشی هـای‌شمـا

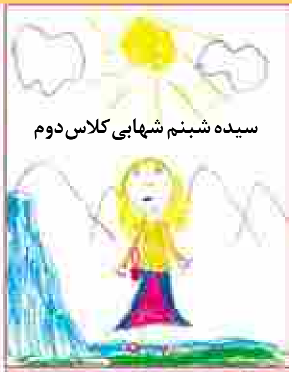
سیده شبنم شهابی کلاس دوم

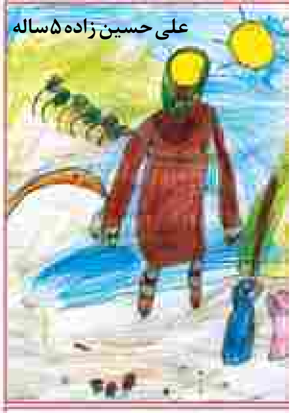
علی حسین زاده ۵ ساله

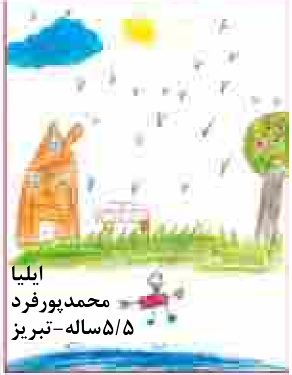
ایلیا
محمدپورفرد
۵/۵ساله-تبریز

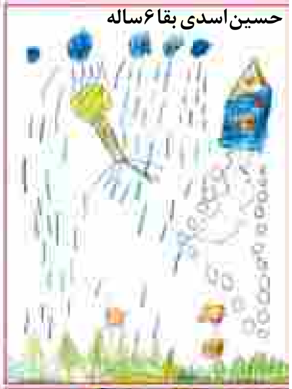
حسین اسدی بقا ۶ساله

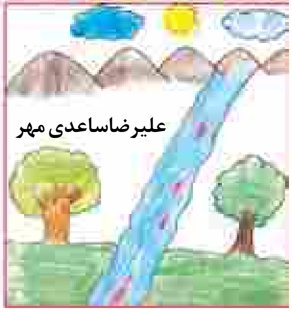
علیرضاساعدی مهر

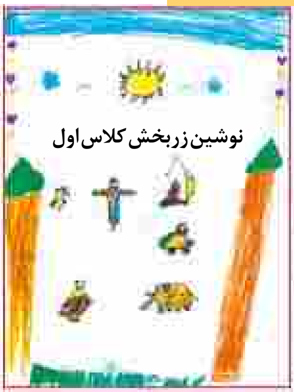
نوشین زربخش کلاس اول

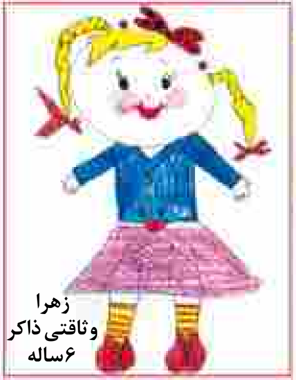
زهرا
وثاقتی ذاکر
۶ساله

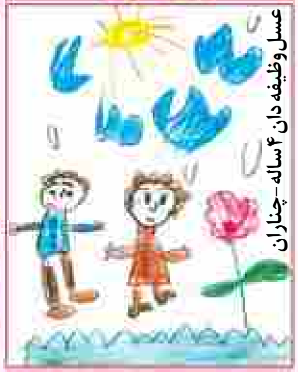
عسل وظیفه دان ۴ساله-چناران

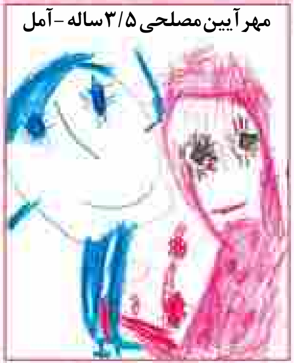
مهرآیین مصلحی ۳/۵ساله-آمل

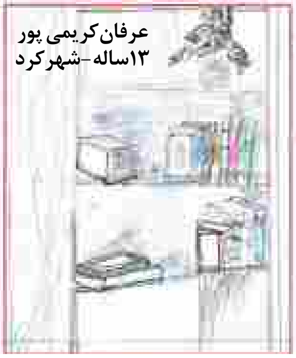
عرفان کریمی پور
۱۳ساله-شهرکرد

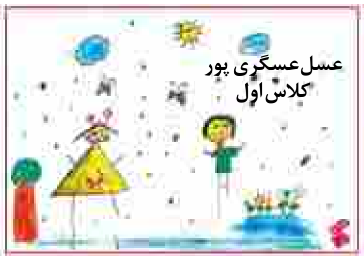
عسل عسگری پور
کلاس اول

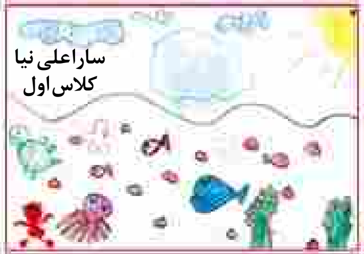
ساراعلی نیا
کلاس اول

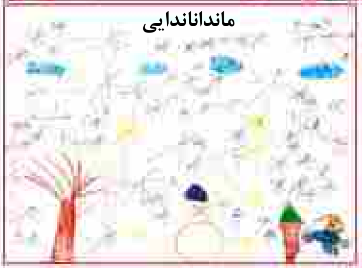
مانداناندایی

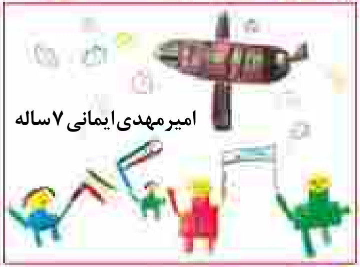
امیرمهدی ایمانی ۷ساله

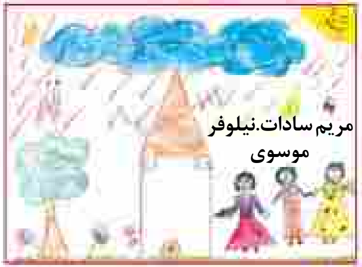
مریم سادات.نیلوفر
موسوی

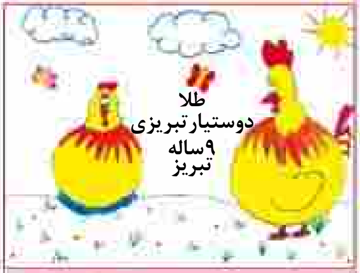
طلا
دوستیار تبریزی
۹ساله
تبریز

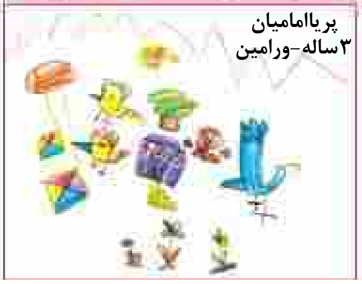
پریاامامیان
۳ساله-ورامین

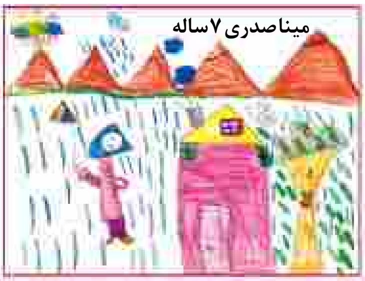
میناصدری ۷ساله

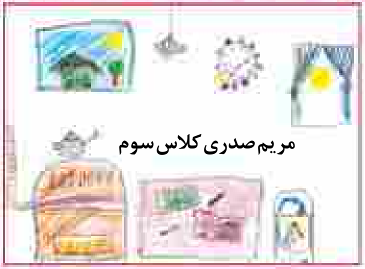
مریم صدری کلاس سوم

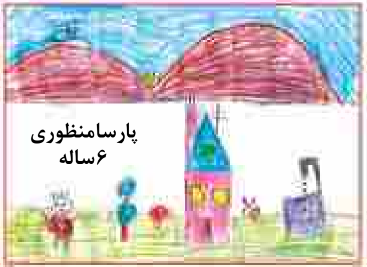
پارسامنظوری
۶ساله

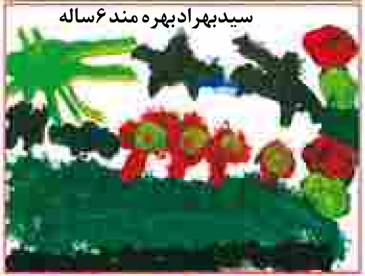
سیدبهرادبهره مند ۶ساله

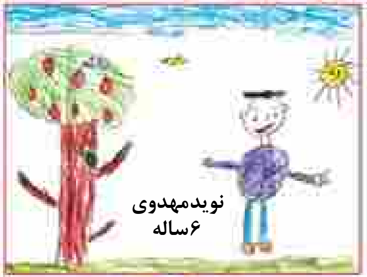
نویدمهدوی
۶ساله

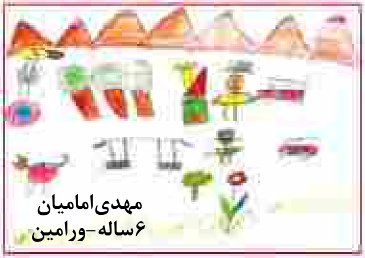
مهدی‌امامیان
۶ساله-ورامین

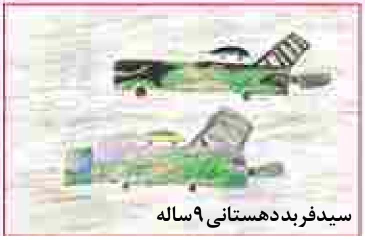
سیدفربددهستانی ۹ساله

ازنگاه دیگر

سهراب صفادار

انگشتر توپی؛ ادینزبورگ-اسکاتلند، چهارشنبه ۹فوریه: در تصویر یکی از جواهرات جدیدی را می‌بینید که اخیرا در نمایشگاهی در ادینزبورگ به نمایش در آمدند. این نمایشگاه میزبان ایده‌های جدید جواهرسازان معروف اسکاتلند بوده است. انگشتر الماس نشانی که می‌بینید از ۷۵ قطعه الماس کوچک و کروی شکل ساخته شده و حدود ۱۸ هزار دلار قیمت دارد.

گاوبازی، آری یا خیر؟؛ کویتو-اکوادور، پنجشنبه ۱۰فوریه: ماتادور اسپانیایی «دیوید فاندیلا» مشغول اجرای نمایش در مسابقات گاوبازی شهر کویتو است. به دنبال اعتراض عده بسیاری از مردم به خشونت‌های اعمال شده در این نمایش‌ها، رییس جمهور اکوادور «رافائل کورئا» قصد دارد امسال یک همه‌پرسی در مورد خشونت و کشتن حیوانات برای نمایش برگزار کند.

انفجار؟؛ استراسبورگ-فرانسه، سه‌شنبه ۸فوریه: آنچه می‌بینید یک حمله تروریستی نیست، بلکه یک صحنه انفجار در فیلم شرلوک هولمز ۲ است که در فرانسه فیلمبرداری می‌شود. با توجه به محبوبیت خاص این شخصیت و موفقیت قسمت اول آن، قسمت دوم فیلم این کارآگاه معروف جهانی تا پایان سال ۲۰۱۱ میلادی به نمایش در خواهد آمد.

رکورد؛ ادمونتون-کانادا، جمعه ۱۱فوریه: ۲۰۱۲ نفر از دانشجویان دانشگاه آلبرتا توانستند رکورد تعداد نفرات در بازی «داج بال» را بشکنند و نام خود را در کتاب گینس ثبت کنند. در این بازی که قوانین مشابه به بازی «وسطی» ما ایرانی‌ها دارد، اعضای تیم باید توپهای پرتاب شده از طرف حریف را قبل از برخورد با زمین بگیرند و یا جاخالی بدهند. رکورد قبلی با تعداد ۱۷۰۰ بازیکن به دانشجویان دانشگاه آرواین در کالیفرنیا تعلق داشت.

شادی برفی؛ هاتکینسون-آمریکا، چهارشنبه ۹فوریه: سرمای شدید این روزها و بارش‌های شدید برف علاوه بر مشکلاتی که دارد، گاه صحنه‌های جالبی به وجود می‌آورد. برای مثال این پسربچه با ذوق خاصی مشغول شکستن قندیلهای یخ از اطراف سقف خانه‌شان است.

قبل از طوفان؛ تاونزویل-استرالیا، سه‌شنبه ۸فوریه: قفسه‌های فروشگاه مرکزی شهر تاونزویل را می‌بینید که کاملا خالی هستند. به منظور جلوگیری از خراب شدن مواد غذایی و سایر محصولات تمامی فروشگاه‌ها تخلیه شده‌اند. این شهر هم یکی از شهرهایی است که در مسیر حرکت طوفان «یاسی» قرار دارد. این طوفان قدرتمند در صبح روز پنجشنبه به نزدیکی سواحل اولین شهر، یعنی «کوینزلند» رسید و بادهایی با سرعت ۲۸۰ کیلومتر در ساعت ایجاد کرد که تمامی منطقه را در هم کوبید.

ماکسیم
پوشاک نسل امروز... و فردا
maxim® COLLECTION
ماکسیم
maxim® COLLECTION